

جُنک خَنده











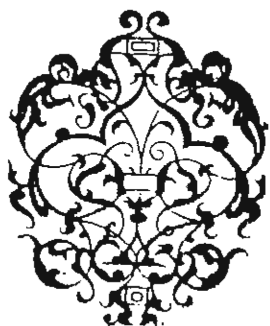
تهیه وگردآوری «میرخدیوی»

به روی چهره‌ها زیباست خنده
طرب‌انگیز و روح‌افزاست خنده
بخند و زین حقیقت باخبر باش
که بهتر هدیه در دنیاست خنده

جُنگ خنده

گنجینه اشعار و لطایف شیرین فکاهی

مؤلف - اصغر میرخدیوی



نام کتاب : جنگ خنده
مؤلف و ناشر : اصغر میر خدیوی
تاریخ چاپ : بهار ۷۰
تیراژ : پنجهزار جلد
چاپ و صحافی : چاپخانه سعید تلفن ۴۴۰۷۵

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ

(وحشی بافقی)

به نام چاشنی بخش زبانها — حلاوت سنج معنی در بیانها
شکرپاش زبانهای شکر ریز — به شیرین نکته‌های حالت‌انگیز
به شهدی داده خوبان را شکرخند — که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ — که داغ او زند صد طعنه بر باغ
یکی را ساخت شیرینکار و طناز — که شیرینی تو، شیرین، ناز کن ناز
یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد — که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
یکی را کرد مجنون مُشَوَّش — به لیلی داد زنجیرش که میکش
به هر ناچیز چیزی او دهد او — عزیزان را عزیزی او دهد ، او
مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد ، رو ناز میکن — وگرنه چشم حسرت باز میکن
بلند آن سر که او خواهد بلندش — نژند آن دل که او خواهد نژندش
به سنگی بخشد آنسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری
به خاک تیره‌ای بخشد عطایش — چنان قدری که گردد تیره جایش
به آن خاری که در صحرا فتاده — دوای درد بیماری نهاده
تمنابخش هر سرکش هوائی است — جرس‌جنبان هر دلکش نوائی است
اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها ، اقبال گردد
وگر توفیق او یکسو نهد پای — نه از تدبیر کار آید ، نه از رأی
خرد را گر نبخشد روشنائی — بماند تا ابد در تیره رائی
کمال عقل آن باشد درین راه — که گوید نیستم از هیچ آگاه



بنام خدای بزرگ ومتعال

مقدمه :

زندگی حقیقت حقایق است . . .

حقایقی که بیشتر تلخند تا شیرین . . .

و اگر قرار باشد این حقایق تلخ به همان تلخی بزبان قلم و بیان بر صفحه زندگی نوشته شود . . .

بی‌شک زندگی را بقولی :

(قصه‌ی تلخی است که از آغاز تا پایانش . . .)

لیکن اینچنین نیست و نباید باشد . . .

چون زندگی شیرین است ، و این شیرینی را ما بوجود می‌آوریم . . .

به همین نسبت نیز . . . تلخی را . . .

و شاید به دیده‌های غمگنانه . . . غریبانه آید ،

اگر بگویم حتی تلخی‌هائی را که همه حقیقتند ، می‌توان به زبان طنز بیان کرد و نوشت ، و کام دل غمگین را شیرین نمود .

و این زبان ، زبان امروز و دیروز . . . و زبان این ملک و آن ملک نیست . . . که زبان همه‌ی جوامع بشری است .

زبانی است که"بالزاک و ویکتور هوگوی فرانسوی " ، " چخوف و پوشکین روسی " ، " شکسپیر انگلیسی " و"عزیزنسین ترک " و" ابوالعلاء معری عرب " و غیره و غیره بوسیله آن سخن گفته‌اند و در ادبیات جهان جاودانه شده‌اند . . .

و درین دیار نیز ادیبان و سخنوران بسیاری بدین زبان سخن گفته‌اند . . .

که ازین دست . . . طی حدود سی سال گذشته . طنز گویان شیرین سخنی در بسیاری کتب و مجلات . . . (که مجله‌ی توفیق نیز گل سرسبدشان بود) چنین راهی را رفتند . . . و جمع آن یاران صمیمی به زبان شیرین قلم . . . هر هفته مشتاقان فراوانی را بخود جذب و شاد و سرزنده نگاه می‌داشتند . . .

لیک ، توفیق هم چون دیگر همپالکیهایش ، توفیق جاودانه نداشت و مدتها قبل از انقلاب بساط روزنامه فروش محل من و تو از وجودش خالی شد . . .

و این بنده . . . که خود یکی از مشتاقان و همچنین مفتخر به دوستی با تنی چند از آن همکاران شیرین گفتار بوده‌ام . . .

به جای دریغ و افسوس . . .

راهی را که با کتب قبلیم (کشکول خنده ، حاضرجوابیهای شیرین ، غزل و رباعی ، پند و لطیفه، نمک و نمکدان) شروع کرده و شما پیران برنادل و جوانان سرزنده با استقبال گرمتان خستگی عمری تلاش را در این مورد از چهره‌ام زدودید، طی کردم . . .

اینک با جمع‌آوری و دست‌چین اشعار و تنظیم آنها که همه سرگرم‌کننده و فکاهی و انتقادی است کتاب حاضر را آماده چاپ ساخته‌ام

راستی حیف بود این همه ذوق به باد فراموشی سپرده شود . . .

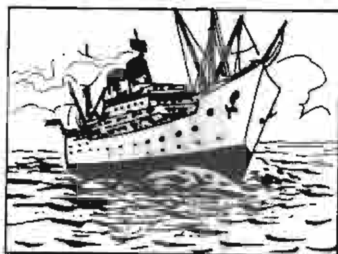
امیدوارم چون دیگر کتبی که در این زمینه تقدیم نموده‌ام ، مورد قبولتان واقع و لحظه‌های شیرینی برای شما به ارمغان آورد .

کتاب حاضر اگر بتواند لبهای شما را به لبخندی مزین کند و بار غم دوران را حتی برای لحظه‌ای از چهره‌تان بزداید . . .

مرا به آنچه همیشه در ضمیر فکرم گذشته ، رسانده و موفق بوده‌ام .

شاد باشید ــ میرخدیوی

بهار ۱۳۶۷



خدا

به لهجه مشهدی (میرخدیوی)

اَز مو پُرسید کِه خُدا رِه تو کُجاها مِبینی؟ رو زِمین، یا رو هَوا، تو عَرشِ اَعلا مِبینی؟
خُدا تویِ کَعبَه‌یَه تو مِسجِدَه؟ تو حَرَمَه؟ خُدا اَصلاً کجایَه؟ تو با اُو چِشما مِبینی؟

گُفتُمِش که مو خُدا رِه بینِ گُلها مِبینُم رو زِمین، تو آسِمون و لایِ اَبرا مِبینُم
هَر کُجا بَشُم خُدا هَمرامَه، پیشِ نَظرَه با ایکه، دیدنی نیست اوره بهرجا مِبینُم
وَقتیه تویِ دَشت و هامونُم و تو بیابونا خُدایِ بُزرگه، تویِ کوه و صَحرا مِبینُم
تویِ کِشتی، ناخُدا سُکّانِ کِشتی دَستِشه مو خُدا رِه اَز تو کِشتی، رویِ دریا مِبینُم
تو دِلِ شب تا مُگُم خُدا خُدا، جواب مِدَه کَعبه‌یِ دِل جاشه و خُدا رِه، اونجا مِبینُم
بینِ زِشتی‌یا هَمیشه شیطونَه دیده مِشه اَمّا تو قِشنگیا، خُدا رِه، زیبا مِبینُم
هَر کَسی اَهلِ دِلَه، خُداشِناسَه، اُو رِ، شَبا هَمیشه دَست بِه دُعا. غَرقِ تِمنّا مِبینُم
تویِ قَلبُم، تو وُجودُم، تویِ عَقل و هوشُمه مو خُدا رِه، میونِ اَشکِ یَتیما مِبینُم
تو مِگی خُدا کُجایَه؟ مو مُگُم کُجا کِه نیست؟ مو تو بیداری و تو خواب و تو رؤیا مِبینُم

مهرماه ۱۳۶۷

****

توضیح:

۱ــ اشعاری که از دیوانها گرفته شده با نام اصلی شاعر و آنچه از توفیق و کاریکاتور و غیره است با همان تخلص‌های مستعاری که خوانندگان با آن اسامی آشنائی بیشتری دارند، نام برده شده‌اند.

۲ــ اشعار بترتیب حروف الفبا قرار گرفته و بین هر حرف برای تنوع، چند لطیفه گذاشته شده است و چون لطیفه بطور مساوی از طرفین زن و مرد و غیره می‌باشد، تحت عنوان" یکی به نعل، یکی به میخ" مشخص شده، بدین ترتیب که بین هر حرف " الف و ب" چند لطیفه و بین" ب و ت" چند لطیفه و بهمین ترتیب الی آخر کتاب ادامه دارد.



جواب شیرین

به لهجه مشهدی (میرخدیوی)

کوچه آب‌پاشی و جارو شده بود و باصفا
می‌اَمَد نِسیمِ سَرد و دِلنِشینی اَز هَوا
دَرِ حُولی، رویِ سِکو، گُلنِساء نِشِسته بود
زَنی بود تازه عَروس، خوش آب و رَنگ و باحَیا
آرا گیرا کِرده و سَر صورتِش، مِثلِ بُلور
ماهِ شو، چارده کُجا و گُلنِسایِ ناز کُجا
سَرو کِلّه‌ی، مَش‌حَبیب پیدا شُد اَز دور تو کوچه
شروع کِرد به دید زِدَن خواست بِرسه زود به نِوا
گُلنِساء تا اوره دید چادِرِشه کِشید تو روش
صورَتِ ماهِ او شُد زیرِ نِقابه، جابجا
خواست نامَحرَم نِبینه رویِ قِشنگ و نازِشه
چه خوبه آدَم هَمیشه بِره یادِش اَز خُدا
مَش‌حَبیب کِه چِشمِ حیزی داشت و اوره مِپائید
تا کِه دید او گُلِ رو بِسته رِه، داد ایجور نِدا
روته واکن بِبینم تو مَقبولی؟ یا زَنِ مو
تو قِشنگتری یا او خوشگِلَه. یا کِه هَر دوتا؟
گُلنِساء گُفت بُرو زود اَز شوهَرُم پُرس و جو کن
چون او هَر دو مار دیده، موره جُدا اوره جُدا

جَنگ هسته‌ای

خودمانی میرخدیوی

دو نفر تریاکی در اطاقی روبروی هم هر دو کیفور و مشنگ و نشئه و سر بهوا
دوتائی دو کاسه‌ی آلبالو داشتن به جلو دونه دونه هی اونارو میفرستادن بالا
این‌یکی تاکه میخورد هسته‌هاشو میزد به اون اون یکی هم تلافی می‌کرد و بودن تو صفا
زن میزبان اومد تا هسته‌هارو دوره دید گفت که این چکاریه؟ مافنگیای بینوا
چرا هسته‌هارو هر دم میپاشین دور اتاق این که کار زشتیه حیا کنین دیوونه‌ها
یکیشون که دو سه بستِ بیشتری را زده بود گفت خانم حق دخالت نداری میون ما
وقتی بین دو اَبَرقدرتی چون ما دو نفر جنگ هسته‌ای وجود داره نکن تو سرصدا

خدا

(شاه نعمت‌الله ولی)

ای آنکه طلبکار خدائی ، بخود آ
وز خود بطلب ،کز تو جدا نیست خدا

یکدم بخود آ . گر بخود آئی ، بخدا
اقرار نمائی به خدائی خدا

حمد و سپاس

(سید غلامرضا روحانی)

سپاس و حمد بی‌پایان خدا را
که خندیدن عطا فرمود ما را

تَبَسُّم آفرینی کاو عطا کرد
به ما این خندهٔ دندان نما را

میان جمله حیوانات بخشید
لب خندان ، فقط جنس دو پا را

حکایت می‌کند خندیدن گل
تبسم‌های لعل دلربا را

به شکر این عطا با خنده‌روئی
به روز و شب ستایش کن خدا را

غالبا"

(مرد میدون)

ما پایبند اهل و عیالیم غالبا"
در تنگنای فکر و خیالیم ، غالبا"

با اهل بیت بر سر خرجی شبانه روز
مشغول فحش و جنگ و جدالیم غالبا"

داریم با گرانی ارزاق ، کشمکش
با خرس در میان جوالیم ، غالبا"

شادان ز وصل اسکن سبزیم ، گاهگاه
غمگین ز هجر روی ریالیم غالبا"

دلخوش نموده‌ایم به‌آن وعده‌های پوچ
در انتظار امر محالیم ، غالبا"

تعظیم کرده‌ایم ز بس پیش هر دبنگ
از قامت و قواره چو دالیم ، غالبا"

از بس دروغ گفته و کج رفته‌ایم راه
زینروی در ردیف رجالیم ، غالبا"

در جستجوی پول و مقامیم عاجلا"
بی‌اعتنا به فضل و کمالیم ، غالبا"

با دانش و فضیلت و اخلاق دشمنیم
لیکن مرید جاه و جلالیم ، غالبا"

توفیق سال ۳۷



قهرمان قهرمانها

(هما)

یکی پرسید از مرد خسیسی
که اشجع کیست بین پهلوانها

بگفتا آنکه با گوش پر از هوش
به دقت بشنود صوت دهانها

که نانش را تناول می‌نمایند
صدای ملچ و ملّچ آید از آنها

نگردد زهره‌اش چاک و نمیرد
بود او قهرمان قهرمانها

سفره و سوری

(دانش)

از آش رشته است لبالب تغارها
وز سوریان نشسته فرازش قطارها

آن مرغها نهفته به سرپوش قابها
چون کبکها که در شب تیره به غارها

دوغ از قرابه بین به قدح گر ندیده‌ای
آن آبهای غلطان ، از آبشارها

شیرین پلو معاینه گوئی که خسرویست
ورنه ز چیست بر سر او آن نثارها

آن سیخها به دست گروه کبابیان
مانند نیزه‌ها ، به کف نیزه‌دارها

قانع به کنگریم و به کنگر بساختیم
چون اشتران بادیه ، با نوک خارها

خوشتر ز نقش روی بُرانی نکرده است
نقاش دهر ز آنهمه نقش و نگارها

تا دود مطبخ همه کس بنگرم مدام
هستم چو مؤذنان به فراز منارها

از بسکه نقل و مزه میخوارگان خورم
بی‌مزه می‌خورند همه میگسارها

در مطبخ عزا و عروسّی هر کسی
یک تن منم ز جمله مشیر و مشارها

چون بار هندوانه ببینم بر اشتران
خِخ می‌کنم که بگسلد از هم مهارها

اندر خیال آن که چو بگسسته شد مهار
باشد که هندوانه‌ای افتد ز بارها

ناخوانده چون به بزم کسان پای می‌نهم
بر سفرهٔ هزار کسم دیده ، بارها

سوری نه خود منم که درین شهر چون منند
نه یک نه ده نه صد نه دوصد بل هزارها

این بر روایتی است که بونصر گفته است
" از کوهسارها که سترد آن نگارها"

اتم شکافی

(باستانی پاریزی)

بتی ز مبحث فیزیک خواست تا گوید
لطیفهٔ اَتُم و رادیوگرافی را

گشود تا دهن تنگ ، گفتمش کافیست
که من معاینه دیدم ، اتم‌شکافی را

در بی‌وفائی جهان

(انوری)

خطابی با فلک کردم که با تیغ جفا کشتی
شهان عالم آرای و جوانمردان برمک را

زمام حل و عقد خود نهاد و در کف جمعی
که از روی خرد باشد برایشان صد شرف سگ را

نهان درگوش جانم گفت فارغ باش ازین معنی
که سبلت برکند ایام، هر ده روز یک یک را(۱)

---

۱) در صفحهٔ ۱۰۷۲ دیوان سنائی غزنوی هم در قسمت مقطعات آمده است.

ملاقاتی‌ها

به لهجه مشهدی

میرخدیوی

رُوزایِ جُمعه‌ها و دُوشنبه‌ها ، چارشنبه‌ها
هَر کِه بیمار دِرَه اوُنجه به مُلاقاتی مِیَه
زَن مِیَه، بچِهْ مِیَه، بابا مِیَه، نَنَه مِیَه
دیدَنِ ناخُوشا رفتَن کارِ خیرَه و ثواب
بجوابِ حال و اَحوال ، ناخوُشه تُوش مِمنَه
بدیفال تابلوُئیَه ، که اَمر کردَه بسُکوُت
سَرسَرَه وُ پا پا وُ مَعلوُم نِمشَه کی به کیَه
ناخُوشه تَنگِ نفَس دِرَه ،صِداش دَرنمیَه
دُکترَه گفتَه به اوُمَردَه که کَم غِذا بُخوُر
زَنِ اوُ دلش مُسُوزَه که غِذاش بی‌رَمقَه
روش بدَن ایشکینَمی قُروُت میارَه با پیاز
بیمارستانَه و چَند تا دُکترَم بالا سَرش
یکی کمُپوت می‌بَرَه. اوُیکی باز هُلوُ و سیب
جَعبَه‌یِ اوُ آخری، شیرَه می‌چیکَه اَز تَهش
گاهی وَقتا اَزوُ زیرِ تَخت بُویِ سرکَه مِیَه
مَرضِ قَندیَه یاروُ، می‌بَرَن براش نبات
بَعضی‌یا گُل می‌بَرَن، بَعضی یا یِمَ گُلدُوُن گُل
گُلُ خُوبَه اَما نَه کِه گُلدوُنِ خرزَهرَه بشَه
دوسه شاخَهٔ گُل با یک کِتابِ خوُب خندَه‌دار
با اوُ حالش بیچَرَه کُجا بفکرِ شکمَه
شما توُ غَم که براش چی ببرن اَما مَریض

توُ بیمارستانا ، هنگامَه‌یَه اَز سَر وُ صِدا
وای بحالِ ناخُوشِ غریب وُ زار وُ بینوا
جَمع مِشَن دُور اوُ ناخوُش هَمَه‌یِ قوُم و خویشا
مُنتها نَه اوُ هَمَه ، تَزَه اوِیَم با بچَه‌ها
بیچَرَه کِلافَه‌یَه، بَس قیل و قالَه به هَوا
مُنتها کی گُوش مِدَه، مَحشَریَه اوُنجه بیا
مِگی گردش اَمدَن ، بُگوُ بخَندَه هَمَه جا
مکنَه توُ دُودایِ سیگارِ مِهمُونا ، شِنا
دُشمَنِ جُونتَه تخمِ مُرغ و گُوشت و چَربیا
می‌بَرَه اَز خَنَه یَک قابلمه‌یِ پُور اَز غِذا
شامی و کوُفتَه و گُوشتِ کوُبیدَه لایِ نُونا
پُوشتِ هَم مِدَن مُلاقاتیا ، دِستورِ دوا
شیرنی خامَه‌گیمَ مِیَه ، کِه هَست مَیَه‌یِ بَلا
چوُن سِه چار کیلوُ فقط بامیَه‌یَه با زوُلبیا
سرکه نیست میوه‌ها تُرشیدَه و بُوش رفتَه هوا
بزشمَ مِگَن بخُور که بادبرَه و مَیَه‌یِ شفا
گلدوُنِ سنگینی که مُزاحِمَه توُ دِست وُ پا
بمَنتَ مَعطَلّ هی کِه ، بیذَرَن اوُرَه کجا
خُوبَه که یادش بَرَه غَمار ،نَه هی دِوا غِذا
اوُ زمان مُحتاجِ دیدارِ شِمایَه به خُدا
خودتارِ مخَه ، نِه شیرنی شُوکوُلات و باقلوا



مسائل معما

(روحانی)

عقلم شده باز حکمفرما / در حل مسائل معمّا
اسرار وجود را کنم کشف / بی پرده برای اهل دنیا
از من شنوید و یاد گیرید / ای اهل جهان ز پیر و برنا
تریاک اگر چه رنگ حلواست / شیرین نبود بسان حلوا
بالا نبود قرین پائین / پائین نبود شبیه بالا
یک نوع نبوده عیش و ماتم / فرق است میان زشت و زیبا
مطرب نزند کمانچه با مشت / یا از دهن گشاد سرنا
آن خرس بود که نیست روباه / آن لال بود که نیست گویا
صد من نخرد کسی به یک غاز / سرگین شغال ، در اروپا
چون گرگ درنده است و وحشی / با میش نمی‌چرد به صحرا
بی شبهه بمیرد آنکه سهوا" / تریاک خورد به جای خرما
ریش پدر تو نیست انگور / خوانندش اگر چه ریش بابا
مسکین و غنی دو فرقه هستند / یکسان نبود ندار و دارا
بی پول ، مرو چلوکبابی / هر چند که گویدت ، بفرما
خوابیدن زیر کرسی گرم / بهتر ز نزاع و جنگ و دعوا
در پای مناره منظری نیست / رو بر سر آن بکن تماشا

تیشهٔ بناء

(چهار لنگ)

ریشهٔ خلقی گسسته تیشهٔ بناء / تیشهٔ خالق خورد به ریشهٔ بناء
خانهٔ او را خدا خراب نماید / غیر خرابی ، نبوده پیشهٔ بناء
شیشهٔ عمرت شود شکسته چو بینی / صورت بالا بلند شیشهٔ بناء
بهر حیاطی ، حیات تو رود از کف / جان دهی و غم خوری ز کیشهٔ بناء
" بلبل گویا " مکن شکایت ازین قوم / بوده ستم ، پیشهٔ همیشهٔ بناء

فرق این و آن

(لاهوتی)

دارا که شود خسته ز آسیب سواری / ده دختر گلچهره بمالند تنش را
مزدور که نعمت ده داراست ، چو میرد / ده روز کسی نیست که دوزد کفنش را

سلمانی دوره‌گرد

به لهجه مشهدی — میرخدیوی

سَرِ چارسُو یادُمَه قدیم‌تَرا
سَلمونیِ دوره‌گردِ پیری بُود
یکدَنَه کُرسیچه، چوبِ جوزی وُ قُرص
همو یَک کُرسیچهٔ تنها نبُود
بستَه بُود قُمقُمه‌ای رِه به کمَر
یکنفَر مُوشتَریِ شهری نداشت
بدیوار یَک میخِ کجَ کوبیدَه بُود
یَک تیکهٔ تسمَه آویزوُن به اوُ میخ
لُنگِ سُرخی با ستارَه‌های ، سفید
موشتری رِه تا مِشوُند رُو کُرسیچه
رو کِکِرنکیش مِبَست و پیچ مِداد
زود مِپُرسید سَرِته چی‌جوُر مِخی؟
یارو چوُن دِهاتی بُود مُگفت عَموُ
با ماشینِ کُندُلَه‌ی ، نُمرِهِ چار
اِجرش با خندَه بِه مَردَه مُگفت
مَرد اوُیَهٔ سَرِش بشَه صاف و تمیز
پوُر مِکرد مُوشته از آبِ قُمقُمَه
چون مِخاست کلَه‌ی اوُ. نَم بِکِشَه
کلَه‌شه هی بچَپ و راست مِتاباند
تیغ رُو چَرمِ سیاهَه مِکشید
متراشید سَرِشه با تیغ کُنُد
رُو سَرِ بیچِرَه هی پَنبَه مِکاشت
بَعدشَم مُگفت که مَشتیِ سیبلات
مَردَه هرچی که مُگفت فَرقی نداشت
تا مِخواست غُرُ بزنَه مُگفتُ عَموُ
با اوُ چشمائی که خُوبَم نِمدید
خِتنَه‌یَم مِکرد و دِندوُن مِکشید
او که مُردَه عَکسِشه حال مِکِشَن
بیچِرَه همیشَه نوُنِ شَب نِداشت

چینگه‌ی بازارِ نوغوُن ، اوُبَرا
که هَمونجه همیشَه بُود پایجا
داشت مالِ نِشِستَنِ مُوشتِریا
کاهِیَم تین حَلبی بُود زیرشا
توُش پُور اَز آب. اَمّا اَز آبِ جُوبا
بیشتَر مُوشتَریاش ، دِهاتیا
مُنتها سَرِ کچِش رُو به بالا
مالِ چِل سال پیش‌وُ. اَز اوُ چَرمی یا
سَرشَنَش یا رُویِ کیفِ توُ دستُ و پا
لُنگَه دورِ گِردَنِش بُود بینوا
که نریزَه دورِ گِردَنِش ، مُووا
کاکُلی ، یا کُکُلی ، چه قِرتیا
سَرمِه ، نیار کُنُ عینِ مشدیا
زُلفایِ بابا ، مِرفت بادِ هَوا
نمیَه زُلفِ اوُساختی بِه شِما
بِتراش و سَرتِه بِدِه صِفا
آباشَم پشینگ مِشُد رویِ قبا
مُوشت وُ مال مِداد وُ مَردَه بیصدا
یاروُ توُ دِلِش مُگفت : خُدا، خُدا
دادِ اوُ موشتِریَه ، مِرفَت هَوا
تیکَه تیکَه هی مِرفت جِلوُ . اَما
دِلِ یاروُ بُود توی حُول وَ وَلا
سَرِ پائین بِشَه یار است و سَربالا
چونکِه بُود لِنگَه بِلِنگَه، تا . بِتا
سبیلِ ایساختی مُد رِفتَه حالا
یکسَرَه هَمَش مِدید دُوتا و سِه تا
وای بحالِ ناخُوشا و بِچَه‌ها
شُدَه سُوزه‌ای بَرِی ، تَقاشیا
هَموُ ساختی آخِرَم شُد او فنا

سفرهٔ سور و سوری

(روحانی)

پرخوری گفتا کنار سفره‌ی سور ایخدا   بنده شرمنده را یا مرگ ده یا اشتها
کارد برکف ، پس به‌کتلت گشت اول حمله‌ور   بعد بر خاگینه کین ورزید و بر کوکو جفا
گاه پشت سنگر قاب پلو موضع گرفت   تا یورش سوی خورش آرد چو گردان دروقا
گاه در خربوزه‌ها سرنیزهٔ چنگال برد   که بجنبانید تانگ تنگ شربت را ز جا
دمبدم می‌گفت کو تیهو که تا سازم شکار   یا سر خوان غذا یا در زمین یا در فضا
عاقبت شد سفره یکسر پایمال حرص او   ناگهان مُرد از قضا بدبخت خورد از بس غذا
تا توانی در خوراک اندازه بشناس ای حریف   ورنه خواهد شد چو آن سوری دولنگت برهوا

عجالتا"

(ناصر)

گفتم بیا بریم به گردش حلالتا"   گفتا که بنده وقت ندارم عجالتا"
گفتا ز پول نقد چه داری به جیب خویش   از شرم سر به زیر فکندم خجالتا"
یک شب نشد که دیده گذارم به روی هم   در رختخواب راحتا" ، و بی‌خیالتا"
او را چگونه ترک توان کرد چونکه او   هم سیرتا" قشنگ بود هم جمالتا"

قناعت

(پژمان بختیاری)

گفتمش من ز آن لب شیرین ببوسی قانعم   رم مکن از صحبتم آسوده‌دار اندیشه را
با نگاهی تلخ و آهنگی پر از تحقیر گفت   دوست نتوان داشت عشاق قناعت‌پیشه را

ابوالعلای گنجوی خطاب به خاقانی گفته است

خاقانیا ، اگر چه سخن نیک دانیا   یک نکته گویمت ، بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسال   شاید تو را پدر بود و تو ندانیا

زن و آتش

(آق داداش)

زن چنان آتش است کز ره دور   گرمی‌اش حال می‌دهد تن را
ولی ار خواهی آتشت نزند   بشنو از من ، بغل مکن زن را

از کجا تا کجا

به‌لهجه مشهدی (میرخدیوی)

اِی دِلی دِلی کُجا ، اَمان اَمان و یار کُجا   اِی حَبیبِ مَن کُجا . بَه‌بَم کُجا . نِگار کُجا
دیگهَ کِی آوازه‌خُونَه گِلهَ اَز یار مِکِنَه   دِل کُجا ، عِشوَه کُجا ، گُفتُگوی نِگار کُجا
دیگهَ حَرف اَز کارِوُون و مَحمِلِ لیلی‌یَه نیست   کارِوُون و ناقَه چی؟ ماشین کُجا . قِطار کُجا
صِدایِ جَرَس کُجا ، زَنگایِ اشتُرُون کُجا   بوقِ ماشین وُ مُوتُور سیکلِت و قارُوقار کُجا
سارِبُون جاشِه دادَه حالا دیگهَ بِه شوفِرَه   ماشینِ باری کُجا ، اوُ شُترایِ، قِطار کُجا
کِفتَرِ نامَه‌بَر و قاصِدَک و بادِ صِبا   پُستایِ سِفارِشیِ دُو قَبضه، چاپار کُجا
دیگهَ رُونَق نِدِرَه ، بازارِ عِشق و عاشِقی   چِشمایِ کِلاج کُجا ، نَرگِسایِ بیمار کُجا
ساقیِ گُلرُخی کِه سَبُوی می ، رُو ، شَنَه داشت   اوُ کُجا . نَه‌نَه‌یِ، سُلی با کوُزَه و تِغار کُجا
دیگهَ صُحبَت اَز رِقیب نیست و شَبِ هِجرُ و فِراق   آدَمِ گوُشنَه کُجا ، غِمزَه‌یِ گُلعُذار کُجا
چَشمِ یار حالا دیگهَ بادُمی نیست، آهُوئی نیست   اَبرُویِ هِلال کُجا و چِشمایِ خُمار کُجا
موژَه‌ها تیر و، دُوتا اَبرُوُوا بُود جایِ کِمُون   قَلبِ عاشِق هَدَف و، نازایِ بیشِمار کُجا
لیلی وُ مَجنُونیَم اَگِر حالا پیدا بِرَه   مِگهَ لیلی عِشقِ چی؟ اوُ روز و روزِگار کُجا
روزِ روزِش مَجنُونَه کارِه اَزِش ساختَه نِبوُد   عِشق و عاشِقی کُجا ، مَجنونِ بی‌بُخار کُجا
بُلبُلَم نالوُنَه و کَم مِخَنَه ، با دِلخوُری   مِگهَ کِه نالَهَ کُجا ، بُلبُلِ بی‌قِرار کُجا
شاعِرا ، اِی تُهمَتِه زِدَن که عاشِقِ گُلُم   مَدَه بُلبُل کُجا و گُلِ پُور اَز خار کُجا
عِشقایِ اِی دُورَه پُور غِشَه ، عَیارِی نِدِرَه   زَرِ خالِص کُجا و طِلایِ کَم‌عَیار کُجا

جِرم‌گیری

(مریم میرخدیوی)

مرد سیگاری خرد از بهر خود صدها بلا   در وجود آرد بسی امراض و درد بیدوا
پیپ هم مانند سیگارست دودی پرخطر   وای اگر در محفلی باشند با هم این دو تا
دود سیگاری ز یِک ور ، دود پیپی آنطرف   همچنان طوفان، گردآلود تاری در هوا
جرم‌گیری گر کنند آن پیپ و نی سیگار را   بوی گندش بدتر از آن دو بپیچد در فضا
آنکه اهل دود باشد می‌شود کیفور و مست   دیگران بیچاره‌اند ، ای‌دودیان ، محض خدا
بس کنید این دود بی‌خاصیت بی‌پیر را   تا به کی معتاد بودن ، تا کی این راه خطا؟

دِلی دِلی ، اَمان اَمان ، بَه‌بَم بَه‌بَم ، حبیبِ مَن حملاتی بود که همیشه آوازخوانان هنگام خواندن بکار می‌بردند ــ کِلاج : چشم حول یا تابدار ــ رُو،شَنَه : روی دوش ــ موژَه : مژگان ــ مَدَه بُلبُل : بُلبُلِ مادَه

لباس یک زن قدیمی

به‌لهجه مشهدی (میرخدیوی)

بُگُم اَز کُلباجی و شابجی و دِیزَه خینِسا   نِه اَزِی دُورَه ، اَزُو دورَه‌هایِ قِدیم‌تَرا
دیدَنی بُود سَر تا پایِ هیکَلِ حَج ربابَه   اَز قَد و قامَت وُ چَشم و اَبرُو و رَخت و بَرا
اَبرُووا دُنبَلَه‌دار ، دِراز و پیوَستَه بِهَم   چِشما پُور سُرمَه بُود و دَست و پا قِرمِز اَز حَنا
گیسُواشِه بِدُوبَر مِبافت وُ رُمانَم سَرِش   چِنَد تا گُلِ گُلاب، مِداد گُوشَه، زلفاشِه صِفا
لُپ، صوُرَتِش دُرُست سُرخ و سِفید مِثلِ هُلو   بِدوُنِ پوُدر و ماتیک داشت صُورَتِش بَرق و جِلا
یَلِ مَخمَلیِ قِشَنگی ، دُورَه‌شَم گُلابَتوُن   پوُلَک و مَلیلَه‌دوُزی ، هَر گُلَم جُدا ، جُدا
پیرهَنِ زیرِش حَریر وُ اَطلَسِ اَبریشُمی   تِنبُونایِ مِشکیِ ، حاج عَلی اَکبری، به پا
خِندَه داشت اِسمِ اوُ تُنبُونِ سِیاه نِظامی بُود   زَنی‌یَم بی نِظامی نِبوُد مِیُون کوچَه‌ها
شِلیتَه‌یِ سِفید و پُورچین، دورَه‌شَم سُوزَن‌دوزی   رویِ تُنبُونِ سِیاه ، شِلار مِداد، تو مِهمُونا
گاهِیَم دُور و بَرِش اَز سِکَه‌های نُقرَه مُدُخت   چِه قِری مِداد و چِه جِرینگ جِرینگ و سَرِصدا
چارقَدِ کِلاقیِ ، رَنگ و بِرَنگی بِه سَرِش   سِنجاقَم زیرِ گُلوُش با یَک آویزی اَز طِلا
پارچَه‌هایِ قِناویزی مِشُد بِراش چِدرِنِماز   رُوشِ آفتاب نِمِدید، داشت هَمیشَه شَرم و حَیا
خِفَه‌بند اشرِفی ، سینَه‌ریز و چِه جوُرِیا   گوشورَه‌یِ تَختَه‌گی و آلبالوئی سِیوا سِیوا
زِنگالای، نُقرَه بِه ساقایِ پاهاش تِماشا داشت   زوُد مِیافتاد یادِ آدَم ، بوُزَکِ زِنگوُلَه پا
سَرتاپاش توُیِ کوچَه بُود مِیونِ چِدرِ دِلاق   یَک رُوبَندِ سِفیدَم رُو چِشما ، یا پیچَه‌ی، سِیا
هَرچی بُود یَک‌لاخِ مُوشِه یَک نامَحرَم نِمیدید   گَرچِه بُود زیرِ چِدرِ زِرَنگ و شِیطوُن و بِلا

آخدا

(حسامی محولاتی)

وضع دنیایت خرابه ، آخدا   نقش مخلوقت بر آبه ، آخدا
هر کجا را بنگری از شرق و غرب   بی‌حساب و بی‌کتابه ، آخدا
یکنفر از بندگانت شاد نیست   هر که بینی در عذابه ، آخدا
من یکی از بندگان خوبتم   تازه اوضاعم خرابه ، آخدا

۱۳۴۰/۱۰/۲

بُگُم : بگویم ــ خینِسا : مخفّفِ خیرالنساء ــ رَخت وُ بَر : مجموعه لباس‌ها ــ دُنبَلَه‌دار : دنباله‌دار ــ تُنبون : شلوار قدیمی ــ شِلار دادن : پُز دادن و افاده کردن ــ مُدُخت . می‌دوخت ــ چارقَدِ کِلاقی : در اصل کله‌قه‌ای بوده که به ترکی قدیم یعنی سرپیچ ــ چِدر : چادر ــ جوُری : دَستبند ــ گوشورَه : گوشواره ــ زِنگال : خلخال

تنبیه نادر

(محمدحسین شهریار)

نادرافشار چون ترویج بنگ و باده دید / مصلحت را گفت : خواهم سیر کرد افلاک را
می زد و بدمستی آغازید و خونی چند ریخت / چون بهوش آمد تبرزینی بسر زد تاک را
گفت این پتیاره پیر گوژپشت ماردوش / پور جمشید است و خدمت می‌کند ضحاک را
شب چو شد بنگی زد و کِز کرد تا چُرتش پرید / گفت این بدنشئه هم چُلمَن کند چالاک را
آتش زرتشت در خرگاه رستم می‌زنند / ننگ دامن باد رندان گریبانچاک را
روز دیگر منقل و وافورش آوردند پیش / کند بستی و بسر زد حقه‌ی تریاک را
رفت تا فوتی کند خاکسترش بر سر نشست / صیقلی کردش مگر آئینهٔ ادراک را
زد لگد برمنقل وگفت ای امان کاین بدحریف / بر سر مرد از همان اول بریزد خاک را

تعبیر خواب

(ایرج میرزا)

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا / در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
همچو شاهین به هوا جلوه‌کنان می‌گذرم / تیزرو بالی و تازنده پری داده مرا
هر کجا قصد کنم می‌رسم آنجا فی‌الفور / گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
نه تلگراف به گردم برسد نه تلفن / که خدا سرعت سیر دگری داده مرا
همه با چشم تحیّر نگرانند به من / بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
آنچنان بود که پنداشتم از این پر و بال / آسمان ، سلطنت مختصری داده مرا
جستم ازخواب در اندیشه که تعبیرش چیست؟ / از چه حق ، قوهٔ فوق‌البشری داده مرا
من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم پار / تا تصور کنم امسال بری داده مرا
غرس اشجار در انهار نکردم زین پیش / تا کنم فرض که اینک ثمری داده مرا
دِه ندارم که بگویم بفزود آب قنات / زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد / باز حق در سر پیری پدری داده مرا
بندگی هیچ نکردم به خدا تا گویم / که به پاداش، خدا گنج زری داده مرا
عاقبت دانش من راه به تعبیر نبرد / گر چه در هر فن ، ایزد گهری داده مرا
صبح دیدم که به "ثورانم"(1) و فرمانفرمای / اسب با تربیت باهنری داده مرا

---

۱) ثوران (صحیح آن موران می‌باشد) : یکی از آبادیهای اطراف شهر مشهد .

آدم‌ها

(ناصر اجتهادی)

دلی پر دارم از افعال ناهنجار آدم‌ها / هم از رفتار و هم کردار و هم گفتار آدم‌ها
دو تا شاخ حسابی روی فرقت سبز خواهد شد / اگر آگه شوی یکروز ، از اسرار آدم‌ها
تفاوت نیست بین دوغ و دوشاب و نر و ماده / برو توی نَخِ افکارِ ناهنجار آدم‌ها
مخور هرگز فریب ظاهر آدم نمایان را / تعمّق کن به روی باطن تودار آدم‌ها
گهی دزدی ، گهی رندی ، گهی مکر و دغلبازی / عجب گرم است در این رشته‌ها ، بازار آدم‌ها
یکی غرق است در شهوت ، یکی مست است از ثروت / به‌بین سادیسم انسانها ، به‌بین پندار آدم‌ها
نمی‌بینم نشانی هیچ از ایمان و از وجدان / تو گوئی خواب رفته ، دیده‌ی بیدار آدم‌ها
ندانم اسم آدم را چرا سازند دام ره / خلاصه سخت حیران مانده‌ام از کار آدم‌ها

خداوند ما را از شر آدم‌رویان و آدم‌نمایانی که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوند و با هیچ شرایطی آدم‌بشو نیستند ، حفظ فرماید

مجله‌کاریکاتور . آبان ۵۶

در کوزه

(محمدحسین شهریار)

به یکی از رفقا ، کوزه شرابی دادم / چه شرابی ، که نبینی تو مگر خوابش را
قبض دادیم و گرفتیم که تا ماه دگر / پس دهد کوزه چو نوشید می نابش را
خوش حسابست بحدی که چلو از چلوی / آرد و پس ندهد کاسه و بشقابش را
گفتم از قبض تو چشمم نخورد آب ، مگر / بر درِ کوزه گذارم ، بخورم آبش را

عیب من

(محمدحسین شهریار)

گله‌ای دارم از خدای خودم / کاین چه نقصی بخلقت است مرا
نعمتم تا به نقد هست به دست / کمتر احساس لذّت است مرا
چون ز دستم بشد، بیا و به‌بین / که چه اندوه و حسرت است مرا

یکی بنعل یکی بمیخ

یک نویسنده بزرگ زن می‌گوید: مرد نسخه چرک‌نویس خلقت است ، یعنی نامرتب و مغلوط و نادرست و نوشته شده روی کاغذ چرک‌نویس و معمولی ، ولی زن نسخه پاکنویس آفرینش ، یعنی ترو تمیز ، صحیح و درست نوشته شده و در حقیقت پاکنویس شده روی کاغذ سفید و اعلا



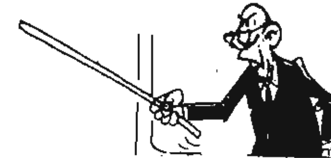
*****

ماهیت خانمها و آقایان

(ج ــ ض ــ کاشمر)

ماهیت خانمها را از اسامی آنها می‌توان فهمید ، ملاحظه کنید : فتنه ــ فتانه ــ آفت ــ شراره ــ شهرآشوب ــ شعله ــ آذر ــ فریبا ــ آتش و غیره .

و ماهیت مردها را هم از اسامی آنها . سعید ــ مسعود ــ محمود ــ کریم ــ کرم ــ جواد ــ محسن ــ رحیم ــ مهرداد ــ مهران و غیره .



*****



لاادری ولااعلم

هر شعری که شاعرش شناخته نشود گوینده آنرا " لا ادری یا لا اعلم " می‌خوانند ، در کتاب نفایس اویسی قطعه زیر چنین آمده است :

لا ادری و لا اعلم ، پسران ملا فراموشی بن ملا سهوی بن ملا نسیان ، ساکن قصبه ناپیدا بود ، مضاف بصوبه عدم آباد ، سلسله نسب این بزرگواران از جانب مادر به نشناخته بیگم دختر نادان بیک خان و از طرف پدر به ملا معدوم متخلص به بی‌نشان‌الدوله ، فرزند نواب سرگردان میرزا می‌رسد و کمتر بیاضی و سفینه‌ای و کشکولی خواهد بود که در آن اشعار این حضرات مرقوم و مسطور نباشد و اکثر مردم ، اشعار ایشان را بنام دیگران می‌خوانند و اشعار دیگران را نیز از ایشان می‌دانند . سنین عمر این صاحبان ، بیحساب و بیشمار ، و وفات اینها بر نفخه صور موقوفست .

لطیفه

قافله‌ای از کنار بادیه‌ای عبور می‌کرد ، کاروان سالار ، عربی را دید که آهوئی در بغل دارد و می‌فروشد ، آنرا خرید ، چون در بدن او زخمی ندید از عرب پرسید : او را چگونه گرفته‌ای؟

گفت : به دنبالش دویدم و آنرا گرفتم .

کاروان سالار گفت : این غیر ممکن است ، هیچ انسانی پابپای آهو قادر به دویدن نیست .

عرب گفت : او را در این صحرا آزاد کنید تا فرار کند ، اگر آنرا گرفتم و برگرداندم ، حاضرید دوباره آنرا بخرید ؟

کاروان سالار قبول کرد و آهو را فراری داد . مرد عرب بدنبال او دوید و بعد از چند دقیقه او را گرفت و برگشت و دوباره بهایش را گرفت . همه به تیزپائی او آفرین گفتند و او را دعوت به نشستن کردند . آن مرد آنقدر آنجا ماند تا آهو را بریان کردند همینکه بریان شده‌اش را داخل سفره گذاشتند ، عرب سفره را با آهوی بریان شده بهم پیچید و تا آمدند بخود بجنبند ، آنرا زیر بغل گرفت و فرار کرد وقتی خواستند او را تعقیب کنند گفت . بیخود دنبال من نیائید ، این آهو وقتی زنده بود نمی‌توانست از چنگ من فرار کند ، چه برسد به حال که بریان شده است ، این بگفت و در کمتر از آنی از چشمها ناپدید گردید .

*****

لطیفه

گویند جامی که از مشاهیر شعرا و دانشمندان است ، دوست داشت پسرش شاعر باشد و شعر بگوید ، ولی پسر میلی به این کار نداشت و اعتنا به سخنان او نمی‌کرد روزی پدر در غضب شد و فرزند را کتک زد و گفت : "میراث پدر رسد به فرزند " ، هر چه به دهنت می‌آید بگو .



پسر کمی به هیکل بابا نظر انداخت و با گریه گفت :

" بالا بلند جامی ، مندیل پاره پاره "

جامی گفت احسنت ، بیت دوم را باین ترتیب تکمیل کن :

" چون آشیان لک‌لک ، بر کلهٔ مناره "

تشکر

بدینوسیله از جناب آقای پروفسور قاسم‌خان جراح معروف که با یک عمل جراحی ساده، همسر اینجانب را از لکنت زبان نجات داد و بکلی لال کرد تشکر می‌کنم، پیشرفت و موفقیت ایشان را در این نوع خدمات مفید نسبت به جامعه مردان از خداوند متعال خواستارم.

میرزا محسن کم‌سخن

سکه تقلبی

مرد زشتخوی خوش‌اندام، مثل سکه تقلبی نوی است که فقط "نو" بودنش جلب‌نظر می‌کند ولی به دو پول سیاه هم ارزش ندارد.

میکرب و دارو

زن، تنها طبیبی است که میکرب عشق را پخش می‌کند و خود نیز داروی وصال را تجویز نموده و بیمار را فوری نجات می‌دهد، منتها خدا عاقبت بیمار را بخیر کند.

صحافی

مرد فوق‌العاده جذابی که خل می‌باشد، مثل رمان شیرین و هیجان‌انگیزیست که صفحاتش عوضی و سر و ته صحافی شده باشد.

لواشک

بعضی از زنها با آنکه خیلی ترشرو و عبوس هستند، معهذا مردها مثل "لواشک آلو" آنها را دوست دارند و لیس می‌زنند.

زن و مرد

وقتی مردی می‌میرد آخرین عضوش که از کار باز می‌ماند، "گوش" اوست . . . ، ولی زن، زبانش که از کار افتاد معلوم می‌شود مدتی است مرده.

بستنی

مرد مثل بستنی است، هر قاشق بستنی را که در دهان می‌گذاری دندانهایت یخ می‌کند و ابرو درهم می‌کشی ولی باز هم می‌خوری، آهای آقا، یه بستنی بیار . . . !

فرهنگ جُنگ خنده

کتاب	وراج بیصدا
بلال	میوهٔ باحجاب
قورباغه	بلبل ذوالحیاتین
گوش	دستهٔ سر
خروس	فتحعلیشاه مرغها
قاشق	اهرم دهان
گورکن	معمار قبرستان
انگشتانه	لیوان موش
سر	برج مراقبت بدن
جو	آجیل الاغ
زیپ	هزارپای فلزی
اجل	حکم خاتمه خدمت عمر
آبدوغ‌خیار	آبگوشت سفید
استخوان	چوب بست بدن
شلغم	سبزی بی‌بخار
بالش	آقا بالاسر رختخواب
سولفات دوسود	برای رفع دل‌گیره
دهان	چاه دوسره
متکا	همسر هرجائی
دماغ	سلسله جبال سر
اسهال	کودتای معده
حلوا	آش پشت پای مرده
ستاره	خال آسمان
مرده	مریض بازنشسته
ساندویچ	نان آبستن
آفتابه	سرایدار توالت
غنچه	دختر گل
سفیدگر	آرایشگر فلزات
ماله	اطوی کاهگل

سیر	سبزی بی‌تربیت
تارعنکبوت	سیم خاردار حشرات
زَرافّه	آسمانخراش حیوانات
جیغ	فریاد غلیظ
جوراب	میانجی کفش و پا
تشک	زن لحاف
ماشین تحریر	پیانوی پرصدا
خشت	آجر کم‌بنیه
پیشانی	بالکن چشم
سفید	رنگ خوش اخلاق
زرد	رنگ بیمار
قرمز	رنگ خطر
خمیازه	اعلامیه خواب
طویله	محفل خصوصی خران
خروس	ساعت حیوانی
تغار	وانِ کشک
رودخانه	حمام دراز
غسال	دلاک نفرین شده
ازدواج	حکم آزادی زن
طلاق	حکم آزادی مرد
نان ماشینی	آجر قزاقی خوراکی
سنجاق	آمپول کاغذ
سنگ پا	سنگ آبله‌رو
عینک	کمک‌دندهٔ چشم
نمکپاش	دوش با نمک
قارچ	چتر نباتی
نعنا	ادکلن سبزیجات
طفل	خبرنگار خانوادگی
خرچنگ	قیچی جاندار

بچسب

(خروس بی‌محل)

گر ندیده سفره‌ات رنگ پلو ، نان را بچسب   قند اگر گیرت نیامد توت شمران را بچسب
با همه بی‌برگی از سرما چه جای شکوه است   گرمی بازار خورشید درخشان را بچسب
انشعاب برق را هم گر نداری باک نیست   انشعاب مفت برق ماه تابان را بچسب
گر نباشد آب در کشت رعیت ، گو مباش   سال دیگر رحمت باران نیسان را بچسب
ذوق ما را با فلان موسیقی علمی چکار   کوچه‌باغیهای اسمال غزلخوان را بچسب
خواند از هجران مرغ خود (خروس بی‌محل)   گرمیسر نیست وصل دوست هجران را بچسب

توفیق سال ۳۸



شیرفروش خوش حنجره

(میرزا حسین‌خان سمیعی)
عطا

عربی دورنترد و شیرفروش   طوف کردی به کوچه‌های حلب
داشت صوتی کریه و جانفرسا   داشت لحنی غریب و مستعجب
میزدی نعره‌ی حلیب ، حلیب   مانده پاسی هنوز از آخر شب
خواب و آرام را به خلق حرام   کردی آن شیرخام‌خورده عرب
چون برآوردی از گلو آواز   اوفتادی به خلق هول و هرب
چند روزی که در حلب بودم   بود با وی مرا نشاط عجب
نعره او می‌زدی که آی حلیب   ناله من می‌زدم که آه ، حلب
گرچه شیرم زیاد درخور بود   بهر اصلاح حال و بستن تب
لیک با آن خشونت حنجر   که رسانید جان خلق به لب
درگذشتم ز شیر و شیرفروش   که نه شیر شتر، نه روی عرب



یکی از ری ، یکی از روم

به لهجه مشهدی   (میرخدیوی)

هَر چی مُو دِلخُورُم اَز رَنج و عَذاب   دَر عَوَض راضیُم اَز خیرُ و صِواب
گُفتَه‌هام سادَه و بی غِلِ و غِشَه   هَمَه‌شَم جا اُفتادَه و حَرفِ حِساب
یِکی اَز ری ، یکی اَز رُومَه ، اَما   چُون دُرُستَه ، نِدِرَه هیچّه جِواب
گوش بِدِه هَر کُدُمِش که بُود دُرُوغ   بِشنوُ اَما سَر بِدِه فورِی به آب
مُو مُگمُ ماست سِفیدَه وُ ذُغال سِیاه   ماست و زِرنیخ قَطی شُد مِشَه خِراب
اوُ کِه یَکریزَه چیزی سَرِش مِرَه   دُورَه‌یِ عَزُ و بَتر ، مگه شِباب
مِشَدِی ، مِگهَ چِقدَر دِستپَچَه‌ای   تِهرونِی مِگهَ نُکنُ توُ کار شِتاب
نونِ سِنگَک وَقتِه خُوشمِزَه‌یَه کِه   بَشَهَ لاش ، پیاز و گُرجه و کِباب
ای دِگهَ شَک نِدِرَه کِه چُقُکهَ   یَک هَوا خُوردُوتَرَه اَزوُ عُقاب
اَگِه مُلاّ نِیستی ، بیخُود ، اَلِکی   نگیر هی زیر بِغَل چَند تا کِتاب
عینَکِر ، رُو چینِگ بینیت میذَری   نشکیتیش کِه نازُکهَ ، مِثلِ حُباب
وَقتِه زِنجیرِ دُوچَرخَهَ اُفتَدَه   هِی نَزِن بیخُودی پارِه بِه رِکاب
نِصبِ شُو ، قُربَغَهَ وَقتِه مِخَنَه   نِگیریش بِجایِ بُلبُل ، تویِ خواب
قِدیما چارتا مَحَل بُود تُو مِشَد   عیدگاه وُ سِرشُور و نُوغُونُ و سِراب
هرَ کِه اِمروُز ماری‌یَه و زَری وُ پَری   بودَه سابِق ، یا زُبیدَه یا رُباب
دِلهُرَه وُ دِلواپَسی ، خیلی بَدَهَ   باز اَزوُ بِدتَرَه تَرَس و اِضطِراب
یِکی حَرفاشِه به کرُسی مِشَنَهَ   یِکیمَ با دوُ کلومٌ مِشَه مُجاب
سِرکَهَ ، کی گُفت اَز عَسَل شیرین‌تَرَهَ   کی ، مِدَه اَنقُوزَه‌هَه ، بویِ گُلاب
هرَ کِه رُوز خیلی زِیاد تُو زَحمَتَه   بُگُوُ اَزَ قولِ مُو ، شَب بگیر بُخواب
شنیدَم یَزدی‌یا ، شَهرِشا دِرَه   حاجی بادُومی و پَشمَکُ و قُطاب
خوردَنِ و کِشیدَنِش خِطرَ دِرَه   چَرس و بَنگ وُ گَرد و وافوُر و شِراب
حال شِما بِگِنِ اَزی حَرفا کدُومُ   بوُد ، دُروغ دِرَم ، یا حَرفِ ناحِساب؟
اَگِه بیشتَرَمَ اَزَی قِطار کُنُمُ   مِشَهَ شِعرایِ جِفَنگِ مُو خِراب

مُو : من ــ دِستپَچَه : عجله و شتاب ــ چُقُکَهَ : گُنجِشکهَ ــ خُوردُوتَرَ : کوچکتر ــ عینَکِر : عینک را ــ چینگ بینی : نک دماغ ــ اُفتَدَهَ : افتاده ــ قُربُغَهَ : قورباغه ــ مِشَد : مشهد ــ مِشَنَهَ : می‌نشاند ــ حاج بادامی ، پشمک و قُطاب : سه نوع شیرینی یزدی است

درس زندگی

(محمد خرمشاهی)

شد هوای شهر تهران گرم ،شمران را بچسب   تا هوا قدری خنک شد ،زود تهران را بچسب

نان بنرخ روز خوردن را شمار خویش کن   غیر نان بر چیز دیگر دل مده نان را بچسب

هرکسی خر شد تو هم باش ای پسر پالان او   یا که خود خر باش وزود افسار و پالان را بچسب

گاه جای قبله رو کن بر سفارتخانه‌ها   یکزمان این را رها کن یکزمان آن را بچسب

در حضور اهل دانش دم ز سقراطی بزن   در میان جاهلان ابرام غزلخوان را بچسب

هر کجا صحبت ز کفر آمد بگو من کافرم   اهل ایمان هر کجا بودند ایمان را بچسب

مستمندان را لگد بر سینه و پهلو بزن   اغنیا را سجده کن سرمایه‌داران را بچسب

مختصر هر روز رنگ دیگری پر خود بگیر   رنگ ثابت دور کن از خویش والوان را بچسب

میل خندیدن اگر داری بیا در بزم ما   قلبهای خُرّم و لبهای خندان را بچسب

توفیق ، سال ۱۳۳۸ شماره ۱۹



بازهم شکم

(حکیم سوری)

کله‌گنجشکی چو بینم در فسنجان من بقاب   از هوا در زیر آیم پر زنان همچون عقاب

بین یاران آنچه بود از خوردنی برداشتم   یک دِهِ آباد، بهتر از دو صد شهر خراب

کاسه شربت گرفتم سرکشیدم تا به ته   بین یاران آن بود بهتر، نباشد شکر آب

رباعی جدی

(دهقان سامانی)

رفتم به بَرِ نگار سیمین غبغب   گفتم به سفر می‌روم ای مه ، امشب

رخ چون قمر و موی چو عقرب بگشود   یعنی که مرو ، هست قمر در عقرب

رباعی فکاهی

(محمدعلی معرفت)

با دستِ تهی به خانه رفتم دیشب   انداخت زنم باد بسی در غبغب

برداشت چو کفش و زد گره بر ابرو   جای همه سبز، شد قمر در عقرب

تاک و روباه

(احمدی بختیاری)

گذر کرد از زیر تاکی بلند   یکی روبه اندر دیار حلب

نگه کرد هر سو در آغوش رَز   فروخُفتَه ، دوشیزگان عنب

یکی خوشه انگور رخشنده دید   فروزان چو پروین ، به هنگام شب

به حیلت همی خواست آرد بدست   یکی خوشه زان میوه‌ی منتخب

ولیکن از آن جایگاه بلند   چو کوتاه می‌دید دست طلب

بپیچید بر خویش و شد خشمگین   به دندان لب خود گزید از غضب

ز نومیدی او را زبان شد دراز   به دشنام بگشود آنگاه لب

که آه زین ترش غوره‌ی جانگزای   بِطِب دیده‌ام زاوست صفرا و تب

بسوزد وزان جسم و کاهد روان   فزاید از آن رنج و زاید تعب

حرام است آبش به فتوای شرع   شنیدم چنین از فقیهی عرب

چنان خوانده‌ام در حبیب‌السیر   چنین دیده‌ام در مروج‌الذهب

کسی را که چیزی نیاید بدست   از آن عیبجوئی کند زین سبب



دو غفلت

(م ــ کمرو)

گفت ،دیشب طفل خوردی شد خفه   اندرون رختخواب مام و باب

گفتمش، مرگ و حیاتش بوده است   از دو غفلت اندرون رختخواب

ناحق و ناحساب

(بزمجه)

گر حساب حق خود خواهی ز کس   پول چائی از تو خواهد با شتاب

اینکه نه‌از روی "حساب است و نه‌حق"   پس چرا نامش بود" حق و حساب".

توفیق س ۳۸



فریب ظاهر
(جلال بقائی نائینی)

دیدم استاده بر در مسجد — ناشناسی ، موقر و محجوب
گفتم او را به شب کنم مهمان — که غریب است و دررسیده غروب
بردمش در سرای و با عزت — جای دادم بصورتی مطلوب
صبح برخاستم چو از بستر — دیدم افتاده در سرا ، آشوب
کانچه در خانه بوده برجا نیست — از وجوه و لوازم مرغوب
دوستی گفت این سزایت بس — نخوری تا فریب ظاهر خوب
نشنیدی که مار بهر شکار ؟ — خویش را می‌کند بصورت چوب !

زن و ترشی
(میرخدیوی)

زن چنان کوزهٔ ترشی است که اندر هر حال — با تماشاش بیفتد دهنت زود به آب
لیک تا خوردی از آن ترشی عالی ، قدری — معده پیچ افتد و سرگیج شود ، دل بیتاب

هم ریش
(دکتر جلالیان ــ جلالی)

دانی ز چه رو چند نفر همداماد — یکدگر را کنند همریش ، خطاب ؟
زیرا که از آن نوع حنائی که بود — در ریش یکی بریش جمع است خضاب



در حاشیهٔ هجوم موش‌ها به ادارات

ــ دنبال پوشه می‌گرده ؟
ــ نه دنبال موشه می‌گرده !



یکی به نعل یکی به میخ

وجه تشابه زن و هواپیما



هواپیما از جهات زیر با زن تشابه کامل دارد :

هواپیما هر چه کهنه‌تر باشد سر و صدایش بیشتر است .

هواپیماهای بزرگ و جادار معمولا " راحت‌تر از هواپیماهای کوچکند .

خلبان خوب کسی است که بتواند از انحراف هواپیمایش جلوگیری کند .

بلند شدن هواپیما ، مقدمه سقوط آن است .

گروهی از مردم دلشان خوش است که به فرودگاه بروند و طرز بلند شدن و نشستن هواپیما را ببینند .

هواپیما بی‌شباهت به فرشته نیست ولی قلبی از فولاد دارد .

هواپیما را فقط خلبانهائی می‌توانند بلند کنند که در کار خود ورزیده باشند .

گروهی از مردم برای تفریح ، سوار هواپیما می‌شوند و گروهی دیگر برای رسیدن به مقصد .

بلند شدن هواپیما به علت سبکی آن است .

بیشتر هواپیماهائی که سقوط می‌کنند آنهائی هستند که معلق می‌زنند و بازی درمی‌آورند .

پولدارها معمولا" دارای هواپیماهای شخصی هستند و بی‌پولها سوار هواپیماهای مسافری می‌شوند .

فتحعلیشاه ، خلبان ورزیده‌ای بود ، چون به تنهائی تعداد زیادی هواپیما پرواز می‌داد .

هواپیما اگرچه وسیله مسافربری است ولی اکنون در هیچ جنگی نیست که هواپیما وارد نشود .

توفیق سال ۱۳۵۵

سلطان هم از بین خواجه‌ها

افتخار ما اینه که آغامحمدخان قاجار از نژاد ما بود ، اما حیف که خیگی وامونده با ظلم و ستمهاش آبروی هر چی خواجه بود ، برد .

خواجه‌ها

(ا ـ ر)

قربون خودم که خر ندارم   از کاه و جوش خبر ندارم

اصلاً فرق میان زن و مرد چیه که شما اینقدر از عشق دم می‌زنید، عشق یعنی چی؟ این حرفها چیه؟ برای چی بخاطر عشق اینقدر تو سر و کلهٔ هم می‌زنید، یکی عاشق می‌شه، یکی معشوق می‌شه، بین اینها یکی باز رقیب می‌شه؟ من یکی که از این حرفها معافم، قربون خودم که نه زن و دوست دارم، نه مردو.

خواجه قاطرنژاد

***

وقتی مردی، زنی زیبا را می‌بیند، پایش سست می‌شود و هنگامی که زنی، مرد خوش هیکلی را می‌بیند دهنش آب می‌افتد، تنها ما خواجه‌ها هستیم که هر دو دسته را از بی‌تخمی به باد مسخره می‌گیریم.

اختهزاده

تخم مرغ

زن قبل از عروسی، مثل "تخم‌مرغ" است، چون تخم‌مرغ تا شکسته نشود معلوم نمی‌شود که "تازه است یا کهنه".

بعضی از تخم‌مرغها از بخت بد، جوجه‌دار هم درمی‌آیند.



زن پیر

زن پیر از این جهت مورد توجه بعضی از آقایان است که حوصله رفتن بازار و خرید و چانه‌زدن ندارد. بخصوص که درد پای شدید هم داشته باشد.

لحاف کرسی

عیال چاق و پرواری، مثل لحاف کرسی است و عیال لاغر مثل یک ملافه نازک، مردان باتجربه اولی را برای زمستان انتخاب می‌کنند و دومی را برای تابستان.

برای ما یکی که، مادام‌العمر همان یک ملافه بس است.

خوشگل و خوش سیرت

زن خوشگل و خوش سیرت مثل "یک بیت شعر زیباست" که هرگز از خاطر مرد نمی‌رود و زن زشت‌خو و بدسیرت نیز حالت مربا را دارد که بالاخره انسان را آلوده می‌کند مگر اینکه از خوردنش صرفنظر کنید.

دستور زبان ملا

زمانی ملا به مکتب می‌رفت، روزی معلمش پرسید (نصر) چه کلمه‌ایست؟

ملا جواب داد. (مصدر) است.

گفت: چرا درست جواب نمی‌دهی؟

گفت: اگر بگویم (فعل) است، مکافات زیادی پیدا می‌کند، چون فعل، ماضی، مضارع، امر، مثبت، و منفی و مذکر و مؤنث دارد و وقت را تلف می‌کند، گفتم مصدر و خود را راحت کردم.



برج

واژه‌ی (برج) معانی متعددی دارد، یک نفر دقیقه‌شماری می‌کند تا سر برج برسد و حقوق بگیرد، دیگری با یک دنیا خرج به فرانسه می‌رود تا برج ایفل را تماشا کند، یکی هم هر شب و هر روز که به خانه داخل می‌شود، با قیافه برج زهرمار زنش مواجه می‌شود، آخه برج داریم تا برج

حسادت

تنها "ماده‌ای" که هرگز حسودیش نمی‌شود مرغ است، چون با کمال رضایت و خونسردی اجازه می‌دهد شوهرش خروس، با بیست مرغ دیگر رابطه داشته باشد. خوش بحال خروس!؟

جوانمرگ

اگر گفتهٔ خانمها را در مورد سنشان قبول کنیم، همهٔ آنها در ایام جوانی "جوانمرگ" شده‌اند. طفلیها!

لئیم

مرد لئیم و سخت‌گیر مثل عینک دودی است که دنیا را در نظر همسر خراجش سیاه می‌کند.

لال

زن خوشگلی که لال هم باشد، دیگر نقصی ندارد و بی‌عیب‌ترین زنهاست، خدا قسمت کند.

قصیدهٔ اشرفی
(فریدون توللی)

صد اشرفی گرفتم و گفتم مدیحه‌ای   در وصف خسروی که به گیتی هنر نداشت
نام‌آوری که بی‌پدری بود ذات او   یعنی چو دیگران ، پدری نامور نداشت
بدگوهری که مادر گردون به زشتیش   در زیر هفت گنبد مینا ، پسر نداشت
حیلت‌گری که ظلم و فسادش به روزگار   چون اشک چشم رنجبران حد و مر نداشت
تشبیه کردمی کمرش را به شاخ گل   هر چند همچو دوک به پیکر کمر نداشت
چشمش ستاره خواندم و ابرو هلال ماه   با آنکه کور بود و به سیما بصر نداشت
دستش لطیف خواندم و سرپنجه چون بلور   دستی که هیچ دست کم از دست خر نداشت
خواندم بنفشه زلفش و شد سخت باورش   با آنکه جز دو موی باطراف سر نداشت
گفتم تو دست حقی و خواهان عدل و داد   ملک عجم چنان تو شهی دادگر نداشت
شیر است در زمان تو مأنوس گوسفند   هرگز شبان ز گرگ بیابان حذر نداشت
تو آن شهی که صندلیت نرم و راحت است   حال آنکه کرسی شه پیشین فنر نداشت
تو ، آن بزرگوار شه تیغ بر کفی   بیچاره شاه پیش که حتی تبر نداشت
رویش بهشت خواندم و بستان و نوبهار   گفتم قصیده‌ای که به فکرش گذر نداشت
صد اشرفی گرفتم و خر کردمش به شعر   چون پای سود بود تملّق ضرر نداشت

صفحه ۲۴۳ التفاصیل

طبیعت
(ملک حجازی قلزم)

بشر از خاک چو پرواز بر افلاک نمود   گفت ای همسفران علم و عمل رهبر ماست
غبطه بر حال بشر برد ملک وقتی دید   سر بسر انفس و آفاق بزیر پر ماست
کره خاک چو گو در کف چوگان بازان   هر زمان آلت دست دو سه بازیگر ماست
به خدا زیر سر چرخ نباشد چیزی   چرخ نادیده هنوز آنچه بزیر سر ماست
(قلزما) از سر بیچارهٔ خر دست بدار   چونکه امروز سراپای طبیعت ، خر ماست

توفیق سال ۳۷ ش ۱



صفت پاک‌زن
(صدقی بوکانی)

اگر چه مرا خود یکی همسر است   دو پایم چو مجرم به بند اندر است
ولی شکر یزدان فراوان کنم   که در پاکی و راستی ، گوهر است
کسی کاو زنان را بود عیبجو   در این امر ، تنها خودش داور است
به قدر از ملائک فزونتر زن است   حدیثی است و آنهم ز پیغمبر است
که الجنته تحت اقدامها   چنین است زن چونکه زن مادر است
زن نیک سیرت ، فرشته است لیک   اگر بد بود ، دیو ازو بهتر است
زن بد اگر چه بود ننگ زن   ولی مرد بد نیز ازو بدتر است
کسانیکه زن را نکوهش کنند   ندانند زن در جهان چون سر است
بود زن ، ستون سرای جهان   سرا بی‌ستون چون تن بی‌سر است
اگر زن نباشد ، کجا مرد هم   به گیتی چو حافظ هنرگستر است
سبب زن بود آنکه بینی شما   به شیراز ، سعدی سخن‌پرور است
دو دیده گشا و به انصاف بین   به هر کار ، زن مرد را یاور است
فراوان بود خصلت مرد نیک   ولی خوبی زن ، فراوانتر است
اگر رأی ما را بجوئی در این   ز (صدقی) شنو این سخن خوشتر است
زن نیکخوی و عفیف و مدیر   ز هر چیز خوب جهان ، بهتر است

حیای گربه
(جلال بقائی نائینی)

دوش یک بانوی کوته دامن   با جوانی به تعرض برخاست
کز چه از ساعتی افزون بینم   نظرت دوخته بر قسمت پاست
با چنین دقت و اعمال نظر   می‌توان موی کشیدن از ماست
گفت بیهوده به مردم مستیز   هیچ دانی که کجایت پیداست
گفت گیرم در دیزی بازست   آخر ای گربه حیای تو کجاست ؟

سالک
(باستانی پاریزی)

گویند بر رخت اثر سالک است و من   گویم ، خدا بحسن تو اعجاز کرده است
یعنی به گوشه‌ی رخ نازکتر از گلت   جائی برای بوسه‌ی من باز کرده است

عشق سردرختی
(فرصت شیرازی)

نگار من که رخش همچو پوست کنده هلوست
از آن هلوی مرا آرزوی شفتالوست

سرشکم از بصر آید به رنگ آب انار
عجب مدار که خونین رخم برنگ هلوست

بتی که گوی زنخدان او به از سیب است
مرا ز حسرت آن، گونه‌ای چو زردالوست

فتاده است چو نارنجم آتشی بر جان
در آرزوی دو پستان او که چون لیموست

گهی به گریه دو چشمم به یاد بادامش
گهی بخنده لبانم به یاد پسته اوست

ز پردهٔ عنبی غوره چون نیفشارم
که دلبریست ترشروی و لعبتی بدخوست

کند چوخربزه‌ام، گرکه پاره‌پاره‌خوش است
وگر که برکندم پوست چون خیار نکوست

بسان شاخه امرود (فرصت) از تسلیم
نهاده سر به ره دلبری که عربده‌جوست

مدرسه
(ا – ح خروس لاری)

ای نور دیده‌ام که به جان دوست دارمت
امسال من به مدرسه‌ای می‌گذارمت

یکجا از آنجهت که توئی کودکی شرور
در طی روز، به که ز سر بازدارمت

یکجا در این طمع که پس‌از طی دور درس
در رأس یک مقام حسابی گمارمت

آری به عشق میوه‌ی توست ای نهال دل
ورنه به بوستان فضیلت، نکارمت

مابین شصت طفل، توی یک اطاق تنگ
با زور، می‌چپانمت و می‌فشارمت

رخت تو اندک است و هوای کلاس سرد
ای طفل بینوا، به خدا می‌سپارمت

این ره پیاده گز کن و پول اتول مخواه
تا آنکه طفل زبر و زرنگی شمارمت

گر وعده‌ی دوچرخه دهم، باورم مکن
چون پول نیست، توی پسی می‌گذارمت

هم وضع خانه‌ات بد و هم وضع مدرسه
در حیرتم چه گونه سر شوق آرمت

بگذارمت به مدرسه امروز بیسواد
تا بی‌سواد نیز از آنجا درآرمت

توفیق ۴۰/۸/۱۱

جای شکرش باقیست
(ا – ح ابوالعینک)

گفتم ای دوست راستی چون است
حالت از دست یار دلشکنت

همسرت کاو همی زند ویلن
گشته گویا بلای جان و تنت

ویلن را ز فرط خشم و غضب
خرد کرده است بر سر و بدنت

باز هم جای شکر آن باقی است
که پیانو نمی‌نواخت زنت؟

توفیق س ۳۸

مفتخوار
(میرخدیوی)

هست مردی رند و سوری در محل
عاشق یک سفره‌ی پربار مفت

دارد او یک جفت انگشت دراز
بهر سیگار و کشد سیگار مفت.

سفره‌ای رنگین اگر باشد به پیش
خویش را پر می‌کند از بار مفت

می‌زند بر جنس مردم ناخنک
همچنان بز، می‌کند نشخوار مفت

مفت باشد خوردنی هم گر نبود
می‌خورد در دشت و صحرا خار مفت

چون به‌بیند دکتری را آشناست
می‌شود در آنی او بیمار مفت

گر شود با کاروانی همسفر
هست بر دوش همه سربار مفت

گر طنابی را به‌بیند گوشه‌ای
می‌کشد خود را به تیر دار مفت

می‌دهد داد سخن در هر کجا
رخ نما و عاشق گفتار مفت

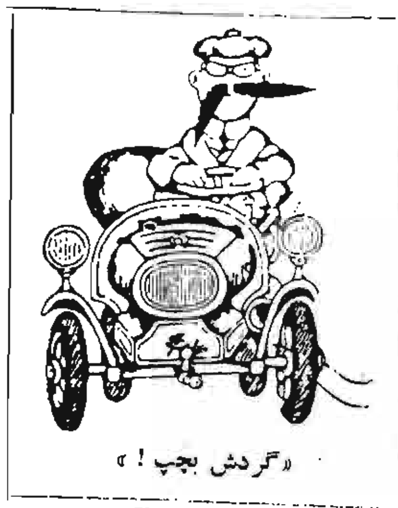
بر بساط می اگر جائی رسد
می‌شود او ساقی و خَمّار مفت

می‌کشد تریاک را هم رایگان
تا شود سرگیجه و تب‌دار مفت

زیر بار زن گرفتن نیست، چون
خواهد او قسمت شود یک یار مفت

آدمی اینسان که پست و مفلس است
هست دائم در پی دینار مفت

از چنین شخصی نمائید احتراز
او نمی‌ارزد به یک دینار مفت



«گردش بچپ!»

کار ما
(اشراق)

از خدا برگشتگان را کار چندان سخت نیست
سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است

دوقلو

(دکتر عبدالحسین جلالیان ـ جلالی)

دوش با من کاسب بیچاره‌ای
شکوه از بدبختی خود کرد و گفت
حاجئی گیرد ز من، تنزیل پول
بهر این عاصی شدم حمال مفت
از خدا خواهم که مالش را برد
پیش چشمش سارقی گردن کلفت
گفتمش گردد، دعایت مستجاب
چون زنش زائیده دختر دوش جفت

تجرد و تأهل

(باقرزاده ـ بقا)

از بزرگی، مجردی پرسید
نظرت در قبول همسر چیست؟
زن بیارم به خانه یا چو مسیح
در تجرد کنم به عالم زیست
گفت در هردو حال، ای فرزند
حاصل کرده‌ات پشیمانی است
در تجرد قبول زحمت هست
در تأهل خیال راحت نیست

کهنه و تازه

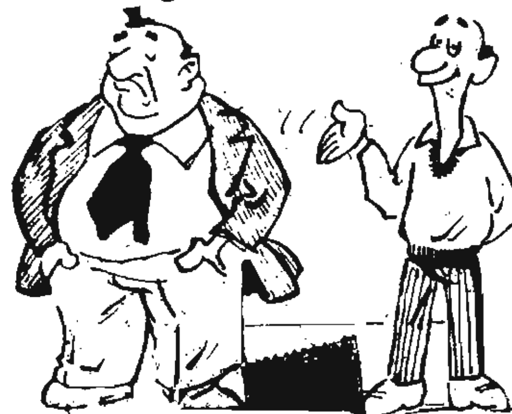
(میرخدیوی)

می و معشوق هر دو روح‌انگیز
می‌دهد لذت و چه مطلوبست
اولی کهنه‌اش پسندیده است
دومی تازه‌اش فقط خوبست

جاری

(دکتر جلالیان ـ جلالی)

دانی که از چه نام عروسان یک پدر
در اصطلاح مردم هر شهر (جاری) است
زیرا که نهر فیض پدر شعبه گشته است
در هر عروس شعبه‌یی از نهر جاری است



ـ آقا، به‌بخشید، شما از کدوم قصابی گوشت می‌خرید؟

بی‌مایه فطیر است

(عماد خراسانی)

گر گرسنه خسبی همه عالم ز تو سیر است
نشنیده‌ای ایدوست که بی‌مایه فطیر است
بنگر به هلاکو که نه دین داشت نه دانش
در خدمت او بسته کمر خواجه نصیر است
انصاف که سرمایهٔ مرد است زر و زور
وآنکو سخن از علم وادب گفت، صغیر است
چنگیز که در ریختن خون بُوَد استاد
در بارگهش صد چو تو دانا و دبیر است
تیمور که می‌ساخت منار از سر مردم
اورا هنر این بود که خونخوار و شریر است
تاریخ بُوَد قصهٔ زور و زر و زین رو
سقراط اسیر است و فلان میر کبیر است
بی زر خرد و فلسفه و منطق و حکمت
شعر است و بهایش همه کمتر ز شعیر است
شیخ اجل از حق، اجل خویش بخواهد
در دام زن و بچه و وام ار که اسیر است
رومی اگرش خرج زن و بچه نمی‌بود
می‌خواند یقین فاتحهٔ هرچه که پیر است
بغداد خراب[1] از ری و از روم چه گوید
این قول و غزلها همه از اشکم سیر است
خیل شعرا بین که پی خوشه و توشه
کار همه مداحی خان است و وزیر است
در صبح قیامت که برآرند سر از خاک
مسکین سرش از شرم غم فقر بزیر است

زائید و رفت

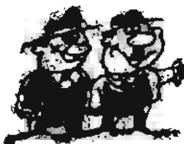
(تفکری پرچانه)

هرکه آمد در سرای ما شبی خوابید و رفت
نیمه شب از بی‌لحافی بینوا چائید و رفت
هرکسی در خانه‌ام شد چند روزی میهمان
لقمه را ازدست اهل بیت من قاپید و رفت
هر زنی با بچه‌اش آمد دمی در خانه‌ام
بچه‌اش روی گلیم پاره‌ام شاشید و رفت
هر کسی نسیه ز من بگرفت وقت دادنش
زیر بار قرض مخلص یک شکم زائید و رفت
هر کسی آمد گِرِه از کار ماها وا کند
رشتهٔ سردرگمِ ما را بهم تابید و رفت
هر چه کلفت بنده آوردم برای آشپزی
آش بهر ما نپخت وکشک خود سائید و رفت
هر که آمد آب حوض خانهٔ ما را کشد
طشت مس را ازمیان مطبخم دزدید و رفت
هر چه همسایه میان خانه‌ام آمد نشست
عمر خود را بر من و مادرزنم بخشید و رفت
هر که آمد تا کند اصلاح ریش و پشم من
صورتم زخمی شد وبرریش من خندید و رفت

توفیق س ۳۸ ش ۸



۱) منظور گرسنگی است.



اَرغه‌های اروپا و آمریکا

(ابوالقاسم حالت)

(هنگامیکه هیپی‌گری داشت رواج می‌شد)

خارجی از بهر ما موی پریش آورده است   با خود انبوهی سبیل وگیس و ریش آورده است

با سبیل و ریش انبوهی که بوی بد دهد   گرگ گوئی پشم و پیله همچو میش آورده است

از دیار غرب ، این مهمان به رسم ارمغان   بهرتان ماری جُوانّا و حشیش آورده است

هیچ جز خرمهره و زنگوله و منگوله نیست   زینت‌آلاتی که او همراه خویش آورده است

همچو اگزیستانسیالیزم و آنارشیزم و هیپیزم   مرد هیپی بهر ما صد گونه کیش آورده است

دختر هیپی هم از بهر پسرهای شما   پستی و بیعاری و اُوِر و قمیش آورده است

زین جماعت دختری با یک پسر گردیده یار   بهر او بیماری مخصوص ، پیش آورده است

داد یک هیپی به میمون پسته اندر باغ وحش   گفتم آقا، تحفه بهر قوم و خویش آورده است

از اروپا یا ز امریکا ، به ایران آمده   جای خوبیهای آنجا ، از بدیش آورده است

جای خوبیها دهد اینجا بدیها را رواج   بهر ما جای عسل ، زنبور ، نیش آورده است

جلب سیاحان ما ، با جلب این سیاح‌ها   بهر ما مردم ضرر از نفع ، بیش آورده است

توفیق ۴۹/۸/۷

تا کی به کمند زلف

(عباس فرات)

کسی که پیکرش از زیور هنر عاریست   به هرکجا که رود جفتِ خفتّ و خواریست

فساد و فتنه و آشوب و شورش و غوغا   تمام از اثر احتیاج و بی‌کاریست

سیاه گشت تو را روزگار بس گفتی   که خال و خط نکویان سیاه و زنگاریست

مبند دل به کمند دو زلف یار " فرات "   که در کمند جهانت بسی گرفتاریست

وای از خویشان

(شیخ بهائی)

پیوسته دلم ز دست خویشان ریش است   وین جور و جفای خلق ، از حد بیش است

بیگانه ، به بیگانه ندارد کاری   خویش است که در پی شکست خویش است

درددل اشتر

(عبدالحسین همت‌یار)

ندانم کجا دیده‌ام این روایت   و یا از که بشنیده‌ام این حکایت

یکی از بزرگان اعراب یثرب   که می‌داشت جمعی به زیر حمایت

به هنگام نزع روان ، وقت مردن   همی خواست او از یکایک ، رضایت

تمام قبیله ، رضا گشته از وی   رضایت گرفت او ، به حد کفایت

به ناگه به یاد آمدش اشتری را   که مرکوب او بوده است از بدایت

به جنگ و به صلح و به صحرا و هامون   کشیده است بارش بدون شکایت

زده خیزرانش همی سخت بر سر   همی ره نوردیده با او به غایت

فراموش کرده ، رضایت بخواهد   به‌بندد دهان شتر ، از سعایت

بفرمود اشتر نمودند حاضر   کشیدش به سر دست لطف و عنایت

به او گفت ، کای اشتر سالخورده   تو در عمر ، کردی بمن بس رعایت

سواری به من داده‌ای از جوانی   به کوه و بدشت و به شهر و ولایت

بسی صدمه‌ها بر تو از من رسیده   به‌حدی‌که شد لنگ از آن دست و پایت

ز من باش راضی درین وقت آخر   تو بگذر ز تقصیر من ، با رضایت

زبان شتر ، باز شد بهر پاسخ   به امر خدا گفت این نغز آیت

رضا هستم از هر چه کردی تو بر من   چو بودی مرا صاحبی با درایت

خوراندی به من بهترین خار صحرا   به آبم نمودی ز زمزم سقایت

ولی نیستم راضی از یک گناهت   که بود آن گناه تو بر من حکایت

تو می‌بستی افسار من بر دُمِ خر   که ره را نماید به من ، خر هدایت

شتر می‌رود زیر هر بار سنگین   ولی سخت باشد بر او بی‌نهایت

که افسار او را کشد یک الاغی   رود زیر بار خری بی‌کفایت

*****

نمودم من این قصه را نظم ، شاید   بماند ز من یادگار ، این حکایت

بخوانند درد دل اشتران را   همی ساربانان با عزم و رأیت

نه‌بندند ، بند جمل بر دم خر   که (همت) بگوید لغز با کنایت



قهوه

(میرناصر ادیب "دیلمی")

چون قهوه به لب گذارَد آن حب نبات   او قهوه خورَد ، قهوه خورد آب حیات

زیبائی یا دانش

(باستانی پاریزی)

پشت کلاس مدرسهٔ دخترانه‌ای — یک لحظه گوش کردم و دادم بپای ایست
دیدم نشسته دخترکی خوشگل و ظریف — در گوشه‌ی کلاس چو یک ماه آرتیست
در این میانه آن بت گلچهره را ز جای — احضار کرد ، پیر معلم ز روی لیست
گفت آن مهندسی که خشایارشه ببست — با دست او به "مرمره" پل شهرتش ز چیست
دختر خموش ماند چنان پیکر " ونوس " — استاده در برابر استاد و می‌گریست
بَد شکل دخترِ دگری ، لاغر و ضعیف — از جای خود بجست چو رقاصه روی پیست
گفتا جواب پرسش استاد را تمام — از نام و از نشانی و از جایگاه زیست
آقا دبیر ، جانب آن دختر نخست — با دیدهٔ عتاب ، دگر باره بنگریست
گفت ای دریغ زانکه نیابد مراد خویش — در زندگی کسی که ز فضل و ادب بریست
این دختری که داد سئوال مرا جواب — اکنون ز علم و فضل ورا نمره هست بیست
دیری نپاید اینکه ورا روبرو شود — افواج خواستار فزون از صد و دویست
اما چنان تو دختر بی‌علم و فضل را — پر واضح است هیچکسی خواستار نیست
من پشت شیشه گوفتم آهسته ، کای دبیر — پامال حق مکن که نه این رسم داوریست
فردا که این دو را نگرد چشم خواستار — " آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست "

جراید : زنی که با عمل جراحی مرد شد

(با امضاء شوخ)

آنکو دلم از غمش پر از درد شده است — خود بهر بتی دگر رخش زرد شده است
وین نیست عجب که کرده جنسش تغییر — وان زن که رفیق ماست خود مرد شده است

توفیق سال ۳۸ ش ۲

شیرین‌تر از عسل

(صغیر اصفهانی)

این شنیدم که نکته‌پردازی — پی تحقیق با ظریفی گفت
چیست شیرین‌تر از عسل ؟ گفتا — اگر آید بدست ، سرکه‌ی مفت

جوانی و پیری

(وثوق‌الدوله)

گویند جوانی همه عیش و طرب است — پیری همه سستی است و رنج و تعب است
چون هر دو گذشتنی است پس بر هر یک — نام و لقبی دگر نهادن ، عجب است

مرغ وپلو

(آشفته شهرضائی)

کنون که هست شب عید و ماه اسفند است — پلو بطارم اعلی و مرغ دربند است
مرا به وصل تو ای مرغ دسترس نبود — چرا که با دگرانت هنوز پیوند است
اگر که بند گرانی ز پات بردارند — هزار دل ز تو و خوردن تو خرسند است
به سینه می‌تپدم دل برای سینهٔ تو — گمان کنم رگ‌وجانم به سینه‌ات بند است
بر آن سرم که دلی از عزا برون آرم — در این خیال نباشم که قیمتت چند است
ولی بجان تو هرگز نمی‌خورم سوگند — قسم به تخم توکانهم عظیم سوگند است
که با فروختن فرش زیر پا و لحاف — "هنوز دیده به دیدارت آرزومند است"

اسکناسیه

(اصفهان ـ خاکیا)

صد آفرین ز من ای اسکناس بر جانت — که عاشقان تو جان می‌کنند ، قربانت
مگر که نقش نگین تو از سلیمان است — که خلق از دل و جان می‌برند ، فرمانت
به دامن همه پیوسته می‌روی ، اما — نمی‌رسد نفسی دست من ، به دامانت
فقط نه بر خط و خال تو من شدم حیران — به هر که می‌نگرم هست مات و حیرانت
ز بیم آنکه فقیران کنند آزارت — غنی به خانهٔ خود کرده است پنهانت
اگر شدم به تو بی‌اعتنا و رنجیدی — بیا بیا که شود "خاکیا" به قربانت

بی‌زن

(شادروان فریدون مژده)

هر آدم خوشبخت که اندوه زنش نیست — خوشبخت‌تر از او بخدا در وطنش نیست
افتاده اگر دگمهٔ پیراهن بی‌زن — بیچارهٔ زن دار به تن پیرهنش نیست
بشنو که حریف زن ، این دور و زمانه — من هیچ ،تو هم نه ،بخدا تهمتنش نیست
یک روز شود فرش ، فدای سر خانم — روز دگر آفتابه و دیگ و لگنش نیست
سرسام شود شوهر بیچاره که خانم — یک‌لحظه زبان بی‌حرکت در دهنش نیست
هر اهل دلی خر شد و در خانه زن آورد — دیگر هوس باغ و هوای چمنش نیست
خواهی اگر از آدم زن دار نشانی — یک نقطهٔ سالم به تمام بدنش نیست
هر کس که گرفتار عیال است ، اسیرست — چون چاره بجز سوختن و ساختنش نیست
بیچارگی آدم زن دار ، همین بس — گر گور بیابد که بمیرد ، کفنش نیست

کار شاعری

(غلامرضا روحانی).

ایکه گفتی هیچکس چون شاعران بیکار نیست   شاعری کار است و از این کار ما را عار نیست
گر کسی بیکار هم باشد کجا گوید چو ما   حرفهائی را که در قوطیّ هیچ عطار نیست
عاشقیم اما به معشوقیکه در اقلیم وَهم   همرکابش جن و غول و دیو آدم‌خوار نیست
هم بباریکی نباشد چون میانش هیچ مو   هم به پهنای سرینش گنبد دوار نیست
نیزه قامت، رخ سپر، ابرو کمان، گیسو کمند   آن بلا سر تا به پا جز آلت پیکار نیست
در اطاق موزه از دوران دقیانوس هم   اینچنین انتیکهای زیب در و دیوار نیست
گر نه مجنونی قدم در کوچه لیلی منه   کاندر آنجا جز سگ گردن‌کلفت هار نیست
از فراق آن نگار غول پیکر، روز ما   دائم از آه و فغان کمتر ز شام تار نیست
صوتِ ماتم‌خیز ما جز نغمه‌های زیر نه   شعرِ حزن‌انگیز ما جز ناله‌های زار نیست
هست از این ماتمسرائی بزم ما، ماتم‌سرا   جز غم و اندوه مضمونی درین اشعار نیست

علاج پیری

(روحانی)

چو از پیری تو را خم گشت قامت   به امداد عصا جو استقامت
دهانت گر تهی باشد ز دندان   سر دندان مصنوعی سلامت
به ریشت گر همی‌خواهی نخندند   بزن از ریشه با تیغ حجامت
سبیلت را به تیغ تیز بتراش   چرا می‌ترسی از تیر ملامت
بکن رنگ ار ترا موی سفید است   بده این کار را دایم ادامت
چروک صورتت را پر کن از پودر   که تا باقی نماند زان علامت
بدین دستور اگر رفتار کردی   بصورت نوجوانی تا قیامت
وگر مُردی پس از صد سال گویند   دریغ از این جوان سرو قامت
دگر غیر از جوان گردیدن ای پیر   ز روحانی چه می‌خواهی کرامت

***

شخصی، از حشمتی خوانساری، شاعر توانا گله کرد که چرا به دیدن ما نمی‌آئی؟ وی در جواب قطعه زیر را سروده و فرستاد:

گله کم کن که گر به خانهٔ تو   حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن است این سخن که هیچکسی   بی‌تقاضا به مستراح نرفت

خازن شعردزد

(حکیم قاآنی)

خازن میرِ معظّم، راوی اشعار من   آنکه می‌گوید بلا، مفتون بالای من است
شعر شیرین مرا برده‌است چون جویم دلیل   گویدم کاین خندهٔ لعل شکرخای من است
حالت بخت مرا در چشم خود داده است جای   گویدم کاین خواب چشم نرگس‌آسای من است
هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم   در کله جا داده کاین زلف چلیپای من است
رأی رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف   فاش می‌گوید که این روی دلارای من است
در میان سینهٔ خود میر را داده است جای   گوید این سنگین دلِ چون کوه‌خارای من است
نرم نرمک هشته درع میر را زیر کلاه   وآشکارا گوید این زلف سمنسای من است
لیک او با اینهمه دزدی امین حضرتست   بندهٔ میر و امیر حکم فرمای من است



علی او یار نیست

(سودائی)

با زنش مردی شبی شد در فراش   دید کاندر خانه کس ز اغیار نیست
خواست کآویزد به او، زن منع کرد   رسم زن اول بجز انکار نیست
هم فزود اصرار مرد، انکار زن   کامشب اندر این وثاقت، بار نیست
مرد گفت این امتناع از بهر چیست   کاین عمل در شرع ننگ و عار نیست
گفت زن چون بعد از آن غسلست فرض   دلو بر چه، آب در انبار نیست
هم ز کار افتاده حمام و بصبح   گر جُنُب مانیم خوش هنجار نیست
داشتندی یک پسر، نامش علی   بُد گمانِ مرد کاو بیدار نیست
گفت صبح آرد علی یک مشک آب   آب آوردن بر او دشوار نیست
تو بجا آور از آن غسل و طهور   طفره و عذرت اگر در کار نیست
چون علی بیدار بود، آنرا شنید   دید باب از مام، دل بردار نیست
سر برآورد از لحاف خویش و گفت   کای پدر این وعده‌ات تیار نیست
گر به این امید می‌باشی، مباش   فکر دیگر کن، علی او یار نیست
نیک کن (سودائیا) رفتار خویش   سودی اندر نیکی گفتار نیست

یادم رفت
(خ . ش ـ بچه خراسون)

بسکه ماندم به غریبی وطن از یادم رفت — بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت
بس نخوردم ز گرانی دو سه سالست غذا — پاک سوراخ گشاد دهن از یادم رفت
بسکه از بهر شکم بنده دویدم شب و روز — گردش گلشن و باغ و چمن از یادم رفت
بسکه گشتم ، جهان لخت چو جدم آدم — شکل تنبان و کت و پیرهن از یادم رفت
بسکه هر کُره خری نام فرنگی دارد — اسم صغرا و مهین و حسن از یادم رفت
خواستم تا که بمیرم شوم آسوده ز رنج — سدر و کافور خریدم ، کفن از یادم رفت

توفیق ، سال ۳۸

اصالت ورذالت
(؟)

مایه اصل و نسب در گردش دوران زر است — متصل خون میخورد تیغی که صاحب جوهر است
آهن و فولاد از یک کوره می‌آید برون — آن یکی شمشیر گردد دیگری نعل خر است
کره‌ی اسب از نجابت در تعاقب می‌رود — کره‌ی خر از خریت پیش پیش مادر است
ناکسی گر از کسی بالا نشیند عیب نیست — روی دریا خس نشیند، قعر دریا گوهر است
شست و شاهد هر دو دعوی بزرگی می‌کنند — پس چرا انگشت کوچک لایق انگشتر است
دود اگر بالا رود این کسر شأن شعله نیست — جای چشم ، ابرو نگیرد هر چه او بالاتر است

امتیاز دختر و پسر
(روحانی)

دانی چه امتیاز پسر را ز دختر است ؟ — این ماده خلق گشته و آن خلقتش نر است
فرقی میانهٔ زن و شوهر اگر که نیست — این نامش از چه زن شد و آن از چه شوهر است
باشد میان ماده و نر ، گر برابری — پس عمه خود عمو شد و خواهر ، برادر است
هرگز کسی نخورده چغندر بجایٔ قند — هر چند قند ، شیرهٔ آب چغندر است
آن کس که گفت زادهٔ میمون بود بشر — بی‌شبهه ، خود زدودهٔ مرحوم عنتر است
یکسان ز فیض دانش و دین است مرد و زن — ورنه ز دام کمتر و با دَد برابر است
"روحانی" ار شود ز ملک برتر آدمی است — ورنه چه نر ، چه ماده که جزء بشر ، شر است

چای

آن چای که زیب بزم یاران شب است — در جام عقیق‌گون چو بنت‌العنب است
همرنگ می است ، لیک فرق می و وی — فرقی است که در میان عود و حطب است

مزایای ازدواج
(ا ـ ح ابوالعینک)

بی‌زن بسر مبر که به تحقیق در جهان — بنیان زندگی ز زن اینگونه متقن است
تقدیم کن به جامعه اولاد پاک خوی — کاین بهترین طریقه‌ی خدمت به‌میهن است
گیری اگر زنی ، و زنت بچه آورد — زآن نورچشم ،چشم تو پیوسته روشن است
زن فی‌المثل گل است و هرآنکس که‌زن گرفت — پیوسته صحن خانه بچشمش چو گلشن است
از خرج زن نمی‌کند اندیشه هیچگاه — آن کس که متکی به خدای مهیمن است
مردی که دور ماند ز زن ، کوره‌ی محن — آبش کند ، اگر چه بسختی چو آهن است
در کار ازدواج ، مزایا و سودهاست — کز شرح و بسط جمله زبان من الکن است

مذاکرات مجلس
(احمد گلچین معانی)

کار وکلای مجلس ما — دعوای جزائی و خلافی است
در جلسه رسمی آنچه گویند — با اصل وظیفه شان منافی است
ایفای وظیفه نزد آنان — دشنام و جدال و فحش وافی است
وز فحش و جدل چو خسته گردند — گویند مذاکرات ، کافی است

۱۳۲۳/۹/۱۰

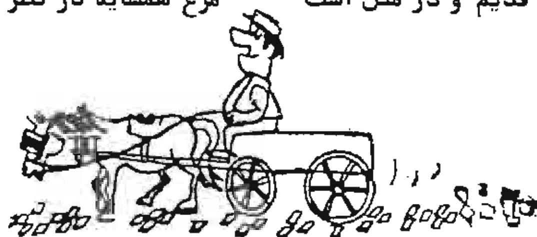


این عمر
(فؤاد)

این عمر نخواهم که به روزی بند است — وین جامه نخواهم که به دوزی بند است
آدم که ، به ثقلِ معده‌ای می‌میرد — ریدم به حیاتی که به گوزی بند است

مرغ همسایه
(دانش)

نعمتم گر چه هست گوناگون — باز چشمم به سفره‌ها ، باز است
طعمه کز خوان دیگران باشد — بهر آن مرغ ، دل به پرواز است
گفته‌اند از قدیم و در مثل است — مرغ همسایه در نظر ، غاز است



امتعه‌وطنی

(روحانی)

بعد ازین آجیده و کفش کتان خواهم گرفت / گیوه و جوراب تخت از اصفهان خواهم گرفت
تا که می‌بافند در این ملک کرباس و کتان / جامهٔ خود را ز کرباس و کتان خواهم گرفت
زیب سر سازم عرقچین یا کلاهی از نمد / وز تفاخر داد خود از خسران خواهم گرفت
با چنین همت کلاه از فرق مه خواهم ربود / از ثریا باج و تاج از فرقدان خواهم گرفت
شاخ ثور و ریش‌جدی،این بشکنم،آن برکنم / اینچنین باج سبیل از آسمان خواهم گرفت
بهر تابستان قلمکار و قدک خواهم خرید / شال کرمان و برک فصل خزان خواهم گرفت
چای چینی مفت اگر باشد نمی‌خواهم ولی / چای لاهیجان ولو باشد گران خواهم گرفت
شب بجای ساعت شماته‌ای خواهم خروس / روز تا تخمی گذارد ماکیان خواهم گرفت
گر فتد سرمایه‌ام در کف، فلاحت می‌کنم / گوسفند وگاو و اسب و مادیان خواهم گرفت
ای طبیب از من چه می‌خواهی تو پول آمپول / بهر دفع باد ازین پس بادیان خواهم گرفت

بخیرگذشت

(با امضاء م ــ کمرو)

شنیده‌ام که به برلن مریض شد مردی / وز آمریک دو دکتر براش عازم گشت
ولیک مرکبشان از هوا سقوط نمود / دچار مرگ شدند آندو در میانهٔ دشت
مریض جان بسلامت ببرد و فوری گفت / (رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت)

رباعی ریش

(درویش حسین سالک)

خجلت ده امردان خودبین، ریش است / بی‌ریشان را مرگ نخستین ریش است
از باغ عذارت خط و خالی که دمید / خط نیست فریب خود مده این ریش است

حوا

(؟)

حوا که بقول مؤمنین جده‌ی ماست / از نسل مکرمش به زحمت دنیاست
ز اول قدم خطای خود ثابت کرد / کاین جنس دو پا ز اصل مادر بخطاست

نصیحت

(میرزا کائنات)

نصیحتی کنمت گوش گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
اگر به دوره پیری زنی جوان گیری / یقین بدان که "عروس هزار داماد است"

وکالت

(خرمشاهی)

مرا هست در سر هوای وکالت / سزد گر کنم جان فدای وکالت
لذیذ است و خوبست و شیرین چو شکر / الهی، بمیرم برای وکالت
ببخشند اگر هستی هر دو عالم / نخواهم به مولا، سوای وکالت
بسی اسکناس درشت و فراوان / که خوابیده در لابلای وکالت
بده وعده پوچ و کشکی به مردم / همین است سِرّ بقای وکالت
کنون وقت آن شد که از عشق "کرسی" / زنم سینه، زیر لوای وکالت
شود صاحب پول و املاک و لیره / هر آنکو رود، در قفای وکالت
رسی آخرالامر، بر گنج قارون / بگیری اگر، رَدّ پای وکالت
بخوانید پیوسته آیات" کرسی" / بنالید، پیش خدای وکالت
همه پیش تو بنده باشند و مخلص / بپوشی به تن، گر قبای وکالت
غرض گر بخواهید کرسی به مجلس / بخوانید هر شب، دعای وکالت

توفیق س ۳۹ ش ۱۷

جامه‌دران

(باستانی پاریزی)

دیشب که نسیم، پیش گلها بوده است / از یک یکشان بند قبا بگشوده است
نرگس، تو مگو کجا و کی؟ بیهوده است / دامان تو هم به شبنمی آلوده است

میل باده

(حکیم قاآنی)

رنج بیوقت و مرگ بی‌هنگام / پیشکار وبا و طاعون است
چون کسی بی‌محل بخشم آید / زود بگریز ازو که مجنون است
ساده‌روئی که میل باده کند / غالبا، خارشیش در ... است

(صالح یزدی)



تلفن زنگ زد و من به شتاب / جستم از جای که دلدار من است
با دو صد شور و شعف وجد و سرور / به امیدی که مگر یار من است
چونکه برداشتم آن دم گوشی / دیدم ای وای طلبکار من است

لغز

(ا ــ حالت)

گفتم لغزی که هست روشن / آن سان که سرش بگو مگو نیست
آن چیست که پوستش به گرمی / کمتر ز لحاف ، یا پتو نیست
سر تا سر پیکرش پر از موست / جز بر سر بینی‌اش ، که مو نیست
بهر کره و پنیر و روغن / شب نیست که بر سر سبو نیست
این قدر که در خیال دزدیست / در فکر حیا و آبرو نیست
گه گاه زند به خلق پنجول / هر چند که خود ستیزه‌جو نیست
شب بر سر حوض ، فکر ماهی است / اندر پی غسل یا وضو نیست
آنجا که رسد به دیزی گوشت / حاجت به بیان و گفتگو نیست
هنگام نزاع ، کار و بارش / جز جنگ و گریز و های و هو نیست
او راست سبیل و . در زمانه / کم‌موی‌تر از سبیل او نیست
گر گوش کنی ، صدای او را / دانی که بجز معو معو نیست
درباره‌ی خوی او چه گویم؟ / شک نیست که گربه نیکخو نیست

***

بشنید زنی چو این لغز را / نالان شد و گفت ، این هوو نیست؟

در وصف کتاب

(ملا محمد هیدجی)

من مونسی گزیده‌ام از بهر خود مرا / یک لحظه بر مفارقتش صبر و تاب نیست
خوش رو و نغزگو، ادب‌آموز و نکته‌دان / هرگز نیاورد سخنی کان صواب نیست
گوینده بی‌زبان و سراینده‌ٔ بی‌صدا / دأبش بقیل و قال و سئوال و جواب نیست
بی هیچ کلفتی نبود الفتی ولی / زین دوست کلفتی بمن از هیچ باب نیست
قلیان نمی‌کشد، نخورد چای و حاجتش / بر فرش و متکا و طعام و شراب نیست
این همدم عزیز که شد وصف او بیان / هرکاو شنید گفت که این جز کتاب نیست

جنگ

(ادیب‌الممالک)

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت / سازند صرف جنگ که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق می‌شدی / مردم بُدی فرشته و گیتی شدی بهشت

مفلس قمی

شیخ حسین بن شیخ حسن عارفی قمی ، متخلص به مفلس،فاضلی خبیر و شاعری متواضع و فقیر بوده ، که به ارده شیره علاقمند بوده و دیوانی نیز بهمین نام داشته ، قطعهٔ زیر را در ایام بیماری خویش گفته است :

غم بی‌یاری و بیماری و بی‌نانی و فقر / چشم بد دور که اسباب طرب موجود است
نه دوائی ، نه غذائی ، نه شفائی و نه مرگ / ره این چاره زهر جانب من مسدود است
باد و باران و یخ و برف و زمستان درپیش / نه لباسی ، نه اساسی ، نه سبب نه سود است
ارده شیره خورش پست خلایق باشد / لیک در ذائقه‌ام خوشمزه و محمود است
خلق عالم همه هستند ز من ناراضی / غیر ابلیس که هم راضی وهم خشنود است
می‌کنم شکر که محتاج نیم من بعیال / هرکه گردد زن من چون زن لوط وهود است
هر چه گویم ملک‌الموت بیا بالینم / گویدم نوبت تو نبود و حالا زود است
چون تو باید دو سه روز دگری صبر کنی / هر کسی را به زمانه اجلی موعود است
من چسان قبض کنم روی تو را ای نادان / که نه کافور و نه سدر و نه کفن موجود است
چارهٔ کار کنون سوختن و ساختن است / در ازل ساقی ما باده چنین پیموده است

بلای پیری

(ا ــ ح ابوالعینک)

دیدم فلان رفیق پریشان و زرد روست / گفتم بدو که رنگ تو زرد اینچنین چراست؟
گفت از بلند کردن چیزی شب این کمر / درد آنچنان گرفت که دیگر نگشت راست
چون عمر آدمی ز چهل سال درگذشت / پیری برای او بعلی ، بدترین بلاست
در شب اگر بلند کند جیز کوچکی / چون صبح می‌شود به کمردرد مبتلاست

او اینجاست

(ملک‌الشعراء بهار)

شنیده‌ام به زنی گفت ، مرد بد عملی / که نیست شوهر و مطلوب ، کامجو اینجاست
قدم گذار به مشکوی من ، که خواهد گفت / به شوهر تو که آن سرو مشک بو اینجاست
چو آن کلام زن از مرد نابکار شنید / به‌قلب خویش بزد دست وگفت او اینجاست
خدا و عشق و عفافند همره زن خوب / بهشت و شادی و فردوس آرزو اینجاست
بهار ، پردهٔ نوشین حجاب عفت نیست / هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست

خریت

(م ، خ ـ دسته بیل)

" عقلا از خواندن این شعر خودداری کنند ! "

تو را به خویشتن ار می‌رود گمان خریت
بگویمت سخنی چند با زبان خریت
دکان فضل و ادب تخته کن که کس نپسندد
چو منفعت طلبی باز کن دکان خریت
چه سود برده‌ای از عقل و آدمیت و ادراک
بکوش تا شوی از جمله طالبان خریت
دلم گرفت ز شور و شر جهان تمدن
خوشا خریت مطلق ، خوشا جهان خریت
کجا ، الاغ زبان بسته غصه خورده چو آدم
ز غصه بی‌خبر است او ، قسم بجان خریت
ز امتحان حساب و فیزیک و جبر چه حاصل
خوش آن کسی که درآید ز امتحان خریت
به نان عقل نخواهد نمود هیچ قناعت
اگر دهان کس عادت کند به نان خریت
کسی ز راه خریت ضرر ندید و نبیند
ندید هیچ خری در جهان زیان خریت
الاغ‌وار بسی پند دادمت دهی ار گوش
روی تو عاقبت‌الامر تا مکان خریت

توفیق س ۳۸ ش ۳۱



حسن تشخیص

(ا ـ ح ابوالعینک)

یکی تعریف کرد از مردی و گفت
که هر کار وی از روی اساس است
شما را هم به خوبی می‌شناسد
که مردی سخت پرهوش وحواس است
از او پرسیدم این آقا چکاره است
به پاسخ گفت او "میکرب شناس" است

چنار سوخته

(گلچین معانی)

دیرگاهیست ، کاندرین کشور
کار با دوله‌ها و سلطنه‌هاست
ملک ما زینهمه ممالک و ملک
صاحب طمطراق و طنطنه‌هاست
دولهٔ پیر هفهفوی مسن
اوفتاده به جان ما ، سنه‌هاست
ای ندیده ز ما بجز رگ و پوست
خون ما در عروق این کنه‌هاست
این بزرگان چنار سوخته‌اند
چه امید نجات ازین تنه‌هاست
عیب ما نیست عیبشان گفتن
صفحات جراید ، آینه‌هاست
برنیاید ز ملک و سلطنه کار
زین گروهست روز ما ، شب تار

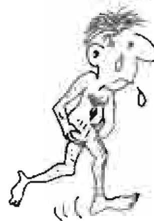
۲۴/۸/۱۱ باباشمل

مردن مشکل است

(گوشه‌گیر)

گوجه از بس شد گران ، سالاد خوردن مشکل است
پول یک من گوجه را آسان شمردن مشکل است
گرد لب را جمع کرد بر زبان نام "هلو"
گفتم ای نابرده رنج این گنج بردن مشکل است
می‌کنم گاهی هوای خوردن آب هویج
راستی روی جگر دندان فشردن مشکل است
"چاره گرماست گرمک"، "گل بسر دارد خیار"
این نوای دلنشین از یاد بردن مشکل است
گو به عزرائیل غیرت کن سراغ از ما نگیر
با گرانی کفن ، امروز ، مردن مشکل است

توفیق س ۳۹ ش ۱۸



آرزو

(الف ـ بچه کنگاور)

نه جاه و نه مقام نه عنوانم آرزوست
یک خانهٔ حصیری ویرانم آرزوست
از بهر بچه‌های قد و نیم‌قد خود
یک کاسه ماست با دوسه‌تا نانم آرزوست
بشکست از گرانی قیمت کمر مرا
اجناس بی‌تقلب و ارزانم آرزوست
یا ساترالعیوب ، من اولاد آدمم
بنمای یک نظاره که تنبانم آرزوست

توفیق س ۳۸ ش ۲۶

لئیم

(سنائی)

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه است
مطبخ او ، ز دود ، پاکیزه است
خواجه چون نان خورد ، در آن موضع
مور ، در انتظار نان ریزه است

تخمی

(بزمجه)

طبق گزارش " ایستگاه فضائی " کره ماه ، بیضی (تخم مرغی شکل) است . "جراید"

ایستگاه فضائی روسی
گفته ، مه بیضی است و دایره نیست
دوستم این خبر شنید و بگفت
روی این اصل ، ماه هم "تخمیست"

توفیق س ۳۸ ش ۲۶

خرداریم تا خر

(روحانی)

خر درهمه گیتی بدو نوع و بدورنگ است — یکنوع خر تنبل و یکنوع زرنگ است
یک خر، خر عیسی و دگر خر، خر دجال — کز هر سر مویش به نوا صد دف و چنگ است
خلق از خر شیطان اگر آیند به پائین — کی اینهمه برپا عر و تیز از پی جنگ است
مشهور جهان گر خر قبرس به زرنگی است — در کشور ما شهرهٔ گیتی خر لنگ است
تنبل چو خران وطنی نیست به دنیا — اینگونه خر از بهر وطن مایهٔ ننگ است
دنیا شده خر تو خر و اوضاع قاراش میش — دریا شده شعر نو و شاعر چو نهنگ است
کج کن دهنت را و بگو هرچه دلت خواست — قصد تو ز شعر نو اگر حرف جفنگ است
بی‌وزن سخن ران اگرت گیوه گشاد است — بی‌قافیه گو شعر اگر قافیه تنگ است
در جیغ بنفش تو اگر بود تأمل — در خندهٔ آبی نه تأمل نه درنگ است
کان خندهٔ آبی است ز کیفیت افیون — وآن جیغ بنفش از اثر نشئهٔ بنگ است
این جنس دو پا گاه شود بره و گه گرگ — جنسی است که چون بوقلمون رنگ‌برنگ است
جنسی است که هردم بدو صد شکل درآید — جنسی است که مفهوم شتر گاو پلنگ است

طفل بهنگام تولد

(ایرج میرزا)

دانی که چرا طفل به هنگام ولادت — با گریه و با ناله و با آه و فغان است
با آنکه برون آمده زآن محبس تاریک — وامروز درین عرصه‌ی پرنور جهان است
بااینکه درآنجا همه خون‌بوده خوراکش — وینجا شکرش بر لب و شیرش بدهان است
داند که درین نشئه چها بر سرش آید — بیچاره از آن لحظهٔ اول نگران است



زمانی که غربزدگی بیشتر مردم ایران را گرفته بود (محوی همدانی) بیت زیر را گفته است:

چنان ز بیخ فرنگی شدند اهل وطن — که حرف کبله تقی هم بغیر مرسی نیست

خدا داده

(آمیزجواد)

سرت را گرفتی بدستت که غم — وجود تو را رنجها داده است
مرنج از خلایق که در روزگار — سر خر به دستت خدا داده است



توصیف‌الموصوف فی تعریف‌الصنوف

(الف ــ بچه کنگاور)

الخیاط: آنکه قولش با همه امروز و فردا کردن است
کش رود زاجناس واندرکارحاشاکردن است
الموجر: آنکه چون باد مفاصل تا بپیچد بر کمر
قد مستأجر ز پیچش در پی تا کردن است
الپزشک: آنکه کارش دائماً" بعد از وصول دستمزد
پای مرضا را بداروخانه‌ها وا کردن است
البقال: آنکه از روغن نباتی‌های بد بو کار او
در سر و در سینه‌ها تولید صفرا کردن است
الکارمند: آنکه چون بهر طلب داین گریبانش گرفت
از نداری کار او صغری و کبری کردن است

توفیق س ۳۸ ش ۴۶



جویای رزق

(اهلی شیرازی)

ازحق، بدعادین طلب ای خواجه، نه روزی — کاین رزق مقدر شده از لطف اله است
آه سحری کز پی نان است چه باشد؟ — فریاد خران هم بهوای جو و کاه است

درمورد گرانی عدس

(دانش)

آن هفته نگین خاتم من بشکست — زین حادثه خاطرم مکدر شده است
خواهم عدسی نهاد بر جای نگین — زیرا که ز الماس گرانتر شده است

توفیق شماره ۱۱ سال ۳۸

پرسش‌ازخدا

(پژمان بختیاری)

خدایا با تو دارم ماجرائی — اگر چه حاصلی زین ماجرا نیست
به باد افراه عمری سخت کوتاه — چرا باید به دوزخ جاودان زیست؟

گریه‌بعدازخنده

(پژمان بختیاری)

زندگی پای تا بسر رنج است — ای خدای من این چه زیستنی است
گریه خیزد ز خنده تا دانی — پس هر خنده‌یی گریستنی است

نفرین به غرب

(ا ـ ح خروس لاری)

ای غرب به دنیای پر از ننگ تو لعنت
بر راه تو و رسم تو و رنگ تو لعنت

سازت ننوازد بجز آهنگ غم‌انگیز
صد بار به ساز تو و آهنگ تو لعنت

زآن سوی جهان می‌فکنی چنگ بدین سو
بر دست دراز تو و بر چنگ تو لعنت

از ننگ تو دنیای تو پر گشته سراسر
ای بر تو و دنیای پر از ننگ تو لعنت

کردی به سیه فخر که رنگ تو سپید است
بر فخر فروشی تو و رنگ تو لعنت

روی تو سپید است و درون تو سیاه است
بر چهره‌ی تابان و دل سنگ تو لعنت

در جنگ پی صلحی و در صلح کنی جنگ
بر قاعده‌ی صلح تو و جنگ تو لعنت

دنیا ز تو جز سیلی و اردنگ نخورده است
بر مشت تو و سیلی و اردنگ تو لعنت

فکر تو همه مکر بود رنگ، تو نیرنگ
ای بر تو و مکر تو و نیرنگ تو لعنت

از علم تو بمب‌افکن و بمب اتمی زاد
بر دانش و علم تو و فرهنگ تو لعنت

گل میمون

(ا ـ ح)

زن و فرزند من از بس رخشان زشت بود
دیده‌ی هر کسی از دیدنشان مغبون است

هر چه گلزار شما سنبل و کوکب دارد
آنچه در باغچه‌ی ماست گل میمون است

اهل فضل

(اهلی شیرازی)

اهل فضلند تیره روز و ضعیف
پای طاووس زشت و باریک است

پر طاووس را چراغ بسی است
لیک پای چراغ تاریک است

زیور مرد

(همای شیرازی)

زیور از آسیا و باغ مجو
زیور مرد ، دانش و هنر است

گاو و خر را بهل به گاو و خران
پیشتر زانکه عالم دگر است

کی شود بر بُراق عقل ، سوار
آنکه اندر کمند گاو و خر است

زیبائی طفیلی

(امیر خسرو دهلوی)

از جود و کرم قبول حق جوی
خود نام بود گر آنت میل است

مقصود ز سرمه نور چشم است
زیبائی چشم خود طفیل است

نصیحت

(مسعود سعد سلمان)

عذر بی‌منفعت نهادن چیست
پیش دانش‌بر ایستادن چیست

مرگ را زاده‌ایم و مرده نه‌ایم
خویشتن را غرور دادن چیست

پس چو در جمله می‌بباید مرد
همه را ای شگفت زادن چیست

دَرِ رنجی که منفعت نکند
بر تن خویشتن گشادن چیست

روزی خویشتن خورد هر کس
خلق را درهم اوفتادن چیست

دیگران چون پس از تو بردارند
این بکف کردن و نهادن چیست

صفت دلبر فصاد

(مسعود سعد سلمان)

آمد آن حور و دست من بربست
زدم استادوار دست به شست

زنخ او به دست بگرفتم
چون رگ دست من به شست بخست

گفت هشیار باش و آهسته
دست هر جا مزن چو مردم مست

گفتم ار من بدست بگرفتم
زنخ ساده‌ٔ تو عذرم هست

زانکه هنگام رگ زدن رسم است
سیب سیمین گرفتن اندر دست

صفحه ۶۳۷ دیوان

سیف‌الدین اسفرنگی شمس‌حامدی را چنین هجو کرده است :

بیماری شمس حامدی را
تدبیر غذا ز خون مرگ است

تسکین حرارت تب او
از شربت جانستان مرگ است

گر برخیزد نعوذ و بالله
آنهم ، اثر بنان مرگ است

مانند چراغ زنده پژمان
زنده‌ٔ شدنش نشان مرگ است

صفحه ۵۱۷ دیوان



سعدی گفته است :

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست

مورچگان را چو فتد اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

ولی محمد خرمشاهی می‌گوید :

زن بزند یک تنه ده مرد را
با همه نرمی و لطافت که اوست

پنج زن ار دست روی هم نهند
کنده شود از سر صد مرد پوست

یک نخل یک مرغ



اگر ؟

دنیا کمتر عذاب می‌کشید و زندگی بی‌دردسر و راحت بود . . .
اگر همه دخترها به شوهر می‌رسیدند . . .
و تمام مردها هم مجرد باقی می‌ماندند !
. . . راستی چه خوب بود

****

شکستن قسم

قسم خورده بودم که همیشه مجرد بمانم ، ولی زن گرفتم و بعبارت دیگر و ساده‌تر بر خانه خرابی و غم ، سلام عرض کردم و امروز داستان زندگی من در توده‌های "صورتحساب" خلاصه می‌شود . باید اقرار کنم که واقعا" حقم بود چون قسم شکستن همین بلاها را هم دارد .

توفیق

****



پیرزن : واه . واه . . چه‌خبرته؟ گوجه‌فرنگی کیلو هشت‌تومن ؟ ! ! !
فروشنده : آخه ننه‌جون مگه نمیدونی که اینا فرنگیه ، هشت‌تومن فقط پول گمرکشه !

پنج باضافه یک	شیش
زبان مرغی	کیش
زلف صورت	ریش
چلوکباب گرگ	میش
ادرار بچه	جیش
آمپول زنبور	نیش
زبان گربه	پیش
بیجک حقوق بخور و نمیر ،	فیش

درد دل زنها

(توفیق)

در مورد ما زنها . قرنها قلم در کف دشمن بوده و با وجود این ، تمام کتب شاعرانه آقایان مملو از تعریف و تمجید از ماست .
راستی اگر زن بد است چرا بعضی مردها عوض یکی ، سه یا چهارتا زن می‌گیرند ؟
گشنیز خانم

****

مرد حاضر است تمام هستی خود را در راه زن بدهد چنانکه بابا آدم هم ، همه عقلش را به "حوا" داد .
مرد در دو کلمه عبارت است از یک زبان چرب و نرم ، یک کله پوک ، و یک شکم خندق بلا .
دوشیزه رضوان

*****

خداوند زن را از آنجهت " نمک زندگی " آفرید که مردها بی‌نمک نمانند .
خانم م ــ م

*****

برای اینکه بفهمید " زن شاهکار آفرینش است " یک زن و مرد لخت را در نظر مجسم کنید .

*****



اسم مرد در دوران مختلف (البته از نظر خودش) :

هنگام تجرد : شاخ شمشاد
موقع ازدواج : شاه داماد
زمان عیالواری : شاخه نبات (ولی چه شاخه نباتی که گاهی از زهرمار هم تلختر است)

*****

وقتی که زن و مردی با هم ارتباط پیدا می‌کنند می‌گویند : زن فریب خورده است برای اینکه در معامله عشق ، همیشه طرف مغبون زن بیچاره است .
گشنیزخانم

*****

من بهتر از هر زن دیگری از همان اول فهمیدم که جنس مرد چه خورده شیشه‌ای دارد برای همین هنوز هم شوهر نکردم ، اونام لج کردن و اصلا" سراغ من نیامدند .
دوشیزه دو سال مانده به صد سال

جویای کار

جوانی است ۹۸ ساله، چشمها کمی تابدار، ناقص‌الخلقه، سر کچل و براق، صاف‌تر از اسفالت‌های امروزی، دندانها مصنوعی ولی شکسته و تحت تعمیر (چون مال سی سال پیش است) عصا بدست و اوراق، فقط کمی از سواد حساب سیاق قدیمی بلد است. حاضر است در خانواده‌ای به بچه‌ها بعنوان معلم خصوصی زبان انگلیسی و فرانسه و آلمانی و ژاپنی درس بدهد، غصه اینکه این زبانها را می‌داند یا نمی‌داند نخورید چون بجای همهٔ زبانهای زنده دنیا به زبان زرگری کاملا" مسلط است و جبران خواهد کرد.

طالبین، به آدرس: تیمارستان، بخش داخلی، با آقای رستم خله زنجیری مستقیما" مکاتبه نمایند.

در بین سیاه‌پوستان آدمخوار

سیاه‌پوست اولی ـ راستی بین این سفیدپوستانی که خوردیم یک دندانساز هم بود، اون چطور شد؟

سیاه‌پوست دومی ـ آها، یادم اومد. اون اول دندون منو پر کرد، منم برای اینکه تلافی کنم با خوردنش شکم خودمو پر کردم.

متأهلین

ولتر می‌گوید: هر چه عدهٔ متأهلین بیشتر گردد، جنایت بشر کمتر خواهد شد.
انشاءالله که راست گفته است.

مسواک و زن

زن مثل "مسواک" است... "زن کچل و مسواک بی‌مو" به مفت هم نمی‌ارزند اگر مسواک با موی مصنوعی قابل استفاده باشد، زن کچل هم با کلاه‌گیس قابل قبول است.

خوش‌خط و خال

از مرد ظاهرفریب جذاب و خوش قیافه باید حذر کرد. چون مار هر چه بیشتر "خوش خط و خال" باشد، خطرناکتر است.

انیشتین و چارلی چاپلین

روزی، انیشتین به چارلی چاپلین هنرمند فقید سینما گفت. آنچه که باعث شهرت عظیم تو شده است و در همهٔ دنیا ترا می‌شناسند این است که همه زبان تو را می‌فهمند.

چارلی گفت: برعکس من، آنچه باعث شهرت فراوان تو شده این است که صدی نود مردم حرفهای تو را نمی‌فهمند.

روشن

یک نفر مشهدی حدود بیست نفر مهمان داشت و برای پذیرائی از آنها مقداری میوه و از جمله گلابیهای اخلمدی اعلا خریده بود، وقتی مشغول پذیرائی از مهمانان بود متوجه شد که یکی از مهمانان چهار گلابی را پشت سر هم خورد و باز هم دستش رفت روی پنجمی، صاحبخانه دست او را گرفت و گفت: داداش، چکار می‌کنی، ممکن است بین این مهمانها چهار نفر دیگر هم مثل تو رودل داشته باشند و بخواهند به این گلابیها حمله کنند، چه خبرته؟!

چشمها



یکی از دانشمندان گفته است: پیش از ازدواج خوب چشمها را باز کنید، چون بعد از آن مجبورید بیشتر اوقات آنها را کمی روی هم بگذارید.

زیبائی از نظر مصریان قدیم

زنان امروزی با رژیم گرفتن خود را لاغر می‌کنند و زیبائی واقعی را در لاغری و بدنی متناسب می‌دانند، ولی عقیدهٔ قدیمی‌ها و بخصوص مصریان درست برعکس بوده به عنوان مثال زیبائی زلیخا را چنین وصف کرده‌اند:

"... زلیخا، زن فوطیفرع که عزیز مصر بود، در همهٔ مصر به جمال وی کمتر کسی یافت می‌شد... این زن زیبا از فربهی و لطافت، بدان جایگاه بودی که بدشواری برپاخاستی و بسختی راه رفتی..."

... از نظر امروزیها یعنی یک خیک پر باد متحرک!!

وارث

(میرخدیوی)

الا ای آنکه هستی یاد وارث — به یاد یک یک از افراد وارث
کجا هستی پس از مرگت به‌بینی — تو از کمبودها ایراد وارث
دو روزی می‌شود بهر تو بر پا — فغان و شیون و فریاد وارث
پس از آن جنگ و دعوا برقرار است — میان فاطی و فرهاد وارث
برای پول باد آورده‌ی تو — امان از داد و از بیداد وارث
اگر کمتر شود سهم یکیشان — نبینی ! چهره‌ی ناشاد وارث
گروهی بدتر از میراث‌خور نیست — چه شاگرد و چه از استاد وارث
بجای ذکر خیرت پشت سر هست — چرند و ناسزا ، اوراد وارث
چه نفرین‌ها که می‌گردد نثارت — ز خویش و زاده و همزاد وارث
تو هر جا را به عمر آباد کردی — نه‌بینی جز خراب‌آباد وارث
دلت میخواهد آنجا خیزی از خاک — ز ریشه برکنی بنیاد وارث

میراث

(واعظ قزوینی)

بغیر معنی رنگین مجوز ما میراث — بغیر رنگ چه می‌ماند از حنا ، میراث !؟
معاش زنده‌دلان را بقدر زندگی است — چو شمع مرد نماند ازو ضیاء میراث
ز ما بغیر کدورت چه می‌برد وارث ؟ — بجز غبار نمی‌ماند از صبا ، میراث
بغیر دست‌تهی ،کان به‌از دوصد گنج است — چه می‌برند ز ما ، وارثان ما میراث !؟
چنین که رسم عطا برفتاده ، نیست عجب — عصا و خرقهٔ بی‌زر نهد گدا میراث
ز من که بر دگران است عهدهٔ کفنم — چه غم نماند دستار یا قبا میراث !؟
اثر بغیر نکوئی نماند از نیکان — بجز گلاب چه ماند ز گل بجا میراث !؟
کنید قطع نظر وارثان ز میراثش — که می‌برد ز کفن (واعظ) از شما میراث

درد وارث

(میرزا تقیخان مستشار اعظم)

بمیرد اگر مالداری به ایران — مصیبت بزرگست از بهر وارث
به چنگ وکیلان عدلیه ، طفلان — چو طفلان مسلم به چنگال حارث



یکی نعل یکی میخ

دروغ

بطوریکه همه می‌دانید از کلاسهای ابتدائی بگوش همه خوانده‌اند که دروغگو دشمن خداست و آقایان وعاظ هم روی منابر خیلی راجع به این تحفهٔ لعنتی سخن گفته‌اند ، ولی حقیقت اینست که دروغ و دروغگوئی مخصوصا" امروز در بین مردم از فنون بسیار ممتازی است که نوع بشر برای پیشرفت کار خود آنرا بخوبی آموخته است ، این فن شریف تا جائی پیش رفته است که دروغگویان بزرگ آنرا یکنوع افتخار می‌دانند و بهمین جهت مشغول سیاست‌بافی هستند .

البته همانطور که گفته شد همه را از این نمد کلاهی هست منتهی هر کس به نوعی ! یکعده بیخود و بیجهت ، بدون اینکه سود خود یا زیان دیگران را درنظر بگیرند به دروغگوئی عادت کرده‌اند ، مثلا" معروف است که می‌گویند دو نفر برای هم تعریف می‌کردند ، اولی گفت : پدر من هزارها اسب و یابو داشت ، طویله‌اش بقدری بزرگ بود که یکجفت اسب نر و ماده اگر از اول طویله به آخر قصد حرکت داشتند ، وقتی به آخر طویله می‌رسیدند چند کره هم به آنها اضافه شده بود ، دومی گفت : اینکه چیزی نیست ، شغل پدر من دقاقی بود (گازر) وقتی متقال‌ها و کرباس‌ها را آهار می‌داد و آنها را روی ریجه‌ای برای خشک کردن پهن می‌کرد ، اگر هوا ابری بود ، با چوب بسیار بلندی ابرها را پس می‌زد ، رفیقش پرسید : آن چوب را شبها کجا می‌گذاشت ، دومی جواب داد : در طویلهٔ پدر تو ! !؟؟

ملاحظه فرمودید؟ . . . . ازین دروغها ، نفعی برای هیچکدام وجود نداشت و بنا به عادت به همدیگر دروغ می‌گفتند .

از اساتید فن که بگذریم ، بعضی از بازاریها وقتی با مشتری طرف معامله می‌شوند برای قالب کردن یک جنس قالبی جزئی ، بقدری قسم دروغ می‌خورند که انسان مبهوت می‌ماند و برای این منظور چه داستانها سر هم می‌کنند ، مثلا" فلان حاجی قسم می‌خورد : " *به آن حجری که بوسیده‌ام قیمت این جنس فلان مبلغ است* " ، قسمش بظاهر راست است چون صبح که از خانه بیرون آمده سنگ در منزل خود را بوسیده است . . . یا آن مرد بزاز دست به ریش خود گرفته به مشتری که قصد خرید پارچه‌ای را دارد می‌گوید : " *بجان خودم پشم خالص است* " (البته ریش او ، نه پارچه! !؟) . . . . . یا آن مرد دیگر اسم شاگردش ابوالفضل است ، او را بین خود و مشتری می‌نشاند و می‌گوید : " *بین من و تو ابوالفضل !؟* " واقعا" هم راست گفته ، و از این قبیل! . . . خلاصهٔ کلام ، مثل اینکه بنی نوع بشر وجودش با دروغ و دروغگوئی آمیخته شده است .

(لبخند بدون قلقلک)

آخر برج

به لهجه مشهدی — (میرخدیوی)

هَر کَسی اَز مُو طَلبکاره ، مُگُم آخِرِ بُرج — اَگه بقال ، اَگه عَطّارَه ، مُگُم آخِرِ بُرج
تا مِخَه یِکی چِلوکَبابی تیغُم بِزنَه — مِدِنُم مُفتخُورَ وُ سَربارَه ، مُگُم آخِرِ بُرج
گَر یِکی پُول بِخَه دِستی بِگیرَه وُ پَسُم نِدَه — مِشَنسُم او رِندُ و عَیارَه ، مُگُم آخِرِ بُرج
مِهمُونی اَگِر بِخَه زورکی خُودشِه جا کِنَه — بِدِنُم بیکارُ و بیعارَه ، مُگُم آخِرِ بُرج
نَنَهٔ بِچَه‌ها تا کِه مِگَه یِرزه پول بِدِه — تِقی‌ما ، بی‌کُتُ و شِلوارَه ، مُگُم آخِرِ بُرج
کُلایِ مِردُمِه هِی وَرمِدِرُم ، نِسیَه مِدَن — پُولشَم کِه جُزوِ اَسرارَه ، مُگُم آخِرِ بُرج
وای اَزو نوزادُ و اوُ زایمُونی و خَرجِ حَمُوم — خَرجِش هَرچی بِشَه دُشوارَه ، مُگُم آخِرِ بُرج
بِچِره تا کِه بِدَه ماماَیَه ، اَنعامَم بِخَه — اَنعامَم مایَهٔ آزارَه ، مُگُم آخِرِ بُرج
هَر طَلبکارِه بِخَه زِست بگیرَه و مانُور بِیَه — اَگه دِلخُور ، اَگه بیزارَه ، مُگُم آخِرِ بُرج
اَز سَرِ بُرج کِه بازِ یکدُوسِه روزی بُگذرَه — نِدادُم بازَم کِه قَرضا رِه ، مُگُم آخِرِ بُرج

عشق ریاضی‌دان

(جهانگرد)

توئی "جمع" جفا و فتنه و غنج — منم درمانده "منهای"ی زر و گنج
سراپا من وفایم "بخش" بر دو — تو بی‌مهر و وفائی "ضرب" در پنج

احتیاج

(واعظ قزوینی)

رنگ سرخ آدمی را ، می‌کند زرد احتیاج — روی گرم دوستان را می‌کند سرد ، احتیاج
ای بسا روها که کرد از رنگ خجلت غازه‌دار — کرده مردانرا بسی نامرد ، نامرد ، احتیاج
ظاهر از سیمای نخل تشنه می‌گردد که چون — چهرهٔ آزادگان را می‌کند زرد ، احتیاج
اَرّه در پا زآمد و رفت درِ دونان نهاد — نخل عزت‌ها بسی از پا درآورد ، احتیاج
پیش صاحبدل گه می‌داند زیان و سود خویش — هست دلها را ز درمان بیشتر درد ، احتیاج
کیسه تا گردید پُر ، دل شد ز یاد حق تهی — آنچه با ما بی‌نیازی کرد ، کی کرد احتیاج؟
لذت شهد قناعت را به کامش تا رساند — (واعظ) ما را ز لذتها غنی کرد ، احتیاج

صفحه ۱۳۳ دیوان





یکی به نعل یکی به میخ

اونوقتها

چند سال پیش ، مدیر کل متکبری که خیلی نخوت می‌فروخت با رؤسای دوایر خود صحبت می‌کرد ، برای اینکه خود را بصورت ظاهر مهربان نشان دهد ، شروع کرد به گفتن لطیفهٔ بی‌مزه‌ای ، کارمندان نیز بصورت ظاهر شروع کردند به خندیدن ، ولی یکنفر از آنها خیلی جدی اخمهایش درهم بود و نخندید .

مدیر کل رو به او کرد و گفت : چرا شما مثل دیگران نخندیدید ؟

کارمند گفت : چون دو ساعت قبل استعفای خود را تقدیم حضورتان کرده‌ام ، لزومی ندارد که به این چرندیات خنک بخندم ! . . .

اعتراف

تازه چند لحظه از مراسم عقد گذشته بود ، دخترک به شوهرش گفت : می‌خواهم در اول زندگی اعترافی به تو بکنم ، داماد گفت : خیر است .

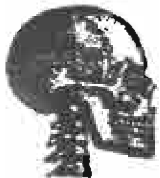
عروس گفت : حقیقتش اینست که چشم راست من مصنوعی و شیشه‌ای است .

داماد گفت : چه تصادف عجیبی ، چون انگشتری هم که من برایت خریده‌ام ، بدلی و نگینش شیشه‌ای است .

حاضر به ازدواج

دوشیزه‌ای هستم صد ساله ، دارای پول و اموال زیاد ، ملکه زیبائی اموات ، دارای مشخصات زیر :

دور کمر ، ۱۵۰ سانتیمتر ــ دور سینه ۱۴ سانتیمتر ــ باسن ندارم ــ هیکل مثل لولهٔ آزمایش ــ دارای گیسوانی پرپیچ و خم ، منتها مصنوعی ــ دندانهای مصنوعی مانند مروارید



حاضرم با جوانی که مثل خودم زیبا باشد ازدواج کنم .

آدرس : قبرستان کهنه قدیمی ، دست چپ ، قبر ۱۲۵

لطفاً عکس مرا که در مقابل است با پست شهری برگردانید .

خلع سلاح

(فلانی)

گر شود اجرا به امید خدا خلع سلاح   بنده منزل را کند دولتسرا خلع سلاح
از لگد انداختن، وشگون گرفتن، جر زدن   می‌شود مامان عباس و رضا خلع سلاح
پای او از کفش میخی، فرق من از میخ کفش   می‌شویم از فرق سر تا نوک پا خلع سلاح
هست دندانهای مصنوعی سلاح یار من   کاش می‌شد موقع صرف غذا خلع سلاح
می‌رسد روزی که گردد تانک از روی زمین   ناو از دریا . و موشک از هوا خلع سلاح
فاطی از کفگیر و خاک‌انداز و سیخ ولنگه‌کفش   مهری از ناز و قر و عور و ادا خلع سلاح
زن ز طعن و سرزنش، مادرزن از زخم زبان   از گزیدن مار و از زهر اژدها خلع سلاح

توفیق سال ۳۸

* * *

چخ چخیه

(غلامرضا روحانی)

آمد سگی بخوابم و گفتم بخواب چخ   چخ، بیحیای سگ پدر بد لعاب چخ
رفتم که با کتاب بکوبم به کله‌اش   او حمله کرد و گفتمش ای بی‌کتاب چخ
حق‌داشت اینکه‌شد عصبانی ز چخ چخم   چون هست بهر سگ سخن ناصواب چخ
همسایگان ز چخ چخ من مضطرب شدند   کاین‌کیست‌گوید‌اینهمه با اضطراب چخ
گشتند جمع و بر سر بالینم آمدند   دیدند بر فلک رود از رختخواب چخ
زآنها صدای قهقهه تا صبح شد بلند   زآن سگ صدای وق‌وق وازاین‌جناب چخ
گشتند جمع و بر سر بالینم آمدند   دیدند بر فلک رود از رختخواب چخ

در شکایت از ناظر

(همای شیرازی)

ای وزیری که گوهر مدحت   هر که بشنید گفت بخ بخ
از عطش هر سری درین منزل   به گریبان کشیده پاچه ملخ
چارهٔ تشنگان از آب یخ است   نیست در کوزه آب یخ آوخ
ناظر خویش را یکی فرما   هم بشرطی که می‌نگوید اخ
گرچه بر یخ برات کس ننوشت   بنویسد برات ما بر یخ

گفتم آخ

(میرخدیوی)

هر بلائی رسید ، گفتم آخ   هر چه گوشم شنید، گفتم آخ
از غذاهای خوشمزه شکمم   گر که رنگش ندید، گفتم آخ
جیب‌زن، موقع عبور و مرور   جیب من را برید، گفتم آخ
هستیم ، دستبرد یغما شد   رنگم از رو پرید، گفتم آخ
در سر رهگذر ، طلبکاری   یقه‌ام را درید، گفتم آخ
فربهی شد چو داخل تاکسی   روی من آرمید، گفتم آخ
در شلوغی داخل اتوبوس   قلب من چون طپید، گفتم آخ
مؤجرم تا اجاره خواست ز من   پشتم از غم خمید، گفتم آخ
سفته‌ای داشتم چو آخر برج   وعده‌اش سر رسید، گفتم آخ
شدم آن هفته ناخوش و بیمار   چون طبیبم ندید، گفتم آخ
شب نخوابیدم و ز شدت تب   لرز کردم چو بید، گفتم آخ
تلختر بود داروئی از زهر   تا به کامم رسید، گفتم آخ
خواب دیدم سگ بزرگی را   تا به رویم پرید، گفتم آخ
تا ازین وصله‌های جوراجور   عقل شد ناپدید، گفتم آخ
از خود و از چرندیات خودم   چون شدم ناامید، گفتم آخ

زن و مرد

(پژمان بختیاری)

تفضیل مرد بر زن و ترجیح زن بمرد   افسانه است و عرصهٔ دعوی درآن فراخ
آنان دوشاخه‌اند ز یک اصل و برتر است   بستان اجتماع ز پیوند این دو شاخ



ـ نوشته تا چند روز دیگه اتوبوس می‌رسه ، نگران نباشین !

یکی به نعل یکی به میخ

تابستان و ییلاق

(لئون سنفونی)

تابستان که می‌رسد ، اوضاع طبیعی و جغرافیائی و سیاسی شهرها عوض می‌شود ، آنها که پول و پله‌ای دارند به ییلاق می‌روند ، بی‌پولها در شهر می‌مانند ولی فعالیتهای روی زمین این عده هم به پشت بامها (البته در شب) منتقل می‌شود .

بین این دو نوع ییلاق ، یعنی ییلاق اغنیاء و ییلاق فقرا وجه تشابه زیاد است .

در تابستان ، اکثر پولدارها به ییلاق شماره ۱ که چند کیلومتر خارج شهر و اغلب در کوهستانهاست می‌روند و بیشتر بی‌پولها به ییلاق شماره ۲ که (پشت بام) است می‌روند همانطور که در ییلاق شماره ۱ ، ساکنینش لخت می‌شوند و در استخر شنا می‌کنند ، ساکنین ییلاق شماره ۲ هم لخت می‌شوند و در حوض کوچک منزل آب‌تنی می‌کنند ، که فقط قورباغه می‌تواند در آن راحت شنا کند .

در ییلاق‌های شماره ۱ ، آبشارهای متعددی وجود دارد ، همچنین در ییلاق‌های شماره ۲ پشت بامی هم گاهی نیمه شبها از ناودانها ، آبشارکی بوجود می‌آید ، آنهم علتش این است که توالت خیلی از دسترس ییلاقیان پشت بامی دور است و به زحمت از نردبان پائین رفتنش نمی‌ارزد .

در ییلاق‌های شماره ۱ ، مهتاب است و صدای زمزمه جویبار و آواز پرندگان و در ییلاق‌های شماره ۲ ، آهنگهای مختلف گوشتکوب ، غلغل سماور ، کل کل غلیان بجای آواز پرندگان هم از دو بام آنطرفتر جنگ و نزاع دو گربه نر و ماده ، هم شنیدنی و هم دیدنی است .

* * *



از پیری است

از یک دکتر متخصص اعصاب پرسیدند . معالجات شما درمورد زنان عصبانی مزاج خیلی پیشرفت کرده است ، علت چیست ؟

گفت : با یک کلمه ، بدون دارو آنها را معالجه می‌کنم ، چون فقط به آنها می‌گویم عصبانیت شما از پیریست ، والا معنی ندارد زنی در سن و سال شما عصبانی شود .

قانون مردان

قانون را مردان درست کرده‌اند : برای آنها گرفتن چهار زن و بی‌نهایت صیغه ، قانونی است ، اما برای زنان بیچاره فقط یک شوهر ؟

یکدندگی

علت یکدندگی زن این است که از یک دندهٔ مرد خلق شد و بوجود آمد .

عقیده یک زن

قوت ، طراوت ، و بلندی همهٔ روئیدنیها بستگی مستقیم به زمین و خاک آن دارد و برای همین است که موی سر زنها بلند و باطراوت است و برعکس موی سر مردها دیر می‌روید و همیشه پژمرده و کوتاه است و زود هم می‌ریزد .

ماه و سکوت

ایکاش زنها ، همانطور که زیبائی را از ماه تقلید می‌کنند . سکوت را هم از او یاد می‌گرفتند .

شوهر یک زن پرچانه

مخترع کفش پاشنه بلند

مخترع کفش پاشنه بلند را باید در همان زمان اختراع ، با پاشنه کفش اعدام می‌کردند . (از کجا معلوم که با همان وسیله ، زنش او را اعدام نکرده باشد)

خلایق هرچه لایق

ضرب‌المثل " خلایق هرچه لایق " بیشتر از همه در مورد مردهائیست که زن نجیب و خوشگل و تمیز خود را می‌گذارند و بسراغ کلفت کثیف و حتی مسن خانه می‌روند .

رخ نمائی

یکی نیست از این زنها بپرسد ، اگر مرد بد است چرا اینقدر خود را به رخ او می‌کشید ؟

آئینه

اگر آئینه هنگام مصرف سائیده می‌شد، دختران حوا مجبور بودند روزی یکبار آئینه داخل جیبشان را نیم‌تخت بیندازند.

کفاش خراسانی

مرد و نمک

مرد، موجودیست که قبل از کشف نمک آفریده شد، به همین جهت بعد او را در آب‌نمک خواباندند. منتها بعلت کم و زیادی نمک، بعضی‌ها خوش نمکند، بعضیهاشان خیلی شور و بعضی اصلا" نمک ندارند، ولی فلفل بحد کافی در وجود همه آنها هست.

هرچه



هر چه قفس تنگ‌تر، آزادی شیرین‌تر

هر چه زن خوشگلتر. شوهر بیچاره نگران‌تر

هر چه زن زشت‌تر، خیال مرد راحت‌تر

هر چه شب سیاهتر ارزش مهتاب بیشتر

هر چه سر و صدا بیشتر، انتخابات آزادتر

هر چه عائله بیشتر، مرد خانه لاغرتر و مردنی‌تر

چهار عمل غیراصلی

اشک زن، منهای حرف حساب، بعلاوه چند قلمبه، تقسیم بر چند ساعت قهر و ناز و افاده، ضربدر مقداری کرشمه، مساویست با احمق شدن و گول خوردن مرد و روانه بازار شدن برای خرید.

مرتبه



" ملاسعد تفتازانی " به پسر خود گفت: تو در تحصیل، که را در نظر آوردی؟

گفت. مقام و مرتبه تو را در نظر دارم.

ملا گفت. تو چیزی نخواهی شد زیرا که من در مرتبه، یکی از مشاهیر دین را درنظر آوردم تا به این مرتبه رسیدم، تو که مرتبهٔ مرا در نظر آوردی بجائی نخواهی رسید.

درخواست مرد عرب

در کتاب هزار نکته آمده است که:

عربی به امید دریافت عطائی به دربار خلیفه عبدالملک مروان رفت و گفت: من بتازگی با زنی ازدواج کرده‌ام، پسرم نیز مادرزن مرا گرفته است، چون از مال دنیا چیزی ندارم اینجا آمده‌ام تا از عطای خلیفه بهره‌مند شوم.

خلیفه گفت: شاید شنیده باشی که گفته‌اند (المعروف بقدرالمعرفه) یعنی بخشش باید به تناسب دانش باشد. بهمین جهت من یک مسئله از تو می‌پرسم، اگر از عهدهٔ جواب آن برآمدی عطای قابلی دریافت خواهی کرد و آن اینست که اگر از پسر تو و مادرزنت، پسری متولد شود و خداوند بتو نیز پسری عطا کند، آن دو نوزاد نسبت به یکدیگر چه قرابتی خواهند داشت؟

اعرابی نگاهی به اطراف مجلس افکند و گفت: این مسئله مشکل را باید این اشخاص که افتخار منادمت خلیفه را دارند جواب گویند و من در صورتیکه یکی از اینان بتواند جواب گوید از خواهش خود صرفنظر می‌کنم و در غیراینصورت خلیفه امر نمایند آنان بعلت نادانی هر کدام معادل یکماه، ماهیانه خود را به اینجانب بپردازند.

چون همهٔ آنان از جواب عاجز ماندند خلیفه دستور داد هر کدام به سهم خود به مرد عرب چیزی ببخشند و خود نیز آن مرد را بی‌بهره نگذاشت.

خوش‌بین و بدبین

میشل دوسن پیر، نویسندهٔ فرانسوی می‌گوید: خوش‌بین کسی است که همیشه نور امید را که معمولا" وجود خارجی ندارد، مانند شعله‌ای از دور می‌بیند و به خود امیدواری می‌دهد، اما نمی‌دانم چرا بدبین می‌کوشد که همان شعله را خاموش کند.

ارباب جرائم

مؤلف هزار نکته می‌گوید: در کرمان، شخصی بود بنام قاسم فوت‌اندازکه نمایندگی روزنامه‌ها را داشت، او سواد چندانی نداشت وهمیشه خود را نمایندهٔ "مدفوعات" معرفی می‌کرد و نیز می‌گویند وقتی در مجلسی، مداحی حاضران مجلس را که بیشتر ارباب جرائد آن زمان بوده‌اند می‌کرده چنین دعا می‌کند:

خداوندا. از گناهان همهٔ حاضران در این مجلس، طبقات مختلف، خصوصا" " ارباب جرائم " درگذر!!

در توحید

(راجی کرمانی)

بنام خداوند دانای فرد   که از خاک، آدم پدیدار کرد
یکی را به قدرت ز خاک آفرید   یکی شد ز تابنده آتش پدید
یکی سجده ناکرده، مسجود شد   یکی سجده‌ها کرد و مردود شد
زهی حال فرخنده این مشت خاک   کزو شد عیان نور یزدان پاک

در میان قابها

(تقی دانش. ضیاء لشگر)

در سر سفره، به سمت مرغ درازم   بیست نفر گر میانه فاصله باشد
زنگ کبابی بسی بگوش من آمد   رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد
گه ز پی قلوه‌ام، گهی ز پی دل   حسرتی لات به که یکدله باشد
سوری پرخور ز خوان فاتحه برخاست   گنده شکم چون زنی که حامله باشد
با نخوچی کشمش شریک به اطفال   گر نه ز ترس معلم و لله باشد
یک دو سه انگشت مزه چش بسر دیگ   گر بخورم کس نگویدم دله باشد
بخت به سورم نخواند دیشب و صدوای   امشبش ار با من این معامله باشد
لانهٔ مرغان ز بهر تخم بکاوم   گر چه به سقف آشیان چلچله باشد
لقمه غیب آنچه در رسد به گلویم   منتظرم گر چه تیر حرمله باشد
حالت من در میان بره پلوها   حالت گرگی بود که در گله باشد
در سر سبزی پلو بخفته به عر عر   همچو خری کو به سبزه‌ها یله باشد
قسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم   "دوست نباید ز دوست در گله باشد"
زو همه قر قر، ز بنده پند که مخروش   "مرد نباید که کم حوصله باشد"
قافیه گر با گله گله شده کس را   با چو من استاد، کی مجادله باشد
داند اگر این غزل رسد به " فروغی"   خسته دلی در قفای قافله باشد



نصیحت

(حسامی محولاتی)

ای بزرگان تازهٔ ایران   که امیر و وزیر و خان باشید
بهر اصلاح کارها، قدری   بهترک، از گذشتگان باشید
حرف کمتر بگید با مردم   وقت کارست، بی‌زبان باشید
گفتهٔ بی‌عمل، ضرر دارد   در پی دفع این زیان باشید
بهر حفظ مقام خود که شده‌است   با همه خلق، مهربان باشید
مهربانی کنید با مردم   تا همه عمر، در امان باشید
در بهار مقام بی‌بنیاد   فکر بی‌برگی خزان باشید
قدری اندر عمل به نفع عموم   آنچه خواهند، آنچنان باشید
وقت سیری خدا نکرده مباد   بیخبر، از گرسنگان باشید
گر چه خیلی بزرگ و ناترسید   باز با یاد کوچکان باشید
جز صلاح وطن، نیندیشید   تا همه وقت، حکمران باشید
خدمت خلق را وظیفه کنید   مردمانی، وظیفه‌دان باشید
خدمتی چون کنید با مردم   همه خوشحال و شادمان باشید
عصبانی ز حرف حق نشوید   گر وزیر و امیر و خان باشید
ورنه در پیش ملت و میهن   همگی مثل دیگران باشید

اسفندماه ۱۳۴۱

عقیده بنده

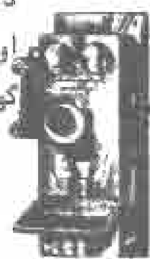
(حسامی محولاتی)

من معتقدم که زن، اصولاً   کاری بجز از جفا ندارد
من معتقدم که دختر خوب   بد نیست، ولی وفا ندارد
من معتقدم که هر پریروی   ماه است، ولی ضیا ندارد
من معتقدم که هر سیه‌چشم   باغ است، ولی صفا ندارد
من معتقدم که هر که خان است   دزد است و ز کس ابا ندارد
من معتقدم که مال دنیا   خوب است، ولی بقا ندارد
من معتقدم که فرد مظلوم   یاری بجز از خدا ندارد
من معتقدم که هرکه هوچی است   بوق است، ولی صدا ندارد
من معتقدم که شخص ظالم   یک جو به خدا حیا ندارد
من معتقدم که روی او را   هرگز، هرگز سنگ پا ندارد
من معتقدم که فرد بی‌علم   کورست، ولی عصا ندارد

تریاکی

(شیخ محمدکاظم تهرانیان)

دوش دیدم به خواب واقعه‌ای / که از آن لرزه بر تنم افتاد
عرصه‌ی محشر و در آنجا جمع / مردمان از جوان و پیر و عباد
ناگهان از کناره‌ی عرصات / ملکی چند از غلاظ و شداد
مردکی را بدیدم آوردند / دست و پا بسته‌اند با اصفاد
آتش ، اندام او گرفته فرا / مار و عقرب بدور اوست زیاد
می‌کشندش به جانب میزان / تا کند کار نیک و بد را یاد
پیش رفتم سئوال کردم از او / چه عمل کرده‌ای پلید نهاد؟
گفت مردی فقیر بودم من / نبدم پادشاه چون شداد
گفتمش پول داده‌ای به ربا؟ / گفت از خرج من نبوده زیاد
گفتمش داده‌ای به ناحق حکم؟ / که شود مدعی ز تو ناشاد؟
گفت قاضی نبوده‌ام هرگز / به خراسان و بلخ ، یا بغداد
گفتمش تو قمار باخته‌ای؟ / گفت اصلا" نبوده‌ام نراد
گفتمش خورده‌ای تو مال یتیم؟ / گفت اصلا" بدست من نفتاد
گفتمش کشته‌ای بحق یاغی؟ / گفت کی داشتم من استعداد
گفتمش پس چه کرده‌ای ، برگو؟ / که مقید شدی چنین به قیاد
گفت روزی بوقت ظهر و ناهار / درد دندان مرا گرفت به باد
هر چه کردم دوا علاج نشد / از سریش و کتیرا و ضماد
صبح زودی ، طبیب وافوری / که به اغوای خلق بود استاد
حقه را او برون نمود از جیب / حب تریاک را بر آن بنهاد
نرم نرمک ، زیادتر کردم / تا به تریاک من شدم معتاد
دود کرد آنچه بود مال مرا / راه دزدی بروی من بگشاد
او درین گفتگو و من از ترس / جستم از خواب و می‌زدم فریاد
گوئیا مشرک است تریاکی / کز عذاب خدای می‌ترهاد



ندای تلفن

(وثوق‌الدوله)

تا دوش به ما بر سر پرخاش نبود / با غیر ، سخن گفتن او فاش نبود
چون گوش به بانگ تلفن بردم دوش / دیدم که صدای اوست ، ایکاش نبود

برق بندرعباس در سال ۵۶

(حسین حقایق)

قطع و وصل برق ، در این شهر غوغا می‌کند / گاهگاهی ، ماجرائی تازه برپا می‌کند
فصل سرماهست و اینسان گربه رقصاند مدام / در فصول شرجی و گرما ، چه با ما می‌کند
ولت آن کمتر بود از آنچه از ما میبرد / لیک ناز و چشمکش ، بس شور و شرها می‌کند
لامپ اگر پیدا شود ، در پرتو کبریت و شمع / بر (آلستوم) لعنت و نفرین سراپا می‌کند
گاه قطع است وگهی لرزد چو دست تیره‌ای / گاه چشمک می‌زند بیهوده اغوا می‌کند
ساز برق شهر ما ، قر در کمر می‌آورد / گاه فانوسی ، گهی شمعی تمنا می‌کند
خوش بحال آنکه رفت و برق اینجا را ندید / هر که برق ما بهبیند ، پشت بر ما می‌کند

کاریکاتور ، سال ۵۶



دختران حوا

(اکبر جمشیدی اصفهانی)

بی دختران حوا ، دنیا جلا ندارد / هر جا که زن نباشد آنجا صفا ندارد
در کارگاه خلقت ، از روی زن نکوتر / نقشی بدیع و خوشتر ، هرگز خدا ندارد
خواندند در زمانه ، زن را بلای خانه / این حرف ابلهانه ، دیگر بها ندارد
هر کس نگه ندارد ، حرمت ز شوخ چشمان / در کیش پاکباران ، شرم و حیا ندارد
دانی که از چه ورزم عشق اینچنین بخوبان / خوبان قرار جانند ، چون و چرا ندارد
گر هست عشق خوبان دام بلا ، دل من / هرگز سر رهائی ، از این بلا ندارد

کودکان

(پروین حکیم‌الهی ــ پریوش)

کودکان غنچه‌ی باغ بشرند / گل نورسته ، و گلبرگ ترند
شمع جمعند ، به هر محفل انس / مایه‌ی شادی و حظ بصرند
دختران ، مادر فردا گردند / پسران ، همسر و زان پس پدرند
ای"پریوش" همه از خرد و بزرگ / کامیاب از ره علم و هنرند
پایه از مایه‌ی دانش یابند / ورنه از دایره یکسر بدرند

سیگار

(جلال بقائی نائینی)

به حکم اقتضای طبع و راحت زیستن انسان
برای خویشتن بس چیزها ناچار می‌خواهد
به گاه تشنگی ، البته او را آب می‌باید
چو گردد گرسنه ، مأکول بالاجبار می‌خواهد
به تن می‌بایدش ملبوس ، که در سرما بیاساید
برای دفع گرما ، خانه در کهسار می‌خواهد
بدان علت که اعضایش ز آفت‌ها مصون ماند
برای سر کلاه و پای ، پاافزار می‌خواهد
اگر زیباپسند است آنچه را زیباست می‌جوید
برای دفع شهوت ، سیم‌پیکر یار می‌خواهد
عرض انکار نتوان کرد کز روی نیاز خود
پی هر نوع کاری ، نوعی از ابزار می‌خواهد
تمام خواستهایش موجب و انگیزه‌ای دارد
ولیکن کس نمی‌داند چرا سیگار می‌خواهد؟
عجبتر اینکه می‌داند زیانبخش است و باز آنرا
بدون علت و انگیزه ، با اصرار می‌خواهد

به‌نفع مادرزن

(؟)

گفت رندی که حضرت آدم   مرد خوشبخت روی عالم بود
چونکه حضرت نداشت مادرزن   فارغ از هر بلا و هر غم بود
گفتم آری ولیک آن داماد   نه بسان تو بود ، آدم بود

اهدائی جناب آقای باقرزاده (بقا)



موش و قناری

(میرخدیوی)

گربه‌ای را به منزل آوردم   بسکه با موش داشتم زد و خورد
گفتمش ، گربه جان نثار قدت   موش ، انبار بُنشنم را برد
کرده بودم ذخیره در ششماه   تو ندانی به ماهی ، او چه نبرد؟
نوش جانت ، بخور تو موشان را   گفته‌ام را به گوش هوش سپرد
گربه فهمید هر چه گفتم ، لیک   جای موشان ، قناریم را خورد



به‌امید صله

حیدر تبریزی ، از شاگردان لسانی شیرازی و مخالف شریف تبریزی است ، چند نوبت به هندوستان رفته و مدح اکبرشاه را گفته ، چون صله نیافته قطعه زیر را گفته است :

در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند   گفتم قصیده‌ای که پسندید هر که دید
زآنسان قصیده‌ای که به گاه نوشتنش   آب حیات بر ورق از خامه می‌چکید
اما چو روزگار مددکار من نبود   زان شاخ گل بپای دلم خار غم خلید
نشنید شاه عقده‌گشا مصرعی ز من   نگشود قفل آرزوی من از آن کلید
بودم ز آب دیده‌ی خود غرق بحر خون   کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید
" حافظ وظیفه تو دعا کردن است و بس   در بند آن مباش که نشنید یا شنید "

و پس از خواندن این قطعه ، از طرف اکبرشاه خلعت و صله یافت ولی چون خازن در پرداخت آن اهمال می‌کرد قطعه زیر را گفت و بعرض شاه رسانید :

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض   زانکه زین مشکل مرا صد خار حسرت بر دل است
سیم و زر ، انعام کردی لیک از خازن مرا   هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است

صفحه ۴۲۳ گلزار جاویدان



نرگس در آب

(باستانی پاریزی)

نگار شوخ چشم ، گاهگاهی   به حسن خود به عینک می‌فزاید
درون عینکی چون آب شفاف   دو چشم مست او دل می‌رباید
ندانم یار من بی هیچ عیبی   چرا عینک زدن را می‌ستاید
تو گوئی نیک می‌داند که نرگس   درون آب ، خوشتر می‌نماید

زر خوردن و غم نخوردن

(امیر خسرو دهلوی)

حاصل خود بخور و انده بیهوده مخور   باشد آنرا ، نخوری ، حاصل دیگر باشد
وگر آنرا بخوری ، حاصل دیگر نشود   غم امروز همان روزت درخور باشد
ابلهی باشد با هستی زر غم خوردن   هر که او غم خورد و زر نخورد ، خر باشد

زحمت از که و نعمت از کیست ؟

(اهلی شیرازی)

اینهمه جانی که مسکین کوهکن در عشق کند   وینهمه سعیی که او برد از پی شیرین که برد
خسرو است از لعل شیرین مست و از مخمور غم   جان سکندر کند و آب زندگانی خضر خورد

زن و کتاب

(باقرزاده ـ بقا)

شوهر زن گر بود اهل کتاب
نیمی از شوهر برای زن بود
نیم دیگر با قلم یا با کتاب
در نبشتن یا که در خواندن بود
آن زن بیچاره را چندین هوو
در تمام عمر پیرامن بود
جان شو پیوند دارد با کتاب
در کنار زن گر او را تن بود
او نپردازد به زن هر چند زن
چون شراب کهنه، مردافکن بود
پیش چشمش خط زرین کتاب
به ز خدّ یار سیمین تن بود
گر چه دانشمند باشد زیستن
با چنین مردی نه مستحسن بود
زان گدازد همچو شمع و تا سحر
بر تنش از اشک پیراهن بود
زندگی اینجا برای اهل فضل
زندگانی نیست جان کندن بود
چون گرفتی زن بدورافکن کتاب
تا سرایت غیرت گلشن بود
بهتر آن باشد که مرد با کتاب
در تمام عمر خود بی‌زن بود

همای شیرازی، شاعر قرن سیزدهم در شکایت از وضع روز چنین گفته است :

نانوا بخون خلق جهان استخاره کرد
قصاب هم به کشتنشان استشاره کرد
بقال آنچه کرد یکی از هزار او
باور مکن که اوزبک و قوم هزاره کرد
هر جا پنیر گنده و روغن به خیک بود
آن خیک پاره زن همه در خیک پاره کرد
جز قرص مهر و ماه بر این خوان لاجورد
یک پاره نان ز سفرهٔ مردم کناره کرد
این فتنه در زمانه ز بقال و نانواست
باور مکن که دور سپهر و ستاره کرد
زان نان که خورد فرقهٔ علاف و نانوا
سبزی‌فروش نیز یکی لقمه پاره کرد
نه شه به فکر خلق و نه حاکم بحکم شاه
گوئی مروت از همه عالم کناره کرد

دروغ

(امیرخسرو دهلوی)

کس درین روزگار نتوان یافت
گر سخن با فروغ می‌گوید
هر که گوید که راست می‌گویم
راست گویم، دروغ می‌گوید

لئیمان

(صائب تبریزی)

می‌شود در لقمه اول ز جان خویش سیر
بر سر خوان لئیمان هر که مهمان می‌شود

اعضاء بدن

(ابوالقاسم حالت)

در جهان روز ازل از "چشم" دیدن خواستند
از "زبان" گاهی سخن، گاهی شنیدن خواستند
راستی جستند در باغ جهان از نخل "قد"
هم درین گلشن ز "بینی" بو کشیدن خواستند
ده عدد "انگشت" هم دادند از بهر کمک
آنزمان کز "دست" کار از "پا" دویدن خواستند
تنبل از "سر" سرگرانی خواهد از "تن" تنبلی
چون وجودش را فقط بهر لمیدن خواستند
چونکه دانستند "ناخن" می‌خراشد روی خلق
زین جهت آنرا برای سر بریدن خواستند
از "گلوی" خشک مغز آن آب خوش پائین نرفت
زانکه از "گردن" فقط گردن کشیدن خواستند
ای "شکم" انبارداز سوریان شو کاین گروه
از "دهن" نشخوار و از "دندان" جویدن خواستند
"چانه" ای دادند مردم را پی پرچانگی
بعد از آن از "گوش" یارای شنیدن خواستند
آمدند از موی ما "مژگان" و "ابرو" ساختند
وآنگه از آن تیزی و از این خمیدن خواستند
خوب پر کردند "پستانهای" مادر را ز شیر
زآن پس از لعل "لب" کودک مکیدن خواستند
ماجراجویان که "پیشانی" پر از چین کرده‌اند
"سینه"ی مخلوق را بهر دریدن خواستند
بین اعضائیکه تقریبا" تمامش دیدنیست
"چند عضوی" را هم از بهر ندیدن خواستند

قمارخانه

(حبیب یغمائی)

یاران کج آهنگ ز راهم بردند
از مدرسه، زی قمارگاهم بردند
رفتم که کلاه دیگران بردارم
افسوس که دیگران کلاهم بردند

ستمکش و ستمگر

(آذر بیگدلی)

شنیدم ز قیصر ستمدیده‌ای
چنین گفت چون قصر قیصر نماند
که: الحمدلله در روزگار
ستمکش بماند و، ستمگر نماند

ممه‌را لولو برد
(محمدحسین شهریار)

آخر آن شوخ مرا از رو برد   آبـرو داشتم و یارو برد
اولش عشق نهان می‌کردم   آخر از سوختن دل ، بو برد
مکن ای دل هوس لعل لبش   بچه‌جان آن ممه را لولو برد
همه‌شب بی تو به‌این "سوءچراغ"   گریه چشمان مرا از سو برد
بوئی از زلف تو آورد صبا   صیت رسوائی من هر سو برد
از در مهر مرا بیرون کرد   دگران را به تواضع ، تو برد
مرده **شو** زندگی من ببرد   نشد این لکه به شست و شو برد
من کمرو چکنم ؟ ماه مرا   آن رقیـب سمج پررو برد

پشه
(اهلی شیرازی)

حیران کارخانهٔ صنعم که صد گره   در کار عقل مصلحت اندیش ازو بود
ترکیب خاک پشه نگه کن که با وجود   گر ذره‌ای سه بخش کنی بیش ازو بود
با این تنی که از سر سوزن بسی‌است کم   نیشی‌است ،کاستخوان بدن ریش ازو بود

چکاب
(ابراهیم صهبا)

منعمان عازم فرنگ شوند   تا در آن سرزمین چکاب کنند
گفت رندی که می‌روند آنجا   تا که چک‌های خویش آب کنند

آئینه
(اهلی شیرازی)

یار از آئینه نقش خود را دید   زان در آئینه بیش می‌نگرد
من در او بینم ، او در آئینه   هر کسی نقش خویش می‌نگرد

شاعران
(اهلی شیرازی)

شاعران در جهان دو طایفه‌اند   اختلاف از صفت بدر باشد
نیک ایشان به از فرشته بود   بد ایشان ز سگ بتر باشد

تشبیه عجیب
(جمیل کالپی هندوستانی)

موش دل را که بصد خون جگر پروردم   ناگهان گربهٔ عشق آمد و دندان زد و برد

عید فقراء
(آشفته شهرضائی)

عید آمد و صد ولوله و شور بپا کرد   با آدم زن دار ، ندانی که چها کرد
هم جلوه به کبری و به صغرا و قمر داد   هم " نو" ببر اکبر و عباس و رضا.کرد
کوکب به تقی گفت که باید دگر امسال   فکری ز پی وصلهٔ این کهنه قبا کرد
هر یک دو سه طومار چو دادند بدستم   این کلهٔ پوکم چو یکی توپ صدا کرد
پنداشت زنم وضع من امسال بود خوب   با کینهٔ دیرینه تظاهر به وفا کرد
که میل به پیراهن و گاهی کت مخمل   گاهی هوس وسمه و صابون و حنا کرد
می‌خواست ز من عیدی و زد دست بجیبم   مشت من بیچارهٔ ماتمزده وا کرد
گفتم صنما دست بدار از سر چاکر   زیرا که مرا عید ، فقیرالفقرا کرد
گر داشتم اندر کف خود یکدوسه قازی   این عید مرا در بدر و لات و گدا کرد
زورش چو نچربید به اعیان و به اشراف   هر دشمنی و جور و جفا داشت بما کرد

توفیق سال ۳۷ شماره ۱

گفتگو با خرد
(ابن یمین)

با خرد گفتم ای مدَبّر کار   که بدانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزانه غیب   برگ کاهی به راستان ندهند
به خسیسان دهند نعمت و ناز   اهل دل را بجان امان ندهند
آنچه با جاهلان سفله دهند   به بزرگان نکته دان ندهند
گنج و دولت دهند نادان را   با هنرپیشه نیم نان ندهند
مگسان را دهند شکر و قند   با همایان جز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی   هر که را این دهند آن ندهند

در ذم می

آنرا که شب و روز به کف ساغر می بود   نوشید و ندانست که خون دل وی بود
می خورد همه عمر ز خون جگر خویش   بیهوده صلا می‌زد و پنداشت که می بود

عشق و ناز و حسد
(وثوق‌الدوله)

بانگ تلفن شنیدم و رفتم زود   هر چند صدای یار بُد لیک چه سود
زیرا سخنی نَبُد در آن گفت و شنود   جز عشق من و ناز وی و رشک حسود

میوهٔ رسیده

(محجوب الشعراء)

غم نیست گر نصیب من از او کتک شود   چون پنبه را زنند، لحاف و تشک شود
گر سالکی بروی بت ماست عیب نیست   چون میوه‌ای رسیده شود زود لک شود
خواهی که میوه‌ای بخری امتحان بکن   باید طلا بوقت خریدن محک شود
عیبم مکن اگر غزلم هست همچو یخ   می‌خواستم که این دل سوزان خنک شود

لایق ریش

(ابن‌یمین)

در قصه شنیده‌ام که ابلیس   روزی سه هزار تیز می‌داد
پرسید ازو کسی که این چیست   وز بهر که می‌فرستی این باد
گفتا که هزار ازین به ریشش   کاو ملک دهد به پور و داماد
پس وجه معاش خویشتن را   خواهد به تضرع و به فریاد
ثلث دگرش به ریش آن کس   کاو رنج کشید و گنج بنهاد
نه خود بخورید و نه خورانید   او گشت خراب و وارث آباد
یک ثلث دگر که مانده باقی   آن نیز به ریش هر دوشان باد

زن شلخته

(ا. ح)

گفت با زوجهٔ شلخته‌ی خویش   شوهر رنجدیده و دلسرد
تا تو هستی به خانه‌ام ساکن   بنده هر شب به کوچه‌ام ولگرد
تا تو از بی‌رگیست رویت سرخ   بنده از خودخوریست رویم زرد
تا که در خانه پخت و پز با تست   بنده یکسر علیلم و دل درد

شترمرغ

(قهرمان ملایری)



آنکه بیعار و تنبل است به کار   به شتر مرغ بی‌هنر ماند
موقع کار و وقت بردن بار   خویش را از پرندگان داند
چونکه گوئی به اوج کن پرواز   نالد و خویش را شتر خواند

شکم و غبغب

(صهبا)

خدایا عکس من در شب نیفتد   دلم بیخود به تاب و تب نیفتد
اگر عکاس گیرد عکسی از من   شکم پنهان شود، غبغب نیفتد

خواسته‌های بیجا

(م ــ کمرو)

گر خر طبع مرا ترمز و فرمان باشد   روم آنجا که غذا فتّ و فراوان باشد
دلم از دود صف بنز به کلی بگرفت   وای بر آنکه چو من ساکن تهران باشد
نان ماشینی تهران نخورم گر که مرا   دسترس بر گز اعلای صفاهان باشد
گر بدستم برسد روغن کرمانشاهی   پلو عید مرا، رونقی از آن باشد
هلوی مشهد اگر بر سر میزم آید   بر همه درد من دلشده، درمان باشد
گر بمن لیموی شیراز عطا فرمایند   به خدا می‌دهم ار قیمت آن جان باشد
بین انواع غذا، کوفته‌ی تبریزی   باب دندان من بی‌فک و دندان باشد
پلو عید معطر کنم آنسان که مگو   گر که در دسترسم زیرهٔ کرمان باشد
گر بیارند ز اهواز برایم خرما   نوش جان می‌کنمش تا به تنم جان باشد
من بدان رشت‌نشینان بخدا رشک برم   که برنج شبشان در توی انبان باشد
پی آجیل شب عید بود مقصد من   دامغان زانکه در آن پسته خندان باشد
بهر قُطّاب دلم آب شد ای مردم یزد   رحمتی گر که شما را سر احسان باشد
بدو عالم ندهم سیب دماوندی را   که بسی خوبتر از سیب زنخدان باشد
دست‌یابی بدو سه دانه ز نارنگی بم   خواهش من به شب عید ز یزدان باشد
بندر انزلی ار ماهی اعلا دارند   هر که بینی به چنین ماهیش ایمان باشد
دل من لک زده از بهر گلابی نطنز   گر نیارند دلم یکسره بریان باشد
شب عیدست و زنم تخمه جاپون خواهد   اشکش از بسکه روانست چو باران باشد
تا ملایر بدوم از پی مشتی کشمش   گر چه من مرکزم آن مغرب ایران باشد
ساوه نزدیک من و من ز انارش دورم   این چه رسمی است که درگردش دوران باشد
باقی عمر به گرگاب روم گر بشود   زانکه خربوزه آن خوب و فراوان باشد
باسلُقی سیر خورم گر به مراغه برسم   گر چه زین جایگهش فاصله چندان باشد
هر کسی در برقان گوجه عالی نخورد   خود محقق بود این نکته که نادان باشد
چای اگر نوش کنم چائی لاهیجانست   که بسی خوشمزه و خوشبو و ارزان باشد
گرچه دائم هوس شابدالعظیم است مرا   ماستش روز و شب از بنده گریزان باشد
اینهمه جنس خوراکی که شمردم اکنون   هر که را هست بدان خرم و خندان باشد
شب عید است و من از جمله اینها دورم   لیک در خانهٔ من، **گله‌ی مهمان** باشد

توفیق س ۳۹ ش ۱

چه باید کرد؟

(محمد خرمشاهی)

فکر امر معاش باید کرد — بهر روزی تلاش باید کرد
ایکه داری برنج و روغن و نفت — فکر قند و قماش باید کرد
هر کجا سور بود باید رفت — جان شیرین فداش باید کرد
دست ما چون نمیرسد به پلو — لاجرم رو به آش باید کرد
چون شدی منزل کسی مهمان — میزبان را گداش باید کرد
نصف شب می‌روی اگر پی کار — این عمل را یواش باید کرد
وسط روز کار شب نکنید — کارها را بجاش باید کرد

بادنجان بم

(با امضاء اردک‌میرزا)

زنی شب نزد شوهر شکوه می‌کرد — که قلبم لحظه‌ای راحت ندارد
چو حال مادرم ناجور و زار است — به کامم زندگی لذت ندارد
تن نرم و ظریف مادر من — به رنج ناخوشی عادت ندارد
به بالینش بیاور دکتری را — اگر از بهر تو زحمت ندارد
جوابش داد شوهر کاین کسالت — اصولاً" ارزش صحبت ندارد
بغیر از پرخوری چیز دگر نیست — زکام و تب درآن شرکت ندارد
علاج درد خانم احتیاجی — به قرص و مسهل و شربت ندارد
شود قطعاً" بزودی حال او خوب — که "بادنجان بم آفت ندارد"

شعرآبدار

(محمدعلی شریفی)

مرا گویند شعرت آبدار است — چه بهتر شعر اگر نان‌دار باشد
چو شاعر جان دهد در بینوائی — چه سود؟ از شعر اگر جاندار باشد

یک خواهش کوچک

(فدوی تبریزی)

آن کیست که خاطر مرا شاد کند — وین گردنم از بند غم آزاد کند
یا خرج عروسیم به گردن گیرد — یا آنکه مرا بخویش داماد کند

بخند

(صهبا)

ز آه و ناله چه‌حاصل، بر این‌زمانه بخند — به هر لطیفه بخند و بهر ترانه بخند
اگر که خشم کند بر تو روزگار، منال — به خشم چرخ جفاپیشه، شادمانه بخند
به باغ و گلشن گیتی اگر گذارت نیست — به کنج عزلت و در تنگنای خانه بخند
مشو ملول که از نعمتی شدی محروم — به حرف عارف و عامی بهر بهانه بخند
سرای خویش ز نور امید روشن کن — فسانه‌کار جهانست، بر فسانه بخند
درین زمانه چوکس جاودان نخواهد ماند — به رنج و محنت ایام، شاعرانه بخند

بخیل

حکیم قاآنی

کسی ندیده سیه روزی از بخیل، بتر — که خود تعب کشد و غیر انتفاع کند
از آنکه تا که هنوزش بتن بود رمقی — ز ناز و نوز جهان طبعش امتناع کند
ولی جنازه‌اش از در برون نرفته هنوز — در آن زمان که جهان را بجان وداع کند
به مال و دولت او سفله‌ای گمارد چرخ — که نان او خورد و با زنش ... کند

جواب قانع کننده

(سودائی دستگردی)

به منبر واعظی می‌گفت روزی — که هر کس این دعا یکبار خواند
خدا حورش به جنت بخشد آنقدر — که از تعداد آن عاجز بماند
زنی ایراد کرد و گفت یا شیخ — زنان را پس که در دامن نشاند
اگر حور اینقدر باشد فراوان — که ما را آب بر آتش فشاند
بگفتش شیخ، کای بانو مخور غم — دهان باز، بی‌روزی نماند

زحمت ورحمت

گر بگوزد منعمی در مجلسی — جملگی گویند رحمت بر تو باد
بینوائی را گر آید عطسه‌ای — بشنود از حاضرین دشنام و داد
مخرج آن یک به از بینی این — بینی این یک، کم از آن گشاد

ستمگر

(بهمنیار کرمانی "دهقان")

ستمگر مغتنم داند که در دهر — بماند شادکام و دیر میرد
نمی‌داند که ظالم را خداوند — بگیرد سخت، لیکن دیر گیرد

یاری به‌مردم
(جلال بقائی نائینی)

یک سکه بذل کرد ارسطو ، به سائلی
گفتند ای حکیم عطایت بجا نبود
آن سائلی که از کرمت استفاده کرد
شیاد و رند بود و مسلم گدا نبود
گفت این عمل وظیفه‌ی انسانی من است
فرقی نمی‌کند که گدا بود ، یا نبود
من خواستم ببخشم و او خواست گیردش
دیگر مجال گفتن چون و چرا نبود
اقناع شد غریزه‌ی یاری به مردمم
جز این از آن معامله‌ام مدعا نبود

تلفن
(میرخدیوی)

خواستم با تلفن ، زود دهم پیغامی
چون مهم بود کمی در دل من جوش افتاد
گوشی آن تلفن را چو رساندم روی گوش
بوق وی قطع شد و ساعتی از هوش افتاد
تلفن ساکت و من مات ، خدایا چکنم ؟
تا صدا آمد و با زمزمه در گوش افتاد
درهمان لحظه به کم‌هوشی خود خنده زدم
چون مرا مطلب پیغام ، فراموش افتاد

گفتار موافق رفتار
(جلال بقائی نائینی)

کسی از مرد عالمی پرسید
که پیمبر چگونه یکه و فرد
بین یک قوم دشمن خونخوار
جاهل و وحشی و بیابانگرد
همه از بهر کشتنش همراه
همه همدست تا کنندش طرد
نه سلاح و نه فوج و لشگر داشت
نه توانائی قتال و نبرد
با چه تدبیر ، در زمانی کم
عالمی را به کیش خویش آورد ؟
گفت در کار خود موفق بود
زانکه آن پاک عنصر سره مرد
هم بکردار خویش ایمان داشت
هم به گفتار خود عمل می‌کرد

فرق آش رشته و چائی
(میرخدیوی)

فرق آش رشته و چائی اگر پرسند چیست
من همی دانم چرا آنرا فراهم می‌کنند
فرقشان اینست چائی را دراول دم کنند
بعد از آن با نوش کردن اشتها کم می‌کنند
لیک آش رشته را برعکس چائی مردمان
میخورند اول سپس ازخوردنش دم می‌کنند

پشم ریزی
(جلال بقائی نائینی)

همانا چون به زندان می‌برندش
کسی را کز وجودش فتنه خیزد
بدین علت سرش را می‌تراشند
که تا آدم شود پشمش بریزد

مزایای ریاست
(ا ــ ح خروس لاری)

تا به دستور مدیر کل ، رئیسم کرده‌اند
اهل خشم و کبر و ناز و باد و فیسم کرده‌اند
نیست بی‌علت اگر اهل تکبر گشته‌ام
زآن که با اهل تکبر هم انیسم کرده‌اند
در اطاقم بعد ازین آسان نشاید پا نهاد
مخفی از انظار چون جنسی نفیسم کرده‌اند
تا شوم بالکل فرنگی مسلک و فرتی مآب
چند روزی هم روان سوی سوئیسم کرده‌اند
داده‌ام دیگر زن گلچهره‌ی خود را طلاق
زآن که با یاری ازو بهتر جلیسم کرده‌اند
زیردستان اداری از پی خوش خدمتی
دختری طناز را ماشین نویسم کرده‌اند
دوره‌ی مهر و صفا و دست و دل‌بازی گذشت
تازگی دون‌طبع و بدذات و خسیسم کرده‌اند
نیستم من آنکه از دوز و کلک پرهیز داشت
تازه اهل بند و بست و راس و ریسم کرده‌اند
آن که بود از رشوه‌خواری برحذر من نیستم
زآنکه دیگر پاک اهل لفت و لیسم کرده‌اند
پیش اربابان کنم پیوسته عرض چاکری
هم تملق‌پیشه و هم کاسه‌لیسم کرده‌اند

توفیق ۴۲/۲/۹

درباره بیوه ثروتمندی که هرچندوقت یکبار شوهر عوض می‌کرد گفته شده است :
(توفیق سال ۳۸)

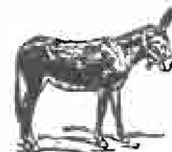
گرچه کم‌کم صورت من پر کک و مک می‌شود
رفته رفته شکل من مانند اردک می‌شود
باز هم هر سال شوهر می‌کنم با شوق و شور
کاین عروسیها برای من مبارک می‌شود
روز اول قسمت داماد باشد کیف و عیش
بعد کم کم قسمتش اردنگی و چک می‌شود
روز اول این پسر در پاکی و خوبی تکست
کم کمک در رندی و بد دندگی تک می‌شود
هیکل او روز اول گر بود مانند توپ
رفته رفته لقلقو مانند لک‌لک می‌شود
رستم دستان اگر باشد پس از شش هفت ماه
مثل " سنگ اندر میان کوره" آهک می‌شود
الغرض چندی خوشم با عشق این شیرین پسر
چون ز وصلش سیر گشتم خودبخود دک می‌شود

بخند

(م ـ خ دسته‌بیل)

بشنو ایدوست تو از قول من این پند بخند — اخم بگذار و بزن بشکن و یکچند بخند
شهر تهران چو غم‌انگیز بود با اتوبوس — شش قران داده برو گوشهٔ دربند بخند
به سمرقند و بخارا گذر افتادت اگر — به بخارا متلک گو، به سمرقند بخند
دوستانت همه خندان و تو اخمت پائین — تا قبائی ز برایت نبریدند بخند
سعدی آنروزی که می‌گفت نخندید گذشت — گر که دیدی یکی افتاده توی بند بخند
نشود روزیت از غوره چلاندن کم و بیش — باش بر روزی خود قانع و خرسند بخند
چون هنرمند و هنر هردو شدند آلت دست — به سبیل هنر و ریش هنرمند بخند

توفیق س ۳۸ ش ۲۲



خران قبرسی

(گلچین معانی)

قطعه ذیل دربارهٔ پانزده رأس خر قبرسی که دولت آمریکا از محل اعتبار (اصل چهارم ترومن) با جار و جنجال بسیار به کشور ایران فرستاده گفته شده است.

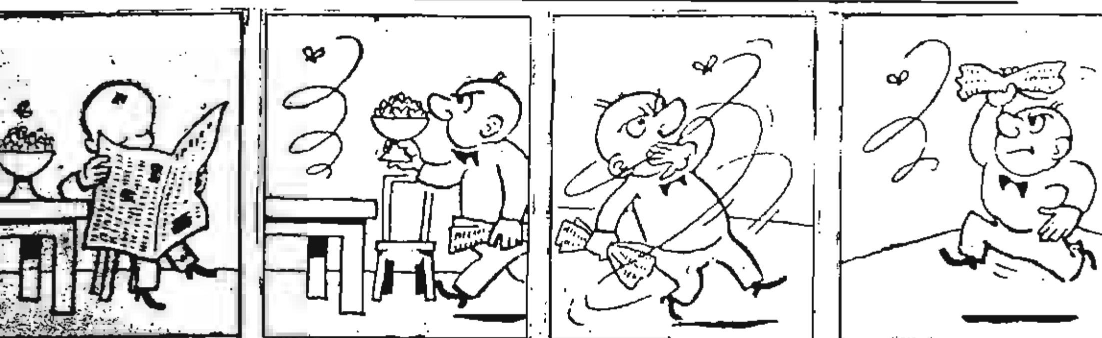
اهل آمریک ، بعد جنگ دوم — به جهان سیم و زر فرستادند
خطر بلشویک چون دیدند — پی دفع خطر فرستادند
تا شود ز اصل چارم ترومن — عالمی ، بهره‌ور فرستادند
هر دیار آنچه خواست از تروخشک — ز ره بحر و بر ، فرستادند
ورچه کم دیده بود صدمت جنگ — سهم وی ، بیشتر فرستادند
زآنچه با کشور دگر کردند — نزد ماهی ، خبر فرستادند
بارها نیز ، عده‌ای سرباز — سوی این بوم و بر فرستادند
دسته‌ای چون که دردسر کم کرد — دستجاتی دگر ، فرستادند
سالها خورده، برده، چاپیدند — وآنهمه ، دردسر فرستادند
آخرالامر ، سوی کشور جم — پانزده رأس خر فرستادند

۳۰/۱۲/۲ تهران مصور ـ ص ۲۲۹ دیوان

رباعی

(خیام)

یک نان به دو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزه شکسته‌ئی دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟



❶ ❷ «همزیستی مسالمت‌آمیز !؟» ❸ ❹

چه باید کرد

(محمد خرمشاهی)

دل پی دلبره چه باید کرد — یار سیمین بره چه باید کرد
همه حلال مشکلات امروز — دست سیم و زره چه باید کرد
همه رفتند ما عقب ماندیم — چرخ ما پنچره چه باید کرد
آنکه دایم زند دم از خوبی — از همه بدتره چه باید کرد
بز بههمسایه می‌دهد اقدس — شوهرش افسره چه باید کرد
دل خوبان نازدار از دم — جنسش از مرمره چه باید کرد
آزمودم حقیر گوش رجال — تا قیامت کره چه باید کرد

توفیق س ۳۸ ش ۲۲

زن و انصاف

(شیخ محمدکاظم تهرانیان)

زنها چو بخرج خانه انصاف کنند — دوری ز هوسرانی و اسراف کنند
آباد کنند خانه‌ی مردان را — ورنه همه دارائی او صاف کنند

شکایت مرغ

(م .ت .کره‌بز)

ز فرط گشنگی این چند روزه — تمام دوستانم جمله مردند
خدایا ار زنی یا گندمی ده — که تخم بنده را دیروز خوردند

توفیق س ۳۸ ش ۱۴

تسلسل عشق

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش — این چراغیست کزین خانه به‌آن‌خانه برند

دردسر بنائی

(خروس لاری)

گر دچار گرگ هار و شیر خونخوارت کنند — به که خود بیچارهٔ بنا و معمارت کنند
هیکلت را گر که بگذارند اول لای چِرز — به که آخر منتر یک تیغه دیوارت کنند
چیست زین بدتر که روزی در جهان احتیاج — همچو من محتاج کاگِل مال و گچکارت کنند
فعله و بنا تو گوئی متحد گردیده‌اند — تا ز بهر خانه‌ای ، عمری بدهکارت کنند
این جماعت گر که بنمایند صد تکلیف شاق — با کلک بهر قبولش نیز ناچارت کنند
زجرهائی کز پی یک داربستت می‌دهند — بیشتر باشد از آن زجری که بردارت کنند
فعله و معمار. اول خوب خونت می‌مکند — بعد از آن تسلیم آهنکوب و نجارت کنند
بندکش، گچکار، بنا، شیشه‌بر، آهن‌فروش — هر یک از این فرقه‌ها یکجور آزارت کنند
بهر سی چل بار گچ افزون‌تر از هفتاد بار — چون خر گچ کش خرت سازند تا بارت کنند
بسکه بینی رنج در تعمیر سقف یک اطاق — بیشتر راضی شوی گر زیر آوارت کنند
بی‌گمان در فکر بنائی نیفتی هیچگاه — گر درست از دردسرهایش خبردارت کنند

حامله شد

(ف ـ بهبهونی)

هر آنکسی که بمانند شمر و حرمله شد — بدان که صاحب ویلا و خانه و گله شد
هر آنکسی که ندزدید و چاپلوس نگشت — قسم بجان تو، دارای داغ باطله شد
نیازمند به نان شب است آن مردی — که دست و پای وی از کار پر ز آبله شد
عجب ز زوجه همسایه آیدم زیرا — نخوانده درس بدینسان پزشک و قابله شد
به پاکدامنی است آن ضعیفه چون مریم — باین دلیل که شوهر نکرده حامله شد
چه جای شکوه که چوپان شریک گرگ شده — چه جای ناله که رهزن دلیل قافله شد
"نگار من که به مکتب نرفت وخط ننوشت" — به یک کرشمهٔ او حل صد معادله شد

توفیق ۳۹/۳/۵

آرزوی آرزو

(خروس بی‌محل)

زن چو در فرزند خود خوی نکو می‌پرورد — لاجرم او را شریف و پاکخو می‌پرورد
هر زنی کز شیوه‌های زندگی آگاه نیست — جای شوی مهربان جفت عدو می‌پرورد
بی‌گمان بر فعل آن دختر نشاید اعتماد — تا که در سر آرزوی آرزو می‌پرورد

ازدواج

(ا ـ بچه کنگاور)

"هرگناهی در جهان فرزند آدم می‌کند" — ازدواج است آنکه اسبابش فراهم می‌کند
ازدواجست آنکه بهر خرسواری های زن — پشت مرد بی‌نوا را چون فنر خم می‌کند
ازدواجست آنکه چون ماه عسل را ختم کرد — ماههای بعد را بر او محرم می‌کند
از الفبا کاش می‌شد حذف این حرف بله — کاین اطاعت مرد را اعمی و ابکم می‌کند
کس نداند در کدامین رشته شد استاد فن — دختر حوا که شیطان هم ازو رم می‌کند
هرقدر از ونگ ونگ بچه شد اعصاب سست — درعوض او پایه‌ها را سخت و محکم می‌کند
با یکی تعریف خانباجی قمر سلطان ترا — تا نفس داری دگر در بحر ماتم می‌کند
هیچگه گول بهشت زندگانی را مخور — کاین بهشت است آنکه دنیا را جهنم می‌کند
عمر طولانی اگر خواهی چو چاکر زن مگیر — کاین دوای ضد صفرا عمر را کم می‌کند
حفظ کن یارب سر ما را ز ضرب لنگه کفش — چونکه ضربش کارِ گرُز سام و رستم می‌کند

آواز یک کارمند در دستگاه ابوگدا

(م ـ خ دسته‌بیل)

"دلم گرفته بحدیکه میل باغ ندارد" — کسیکه پول ندارد دل و دماغ ندارد
کسی که دور و برش را گرفته جمع طلبکار — مسلم است که این شخص میل باغ ندارد
چه فرق خانه یک کارمند دولت و یک قبر — که هر دو پرده و قالیچه و چراغ ندارد
نداشت موسم گرما،به خانه آب یخ امروز — هوا خنک شده یک کاسه آش داغ ندارد
برو به منزل یک کارمند تا که ببینی — کسی گداتر ازو در جهان سراغ ندارد
خدای داده.بهر یک کلاغ لانه شخصی — ببین اجاره‌نشین شانس یک کلاغ ندارد

توفیق سال ۳۸ ش ۳۰

فروش منزل

(بزمجه)

مسلمانان مرا هم منزلی بود — سرای کوچک ناقابلی بود
چه غم گر بود همچون لانه موش — که خاطرخواش هر اهل دلی بود
دریغا کاخرش از دست دادم — اگر چه تنگ و کوچک منزلی بود
به خود گفتم که در کف آرمش باز — ولیکن این خیال باطلی بود
حماقت کردم و بی‌خانه گشتم — کجا این کار، کار عاقلی بود

حذر کنید

(محمد خرمشاهی)

یاران اگر بخانه مخلص گذر کنید … یک شیشکی به زندگی بنده در کنید
خواهید اگر ز شغل شریفم خبر شوید … بر وصله لباسم و کفشم نظر کنید
کردید اگر تهیه شما شقه‌ای ز گوشت … باشد روا که دعوی شق‌القمر کنید
در منزل حقیر شبی بنده را ز لطف … با صرف قاب گشنه پلو مفتخر کنید
از زیر بار خرج شب عید در روید … نزدیک عید سوی خراسان سفر کنید
با قرض و نسیه یا به گرو یا بهر کلک … فکر لباس و بُنشن و قند و شکر کنید
دی رفت بهمن آمد و اسفند می‌رسد … هر فکر می‌کنید کمی زودتر کنید
هر جا که سور بود بدون معطلی … خود را بروی سفره مرتب دمر کنید
چون روغن وبرنج گران است و پول کم … این روزها ز دعوت مهمان حذر کنید

توفیق س ۳۸ ش ۴۰



دکتر و بیمار

(روحانی)

دکتر آمد به ملاقاتم و رنجورم دید … رفت تا سرمه بهْ چشمم بکشد کورم کرد
دست بگرفت و بدست ملک‌الموتم داد … فارغ از نسخه و از مسهل و دستورم کرد
از لب یار عسل خواسته بودم که قضا … متوقف به در لانه‌ی زنبورم کرد
جرعه‌ای ساخت بوادی جنونم نزدیک … ساغری بود که از عقل و خرد دورم کرد
من خود اول به تأهل که نبودم مایل … آنقدر خواند بمن خاله که مجبورم کرد

منفور خلق

(میرزاده عشقی)

مرا اگر که زر و سیم و ثروت دنیا … بر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند
تمام برگ درختان گر اسکناس شود … تمام ریگ بیابان اگر که لیره کنند
گر آسمان همه زر گردد و بمن بخشند … سپس به گنجهام افلاک را ذخیره کنند
بدین نیرزد هرگز که مردم از چپ و راست … به چشم نفرت بر من نگاه خیره کنند

شاعری بلند قدی را چنین هجو کرده است:

ای آنکه منارها به دوشت نرسد … الباس جهان به ستر پوشت نرسد
گر سال دگر زنده بمانی بجهان … آوازهٔ گوز خود بگوشت نرسد

سه‌پلشت

(روحانی)

سه‌پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد … عمه از قم برسد خاله ز کاشان برسد
خبر مرگ عمواغلی برسد از تبریز … نامه رحلت دائی ز خراسان برسد
صاحب خانه و بقال محل از دو طرف … این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد
طشت همسایه گرو رفته و پولش شده خرج … بسراغش زن همسایه شتابان برسد
هر بلائی بزمین می‌رسد از دور سپهر … بهر ماتمزدهٔ بی‌سر و سامان برسد
اکبر از مدرسه با دیدهٔ گریان آید … وز پیش فاطمه با ناله و افغان برسد
این کند گریه که من دامن و ژاکت خواهم … آن کند ناله که کی گیوه و تنبان برسد
کرده تعقیب ز هر سوی طلبکار مرا … ترسم آخر که ازین غم بلبم جان برسد

درد دل مرغ و خروس

(یزمجه)

مرغکی گفتا شبی با جفت خویش … گردن ما را بشرها می‌برند
هر چه می‌خواهند با ما می‌کنند … باز هم پیوسته از ما دلخورند
جفت او گفتا که با این باد و بود … صبح تا شب تخم ما را می‌خورند

نکوهش فلک

(انوری)

آسمان آن بخیل بد فعل است … که ازو هیچ فعل بد نجهد
نان و آبش مخور که هر که خورد … هرگز از دست او به جان نرهد
خاک ازو به، که گر کسی به مثل … مشتکی جو به نزد او بنهد
چون کریمان ازو قبول کند … پس بهر دانه، بیست باز دهد

موز یا بنان

(حاج ملا نفس)

هر که را تیر چون کمان باشد … شرمگین پیش همگنان باشد
بخور ایدوست تا توانی موز … گر که خواهی تو را توان باشد

گفت زیدی بگوش من این راز … نه چنین قوه در بنان باشد
گر بود قدرتی نهفته در آن … خود چرا خم بدین چنان باشد

خوشبخت و بدبخت

(ا ـ ح خروس لاری)

گر ز کرمان فرش اعلا بهر اعیان می‌رسد / بهر مفلس جمله کشک از شهر کرمان می‌رسد
گر ز کاشان مخمل آرند از برای نیکبخت / بهر بدبختان فقط عقرب ز کاشان می‌رسد
هم فلان خوشبخت گیرد رشوه و هم تیره‌بخت / آن به کیف زندگی، این یک بزندان می‌رسد
قسمت بیچارگان از اصفهان تنها ککه است / گر برای منعمان گز از صفاهان می‌رسد
گر که از مازندران بهر شما آید برنج / بهر من ، مالاریای مزمن آن می‌رسد
از برای ما سیه‌روزان فقط آید زغال / گر که از بهر شما ماهی ز گیلان می‌رسد
از خراسان میوه گر می‌آید از بهر شما / بهر من یک مشت مهمان از خراسان می‌رسد
آنکه بدبخت است اگر خود خضر گردد بهر او / پشت هم حیوان بجای آب حیوان می‌رسد
یکنفر بی‌رنج یابد گنج، اما دیگری / بر لبش جان می‌رسد ، تا بر لبش نان می‌رسد
صبر کن ، زیرا چو شعر من که پایان یافته است / هر بلائی عاقبت روزی به پایان می‌رسد

توفیق ۴۶/۲/۲۸

نانش آجر می‌شود

(آشفته)

هرکسی بی‌دست و پا شد توسری‌خور می‌شود / همچو من بیچاره و لات و جُلنبُر می‌شود
نادرستان را طلا شد ، ناودان خانه هم / هر که پاک و راست باشد نانش آجر می‌شود
فیلش آخر موش گردد هر کرا برگشت بخت / گربه ، بهر آدم بدبخت اشتر می‌شود
تجربت آید بکار از بعد علم آموختن / ورنه هر کس صد نفر را کشت دکتر می‌شود
شیر شو تا با کمند و دام آرندت بدست / موش چون باشی نصیبت لای انبر می‌شود
کاشکی عضو مفیدی بود بهر اجتماع / آنکه عمرش روز و شب صرف تظاهر می‌شود
هر که نشناسد وظیفه ، کن رها افسار وی / عیب هر کس را بگوئی از تو دلخور می‌شود

توفیق س ۳۹ ش ۱۷

از توحش تا تمدن

(مفتون شیرازی)

شنیدستم که در ویرانه‌ای چند / زمانی جمع شد دیوانه‌ای چند
پس از چندی ضرورت کرد ایجاب / به گفتن گرم آمد چانه‌ای چند
چراغ عقل را ایزد برافروخت / که تا روشن کند کاشانه‌ای چند
رهی آموختند ، آموختن را / از آن دیوانگان ، فرزانه‌ای چند
به حسب اتفاق و پایمردی / جدا شد ز آشنا بیگانه‌ای چند
تمدن بر توحش چیره گردید / ز دیو و دد تهی شد لانه‌ای چند
به هر جا بود آب و سبزه‌زاری / بنا کردند از گِل خانه‌ای چند
ز سنگ آتش برآوردند و آهن / وز آهن قفل را دندانه‌ای چند
ز راه کشت بر خاک سیه روی / بخوردن دام ره شد دانه‌ای چند
برافروزند تا شمع هدایت / رسید از آسمان پروانه‌ای چند
پس آنگه ساقی باقی فرو ریخت / شراب شوق در پیمانه‌ای چند
از آن در هر سری افتاد شوری / برآمد نعره‌ی مستانه‌ای چند
به اندک غفلتی دیدند ابلیس / نهاده بار خود بر شانه‌ای چند
به افسون هر یکی کردند کاری / که باقی مانده زآن افسانه‌ای چند

درد دل "با قرض از حافظ"

(ا ـ ح ابوالعینک)

به صبح عید جوانی به دیدنم آمد / کشید آه و مرا گفت ضمن گفت و شنید
من از وزارت فرهنگ ، دیپلمی دارم / " که پیر باده‌فروشش بجرعه‌ای نخرید"

توفیق ۲۴/۱/۱

به یک زن جوان هروئینی

(احمد گلچین معانی)

ای معجزهٔ حسن ز روی تو پدید / کس چون تو نگون‌بخت و سیه‌روز ندید
شوی بد تو که مرده شویش ببرد / روز تو سیاه کرد ، زین گرد سپید

۱۳۵۱/۹/۳

سزای بدمست

(انوری)

کسی را که بدمست باشد ، قفاش / چنان کن به سیلی ، که نیلی بود
که پیران هشیار خود گفته‌اند / که درمان بدمست سیلی بود

فقط یک زن
(شاهزاده افسر)

یک زن خوب مرد را کافی است — بیش از اینهم دگر نمی‌شاید
گر فزون شد ز عمر خواهد کاست — هیچ بر عیش هم نیفزاید
از یکی بیش گر بخواهی زن — بجز اندوه و غم نمی‌زاید
ای که زین بیش خواهی و گوئی — که به قرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت — وآن ز دست تو برنمی‌آید
بر سر زن اگر بخواهی زن — هیچیک ز آن‌دو می‌نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد — چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند — بهر کس خویش را نیاراید
هر چه از شوی کجروی بیند — راه صدق و صفا بپیماید
پروراند به جان و دل فرزند — جان درین ره نثار بنماید
دل به دیگر زنی نباید داد — مرد را هم خجالتی باید

ماکیان
(ایرج میرزا)

در بن یک بیشه ماکیانی هر روز — بیضه نهادی و بردی آنرا یک کُرد
بسکه بجا آمد و نیافت بجا تخم — خاطرش از دستبرد کُرد، بیازرد
بود در آن بیشه پادشاه یکی شیر — داوری از کُرد پیش شاه همی برد
شیر بدو داد پاسخی که بباید — پاسخ شاهانه‌اش بحافظه بسپرد
گفت، چرا ماکیان شدی نشدی شیر — تا نتوانند خلق، تخم ترا خورد

آرایش
(ا ــ ح خروس لاری)

غالباً" زن روی خود را خوشگل و زیبا کند — از برای هر کسی، جز از برای شوی خود
روی زیبا را برد بیرون برای دیگران — لیک بهر شوهر آرد روی زردنبوی خود

تعدد زوجات
(عباس فرات)

مردی که دو زن گرفت دلخون گردد — حالش ز غم و غصه دگرگون گردد
هر کس که بدل مهر دو لیلی بگزید — آشفته‌تر از هزار مجنون گردد

دزد ناشی
(اسدالله شهریاری)

چند روزی پیش کش رفتند از جیبم رنود — کهنه تقویمی که آنهم اتفاقا" پاره بود
سارق آن کرد چون با کیف پولش اشتباه — با دوصد شوق و شعف آنرا ز جیبم درربود
بیخبر از آنکه بدبختانه مخلص شاعرم — نزد شاعرها ندارد هیچگه پولی وجود
ویژه آن شاعر که باشد همچو من آموزگار — "پول" در نزد "معلم" کی توان پیدا نمود
آن شنیدم دزد ناشی می‌زند بر کاهدان — دزد ناشی بود لیکن جیب من کهدان نبود
الغرض بیچاره آن دزدی که گیر من فتاد — بعدازآن سرقت ز روی کله‌اش برخاست دود
هست اکنون ماجرای سارق تقویم من — فی‌المثل همچون کسی کز "هیچ" خواهد نفع وسود
کاش می‌دزدید سارق جای آن عقل مرا — تا درِ اقبال و ثروت را برویم می‌گشود

چه شد؟
(حسینی طباطبائی)

بوسی اگر از لبت ربودیم، چه شد — ور دست بر اندام تو سودیم چه شد
خود را بکشی، اگر ز مردم شنوی — کآنشب که من و تو مست بودیم چه شد



زلزله‌زدگان
(؛ ــ حالت)

چون زلزله شد، اعانه‌ی وافر بود — کز بهر مصیبت‌زدگان حاضر بود
آن پول اگر به دستشان می‌دادند — هر زلزله دیده حال ملیونر بود

توفیق ۴۱/۷/۱۲

بلا
(انوری)

هر بلائی کز آسمان آید — گر چه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده می‌گوید: — خانهٔ انوری کجا باشد؟

نکوهش روزگار
(انوری)

یکچند روزگار ، نه از روی مکرمت
بر ما . دری ز نعمت گیتی گشاده بود

چون چیز اندکی بهم افتاده ، باز برد
گفتی که ، نزد ما به امانت نهاده بود

وامروز هر که گویدم ، آن نیم ثروتی
کز مادر زمانه بتدریج ، زاده بود

چون با تو نیست ؟ گویمش ، آن بازخواست زود
گوئی دهنده از سر جودی نداده بود

گردون چو سگ به فضله خود بازگشت کرد
بیچاره او که کارش با این فتاده بود

درجشن مشروطیت ۱۳۳۸ گفته شده است :
(ف)

از شادی "مشروطه" به مهمانی مجلس
یک عده سوی بستنی و میوه پریدند

شد تازه دل لک‌زدهٔ سورچرانها
خوردند و نشستند و بگفتند و شنیدند

در سایهٔ مشروطه رسیدند به مقصود
شک نیست که این عده بمشروطه" رسیدند

درجستجوی خوشبختی
(ا ـ ح)

هر زنی تا آنکه با مردی نکرده است ازدواج
بخت خود را جستجو در چهم مقبولش کند

لیک بعد از آنکه با آقا زناشوئی نمود
بخت خود را جستجو در جیب پر پولش کند

مردرند
(حسامی محولاتی)

مرد رندی ، کلک‌زن و عیار
بود در مکر و حیله بی‌مانند

حاجتی داشت ناپسند خدا
که به خلق خدای داشت گزند

نذر بنمود با خدای بزرگ
مردک حقه‌باز حاجتمند

تا شود حاجتش ، برآورده
روزه بگرفت ، روزهائی چند

خبری چون نشد ز عالم غیب
با خداوند گفت ، با لبخند

خلق گویند بنده را کاسب
گر تو را ای خدا ، خدا گویند

روزهائی که روزه بگرفتم
به‌خودت ای خدای من سوگند

در نهانی ، نهار می‌خوردم
احدی هم از آن نفهمیدند ! ؟

یکی بنعل یکی بمیخ

تفسیرلغات

الوافور	وسیله مسافرت به عالم هپروت
الدیجور	شبهائی که مهتاب نیست و برق هست
المسرور	مُادر عروس در شب زفاف
المعمور	منظره شهرها قبل از آباد شدن بوسیله شهرداریها
الساطور	پسر بزرگ دشنه و چاقو
المغفور	کلمه مرگباری که خاقان را مشهور کرده است
الفیگور	بهترین وسیله جلب نظر کردن و خر کردن
الپیزور	سرانجام اشخاص مستأصل و کثیرالاولاد
البی‌زور	صفت دوم البی زر
البی نور	برقهای ممالک محرومه کلهم اجمعین
الطنبور	از نیاکان السنتور
الناجور	وصله لباس یکلاقباها
القمصور	مرضی که به فزرت بعضی‌ها سرایت می‌کند
المعذور	اصطلاح رمزی المأمور



" الکی خوش "

دست دوم

مرد لئیمی که دز خسیسی معروف بود همیشه دنبال اجناس دست دوم می‌گشت ، حتی موقع ازدواج هم زن بیوه گرفت که دست دوم وارزانتر باشد ، روزی زنش به مهمانی زنانه‌ای دعوت بود به شوهرش گفت تو هم برو بازار غذا بخور ، ظهر که شد آن مرد هوس چلوکباب کرد ، وارد چلوکبابی شد و یکسر سر میز نشست ، بعد از چند دقیقه پیشخدمت آمد و پرسید چه غذائی میل دارید ؟

مرد خسیس هر کدام را قیمت کرد بنظرش گران آمد ، بعد از کمی فکر گفت : بروید برای من غذای دست دوم بیاورید که ارزان‌تر باشد .

پیشخدمت فورا" در جواب گفت : ببخشید ، غذاهای دست دوم ما پولی نیست و فورا" توالت را به او نشان داد .

جغرافیای جیب یک کارمند

(خرماخرک)

جیب کارمند که از مناطق خشک و لم‌یزرع می‌باشد در منطقه معتدله جنوبی کت قرار دارد ، این سرزمین بعلت بدی آب و هوا ، تقریبا" اغلب سال خالی از سکنه است ، و سکنه بومی این سرزمین در این سال بعلت گرانی زیاد مبتلا به یک مرض واگیردار شدند و از بین رفتند

گرچه گاهی اوقات سیاحانی بنام " دست " برای جستجوی طلا و نقره و پول وارد این منطقه می‌شوند ولی اغلب پس از مدتها سرگردانی و دربدری دست از پا درازتر و با لب و لوچه آویزان برمی‌گردند .

معمولا" در اوائل برج چند اسکن گمراه برای اقامت وارد این سرزمین می‌شوند ولی هنوز چند دقیقه از اقامتشان نگذشته صاحبان اصلی آنها بدنبالشان می‌شتابند و آنها را با یک پسگردنی بجای اصلی خود برمی‌گردانند .

حکومت این منطقه خان خانی است ، چندی قبل که نزدیک عید بود عده‌ای اسکناس برای سکونت آنجا را انتخاب کرده بودند ولی پس از مه چهار روز بعلت هجوم اقوامی که از قوم مغول بدتر بودند ، بنام مؤجر و بقال و عطار و قصاب و بزاز ، اهالی جدیدالمسکن این سرزمین در عرض چند دقیقه قتل عام شدند و فعلا" که شب عید نزدیک است این منطقه کاملا" خالی از سکنه است و بوی فراق می‌دهد .

در سینه

ملا شاه مرتضی ، پدر ملامحسن فیض کاشانی ، صندوقی پر از کتاب داشته است ، روزی بعد از فوت او صندوق را باز می‌کنند و می‌بینند موریانه تمام کتابها را خورده است فقط یک پشت جلد سالم مانده و روی آن رباعی زیر دیده می‌شود .

علمی که حقیقتی است در سینه بود — در سینه بود هر آنچه درسی نبود
صد خانه تو را کتاب سودی نکند — باید که کتابخانه در سینه بود

هفت‌خوان

با اینهمه خطر مثل جنگ ، سیل ، زلزله ، تصادف اتومبیل ، میکرب ، سکته و غیره که بر سر این دو روز ناقابل عمر آدم هست ، واقعا" اگر کسی به مرگ طبیعی نمیرد هنر کرده است ، و جا دارد که مورد تشویق قرار گرفته و جایزه بگیرد .

کاریکاتور ــ سال ۵۶

کجا چی هست ؟

روی بدن ، " سر " ــ میان آدما ، " کر " ــ بین لاتها ، " شر " ــ توی طویله ، " خر " لای بال مرغ ، "پر " ــ میان خلق‌الناس ، "نر " ــ تو همه ساختمانها ، "در" در جواهرسازی‌ها ، "زر " ــ که خدا آخرین را قسمت بی‌پولها هم بکند

ماه عسل یا شکر

اگر چیزی بنام زنبور وجود نداشت معلوم نیست که انسانها اسم " ماه عسل " را چه می‌گذاشتند ! . . . لابد ماه شکر خوردن . . .



نکته

در تاریکی مطلق ، تبعیض نژادی وجود ندارد .

معشوقه

مردها با جیب پر و"مغز خالی " سراغ معشوقه می‌روند ، ولی بعد با جیب خالی و "مغز پر " برمی‌گردند . جهنم که جیب خالی شده ، در عوض تجربه آموخته‌اند .

آدامس

مرد مثل " آدامس" است ، در دقایق اول خیلی معطر و شیرین و " ذائقه پسند " ست . ولی بتدریج بی‌مزه و یکنواخت می‌شود .

نصیحت

وقتی پیر شدید زن بگیرید که شما را خوب " گرم " کند ، چون کسی که در جوانی زن می‌گیرد ، درست مثل این است که در تابستان ، آتش روی آتش انداخته است .

مدی که هرگز کهنه نمی‌شود

تمام لباسها و کفشها ، در مدت کمی از نظر خانمها ، **از مد می‌افتد** ، فقط پول است که اگر قرنها به همین شکل باقی بماند در نظر آنها **هرگز دِمُده نمی‌شود** و عزیز باقی می‌ماند .

شکارچی

شکارچی پیری که عادت به دروغگوئی داشت در محفلی شروع کرد به تعریف از خود و گفت : چندی قبل شاهکاری کردم که در بین شکارچی‌ها واقعا" هنر بود ، مطلب از این قرار بود که با یک تیر دو جای یک مرغابی را نشان گرفتم ، یعنی سرش و پایش را هدف یک تیر قرار دادم .

یکی از حضار گفت : دروغ هم اندازه‌ای دارد ، چطور ممکن است با یک تیر سر و پای یک پرنده را هدف گرفت؟

شکارچی گفت : من دروغ نگفتم ، وقتی پرنده با پای خود داشت سرش را می‌خارانید ، هدف قرارش دادم .



دیوارچین

دیوار چین عجیب‌ترین و بزرگترین کاری است که بدست بشر انجام گرفته . این دیوار یگانه چیزی است که از کرهٔ ماه می‌توان بدون دوربین آنرا بچشم دید ، طول دیوار ۴۰۰۰ کیلومتر است و ۷/۵ متر ارتفاع دارد و قطرش به اندازه‌ایست که شش سوار می‌توانند پهلو به پهلو از روی آن عبور کنند ، می‌گویند دیوار چین اگر یک نسل را کشت ، صد نسل را از مرگ رهانید .

اجر دنیا و آخرت

پسر یغمای جندقی از پدر خود پرسید : بنظر تو چه کاری را پیشه کنم ؟

یغما که دل پری از حکیمباشی وقت و بعضی از رجال آن زمان داشت گفت : برو حکیمی پیشه کن ، چون هر کس را معالجه کنی اجر دنیائی داری و هر چه ازین جنس دو پا را بکشی ، اجر آخرت .



اسب‌دوانی

ابلهی برای تماشای مسابقات اسب‌دوانی رفته بود ، بدون اینکه مقررات و شرایط مسابقه را رعایت کند پرید روی اسب لختی و شروع کرد به دوانیدن اسب ، هنگامی که جلو تماشاچیان رسید کم‌کم سُر خورد و چون اسب دهانه نداشت ، رسید به کپل اسب و از آنجا هم به زمین افتاد و فریاد کشید ، این اسب تمام شد ، یک اسب دیگر بیاورید .

کمبود کاغذ

(میرخدیوی)

با کمک خواجه حافظ " بنویس دلا بیار کاغذ "

منویس دگر به یار ، کاغذ جنسی است پر اعتبار ، کاغذ
از ارزش یار ، پربهاتر این دوره و روزگار ، کاغذ
گوهر چه ؟ جواهر و طلا چه؟ کامل زر پر عیار ، کاغذ
بس گشته گرانبها و کمیاب سبْز است چو سبزوار ، کاغذ (۱)
دلدار و کرشمه‌اش مساویست با ارزش یک هزار ، کاغذ
در چشم همه عزیز گشته است چون نوگل نوبهار ، کاغذ
اکنون شده تیغ تیز و بُرّاش چون تیزی ذوالفقار ، کاغذ
در قبل اگر که دیده می‌شد هر گوشه و هر کنار ، کاغذ
حال هر ورقش چو خودپسندان بگرفته به خود وقار ، کاغذ
آن محتکرش شود سیه‌روی کرده است گر احتکار ، کاغذ
داریم امید اینکه روزی از ما نکند فرار ، کاغذ
گوئیم بقول خواجه از نو " بنویس دلا به یار ، کاغذ"

اولاد حلال‌زاده

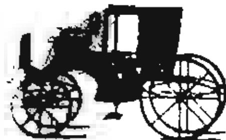
نجیب کاشانی ، شاعر قرن ۱۱ و ۱۲ در غزلی تخلص خود را چنین آورده است :

* * *

شعر خوبی هر کجا بینی ، ز من دزدیده‌اند هر که فرزند (نجیبی) دارد ، اولاد من است

---

۱) خراسانیها در مورد هر چیز کمیابی که به اصطلاح معنی " رنگش را نمی‌بینی" می‌دهد ، ضرب‌المثل (سبزی تا سبزوار) را به کار می‌برند .



[illegible]

ای زبان

زبان ، ای زبان ، ای گوشت بی‌استخوان ، زمانی رایحهٔ مطبوعت شامهام را نوازش می‌دهد و تو جلو چشمم با فریبندگی مخصوص ، در میان بشقاب جلوه کرده و آب در دهانم می‌اندازی ، پیش خود می‌گویم :

ای زبان ، تو خوش خوراکترین غذاها هستی ، تو معبود شکم‌پرستانی ، فکر می‌کنم تو بقدری لذیذی که خطرناکترین حیوانات و عصبانی‌ترین افراد و پرخاشجوترین اشخاص را بجای خود می‌نشانی ، تو به نرمی مار را از سوراخ بیرون می‌آوری ، تو چه شیرین و مهربانی ، وقتی که تو مرا از دهان معشوقم نوازش می‌دهی نزدیک است روحم از شادی به آسمان پرواز کند . زمانی که تو قربان‌صدقهام میروی نزدیک است از خوشحالی قالب تهی کنم . آیا می‌دانی تو چه وقت مهربانتر هستی ؟ تو وقتی از همهٔ اوقات شیرینتری که در دهان کودک زیبائی شیرین‌زبانی می‌کنی ، و هنگامی سوزنده‌تر هستی که در دهان دخترک ۱۸ سالهای صحبت از مهر و وفا می‌کنی . . . سحر و جادو می‌کنی . . . دل می‌ربائی . . . ای زبان تو چیستی ؟

گاهی ممکن است خانواده‌هائی را بیچاره کنی ، تو در عین شیرینی عده‌ای را چنان هالو می‌کنی که به خاک سیاه می‌نشینند . ای زبان ، تو همانقدر که شیرینی گاهی هم مانند مار و کژدم چنان نیش می‌زنی که جراحتش تا آخر عمر می‌ماند .

آری راست است که گفته‌اند هر زخمی بهبود می‌یابد جز زخم زبان . ای زبان تو به یک حرکت بیجا ممکن است بزرگترین و خطرناکترین اسرار را فاش کنی و دنیائی را بهم بریزی .

ای زبان تو با یک گردش بیجا بنیان دوستی‌ها و محبت‌ها را متزلزل کرده و بدل به دشمنی نمائی . تو نماینده شخصیت هر کس هستی ، یکی از بزرگان دنیا دربارهٔ تو چه خوب گفته است که (حرف بزن تا بگویم که کیستی) یا بقول آن شاعر باذوق :

(زبان در دهان ای خردمند چیست   کلیـد در گنـج صاحب هنـر)

تو داناترین اشخاص را به یک "بله قربان" احمق ، و نادانترین آنها را گاهی به مقام بلندی می‌رسانی . . .

ای زبان ، زمانی که تو شروع به بازی می‌کنی چنان مردم را سرگرم می‌سازی که از هست و نیست خود بیخبر می‌شوند ، تو بقدری اهمیت داری که اگر خدا نکرده روزی بریده شوی دنیائی را سکوت محض فرا می‌گیرد و حتی سر و دست و پا و چشم و گوش و کلیه اعضاء دستجمعی نمی‌توانند کار تو را انجام دهند .

(لبخند بدون قلقلک)

فی التوحید الفکاهی

(محمد خرمشاهی)

اول دفتر ، به نام خالق کفتر   آنکه کتاب آفرید و کاغذ و دفتر
دکتر و دارو بیافرید که باشند   بر ملک‌الموت خود معاون و یاور
روزی هر بنده از خزانهٔ تبعیض   روز تولد ، حواله گشت و مقرر
روزی اشراف و پولدار ، چلومرغ   روزی من آش اسفناج و چغندر
تا نرسد دست ما به دامن ماهی   کرده یکی صد تومان ، بلکه گرانتر
داده بیک بنده از کرم دو سه میلیون   درد و غم و صد مرض به بنده دیگر
پول فراوان نصیب آدم مهمل   فقر و فلاکت نصیب مرد هنرور
داده یکی را آپارتمان سه اشکوب   بر دگری یک اطاق بی‌در و پیکر
از ره بخشندگی قماش ، گران کرد   تا که نپوشیم رخت نو همه در بر
در عوض پول و باغ و ثروت و املاک   کرده عطا "بچه" بی‌حساب به "چاکر"
بسکه شلوغست و قیل و قال تو گوئی   خانه من هست قهوه خانهٔ قنبر
گر نرسد روزی درست و حسابی   من زن خود می‌دهم طلاق به محضر
بار خدایا ، تفضلی که نگردد   سال نوئی چرخ بندگان تو پنچر
رحم به کاسب بده که بلکه ندوشد   خلق خدا را چو گاو مشهدی اکبر
گردن مؤجر بزن که عیب نگیرد   بی‌جهت از خوش نشین عاجز و مضطر
جان مسافر ، ز شر بنز نگهدار   چونکه بود این مصیبت از همه بدتر
سنگ بزن بر سر کثیف زمینخوار   بهر زمین خوردن اینقدر نکشد سر
لال کن آن دوره‌گرد را که کشد جیغ   گوش خلایق کند ز نعره خود کر
فکر بده بر رجال ما که بیفتند   فکر گداگشنه‌ها ، نه فکر توانگر
کن همه را آشنا به دانش و فرهنگ   بلکه شود کار و بار ما همه بهتر



احترام متقابل

(میرخدیوی)

پیرمردی خمیده را دیدم / بی‌شک از بنده بود، داناتر
زشت رو چهره‌اش پر آبله نیز / از دو چشمش، یکیش، بیناتر
بینی‌اش گرد و پخش و رو بزمین / پیش او بود شلغم، اولاتر
گفتمش عمر تو بود صد ؟ گفت: / از نود، اندکیست، بالاتر
گفتم او را که زن نداری تو؟ / گفت میّت ز بی‌زنی، احیاتر
دو سه زن را سپرده‌ام بزمین / زن فعلی ز جمله، برناتر
پنج سالی است همسرم شده است / او زنی محترم، من آقاتر
شربت زندگی به هر دوی ما / هست هر روزمان، گواراتر
گفتمش راز این مقوله بگو / که، تهی‌مغز و کیست، داناتر؟
گفت در عقل هر دو یکسانیم / "احترام" ارجح است و بالاتر
هر دو داریم احترام ز هم / چیست زین سرّ عمیق و گویاتر
اصل این احترام ازین جهت است / کاو بود بیست سال، بالاتر
صد و ده ساله است این زن ناز / کوچکم من ولی، تواناتر
گر که او احترام من دارد / او بود رسکه، بنده حلواتر
علت این است، می‌نمایم فاش / که منم زان ضعیفه، زیباتر

طاق و غربال

(امیرخسرو دهلوی)

روشندلان صاف درون را خلل بود / در کار خلق چشم گشادن به خیر و شر
پوشیده نیست نزد همه‌کس که طاق را / سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

رباعی

ای آنکه تو را غیرت مردیست بسر / مگذار عیالت رود از خانه بدر
هر شاخه که از باغ برون آرد سر / در میوهٔ او طمع کند رآهگذر

درخواست کدوی تر از باغبانی

(انوری)

بردم به کدوی تر برو حاجت / انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا: به‌کدوی خشک من گر هست / اندر همه باغ من کدوی تر

ماشین بخر

(خروس لاری)

گر سرت را هست میل دردسر ماشین بخر / ور دلت خواهد که هی بیند ضرر ماشین بخر
گر که خواهی از پی یک خط در رانندگی / جان و مالت هردو افتد درخطر ماشین بخر
گر که خواهی، هی مرتب توی دست‌اندازها / بشکنی سگدست و گلگیر و فنر ماشین بخر
گر که خواهی در خیابانهای باریک و شلوغ / وقت و بنزینت رود هی برهدر ماشین بخر
گرکه خواهی از تصادف‌های پی‌درپی براه / گه چراغت خورد گردد گه سپر ماشین بخر
گر که خواهی سر بجنبانی به عرض بندگی / بهر هر مأمور در هر رهگذر ماشین بخر
گرکه خواهی در خیابان بشنوی ازاین وآن / حرف مفت و لعنت و توپ و تشر ماشین بخر
گر که می‌خواهی کنی دشنام از روی غضب / هی نثار عابرین کله‌خر ماشین بخر
گر که می‌خواهی بنام حفظ ماشینت مدام / از تو خواهد باج هر بی‌پا و سر ماشین بخر
گر که خواهی مفتخور گردد به ماشین تو بند / تا شود هی مفت از آن بهره‌ور ماشین بخر
عیب ماشین داشتن را دادم از بهر تو شرح / حال، خود دانی اگر داری جگر ماشین بخر

فوق‌العاده

(روحانی)

می‌دهد هر کس که فوق‌العاده زر / مدح او گویند فوق‌العاده‌تر
دوش از فریاد فوق‌العاده‌ای / گوش من گردید، فوق‌العاده کر
می‌شود هر روز فوق‌العاده چاپ / بسکه در شهر است فوق‌العاده خر



حکومت اهل قبور

(گلچین معانی)

هر پیر مسن که داشت پا بر لب گور / گردید وزیر اندرین کشور زور
گر فاتحه ملک بخوانند رواست / با داشتن حکومت اهل قبور

۱۳۲۴/۲/۲۸



رعایت حال دیگران

(ا ـ ح خروس لاری)

ناطق چو زبان گشاید اندر گفتار / معذورم اگر برون روم از تالار
ترسم که در آن میانه خُر و پُف من / از خواب کند مستمعین را بیدار

زنی بنام پنیر

(میرخدیوی)

دوستی داشتم توانگر و پیر — عاشق دختری ، بنام پنیر
هر چه او ثروت و تمول داشت — دخترک بود ، بینوا و فقیر
آخرالامر زن به خاطر پول — گشت در بند پیرمرد ، اسیر
مدتی چون گذشت زین وصلت — شد علیل و شکسته، عاشق پیر
خود کهنسال و همسرش برنا — او چنان روبه و زنش چون شیر
هر شب او با پنیر می‌آمیخت — بود با غمزه‌های او درگیر
از تقلای وصل شب ، دم صبح — می‌کشید او نفس چنان آژیر
در گذر دیدمش عصا بر دست — از خود و روزگار بد ، دلگیر
لاغر و زرد و زار و خشک و ضعیف — چهره‌اش مات ، درهم و اکبیر
گفتمش این ملالت تو ز چیست — نکند باز خورده‌ای تو پنیر!؟
چون ثقیل است و دیرهضم عمو — نکن افراط ، می‌شوی درگیر
خنده‌ای کرد همچنان تمساح — گفت خوب آگهی ز سِرّ ضمیر
دوست دارم پنیر را ، چه کنم — نفس اوست بهر من اکسیر
هر چه پرهیز می‌کنم، پرهیز — افکند او به گردنم ، زنجیر
اشتهایم نمی‌کشد ، جز او — از پنیر است اینهمه تقصیر
گفتمش حد نگاه دار و مزن — بی‌جهت بر نشانه هر شبه تیر
یا مَرو دمبدم به سوی پنیر — یا درین راه احمقانه ، بمیر

سنگ پا

(ا ــ ح خروس لاری)

گفتمش : وصل تو ، به جان بخرم — گفت : جان تو چون طلاست مگر ؟
گفتمش : رخ به پای تو سایم ؟ — گفت : روی تو سنگ پاست مگر ؟

کدخدائی

(ملاحیدر کاشی)

"چو تیره شود مرد را روزگار" (۱) — رود ، کدخدائی کند اختیار
پس آنگه به زیر لحافی رود — " همه آن کند کش نیاید به کار"



۱) مصراع اول و آخر از فردوسی است .

غم مخور

(م . خ ــ مرد میدون)

می‌خورد همسایه گر مرغ و فسنجان غم مخور — سفرهٔ ما هم شود روزی پر از نان غم مخور
ما که خود تا حد لازم غصه و غم می‌خوریم — یوسف آید یا نیاید سوی کنعان غم مخور
کمتر از فقر و فلاکت شکوه کن همسایه‌ها — در عوض هستند ثروتمند و اعیان غم مخور
خانه‌ی وامانده‌ات را گر کند مهمان خراب — می‌شوی آخر تو هم یکروز مهمان غم مخور
رنج و زحمت آش کشک خالته در زندگی — تا نفس داری برای کندن جان غم مخور
آخر برج است و صاحبخانه با بقال کوی — می‌کُنَند از پای ما این کهنه‌تُنبان غم مخور
زندگی امروز ، زور رستم نام‌آور است — چون تو هم هستی ز اولاد نریمان غم مخور

طبیب شکارچی

(ابراهیم صهبا)

شنیده‌ام که طبیبی نمود قصد شکار — بدوش خویشتن آویخته تفنگ و قطار
چو دید هیبت او را ظریفی اینسان گفت — خوشا به حال مریض تو با چنین رفتار
مگر که نسخه ترا ای حکیم کافی نیست — که با تفنگ شتابی به بستر بیمار
جواب داد طبیبش ز روی طیبت و طنز — که احتیاط بسی واجب است در همه کار
مرا تفنگ ضرور است بهر تیر خلاص — اگر که داشت مریضی به زندگی اصرار

هرزه‌خوراکی

(روحانی)

ناشسته کسی چو خورد ، انگور — یکباره فزرت اوست قمصور
اسهال کشاندش به مَبرَز — گوئی که مبارز است و مأمور
گاهیش غریو کوس و کُرناست — گاهیش صدای طبل و طنبور
خویشان همه از برش فراری — کز وی نشوند زار و رنجور
کس پا نگذاردش به نزدیک — ور دور بگویدش : بلا دور
افیونیش ار کند عیادت — گوید که دوای تست وافور
خود راه کنار آب پوید — بیند به میان باغ اگر حور
او را نبود جز استراحت — از رفتن مستراح ، منظور
پرسید یکی ز جبر و تفویض — گفتم که بشر به سفرهٔ سور
در هرزه خوراکی است مختار — وز رفتن مستراح ، مجبور

دستبرد

(میرخدیوی)

توضیح: در مردادماه ۶۷، یکروز دزد موتورسواری از کنار استاد احمد کمال‌پور، شاعر ارجمند خراسانی رد می‌شود و کیف دستی ایشان را چنگ زده، فرار می‌کند، طنز زیر بعنوان یادبود از این ماجرا گفته شد:

از کمال نازنین ، در رهگذر	دستبردی زد ز رندان یک پسر
نابهنگام از کنارش با موتور	کیف دستی را ربود آن بی‌خبر
قامت بالا بلندش را چو دید	گفت کیفش هست مملو از گُهَر
از نقود و اسکناس زرد و سرخ	لااقل چیده است جُوفَش تا کمر
چون سبک سنگین نمود آن کیف را	شادمان شد شوری افتادش به سر
با شعف در گوشه‌ای پنهان ز خلق	کیف را بگشود و دید آن بی‌هنر
در درونش نیست حتی یک ریال	عنکبوتی کرده در کنجش مَقَر
یک نی سیگار چوب و عینکی	دفتر و یک بسته از سیگار زر(۱)
بینوا آهی ز سوز دل کشید	شد همه رؤیاش ، از شب تیره‌تر
گفت لعنت باد بر این بخت بد	زحمت امروزی ما ، شد هدر
بود غافل صاحبش یک شاعری است	زر بود چون خاک ، او را در نظر
دزد ناشی چون زند بر کاهدان	نیست سودش غیر خُسْران و ضرر
او نمی‌دانست هر برگش بود	پربها گنجینه‌هائی از هنر
بیت بیت شعر او چون گوهر است	درهم آمیزد ، شود شیر و شکر
شاعر آزاد مردی چون کمال	گنج فقرش بس ، نخواهد سیم و زر
او تهیدست است و مستغنی ز طبع	در خراسان ، اوست یک صاحب‌نظر
بهر کیفش نیست غمناک ار که بود	محتوایش لؤلؤ و مسکوک زر
لیک بهر دفتر خود غم خورد	بی‌بها کیف است و دفتر معتبر
گو به آن دزد شرور بی‌خرد	روزگارت گردد از اینهم بتر
دفتر پر ارج شاعر را بیار	کیف و نی سیگار و عینک را ببر

مردادماه ۱۳۶۷



(۱) سالهاست استاد کمالپور سیگار هما مصرف می‌کند، در اینجا برای ردیف قافیه سیگار زَر آمده است. با عرض پوزش (مؤلف)

بهتر

(باستانی پاریزی)

برای تربیت کودکان ظریفی گفت	لوای مهر و وطن برفراشتن ، بهتر
ز قید تربیت غیر، طفل ایران را	بهر حساب و نظر بازداشتن ، بهتر
به خانه‌ی پدری از برای تربیتش	به رسم طایفه همت گماشتن ، بهتر
یکی بگفت که با این محیط و این فرهنگ	جواب رد به فلانی نگاشتن ، بهتر
که طفل را "چو معارف فساد و زنگ گرفت"	به مکتب دگران واگذاشتن ، بهتر
به زعم بنده اگر راه چاره می‌جوئید	عقیم بودن و تخمی نکاشتن ، بهتر

" این شعر در سالهای قبل از انقلاب گفته شده است "

ای دختر

(ملک‌الشعرای بهار)

تکیه منمای به حسن و به جمال ای دختر	سعی کن در طلب علم و کمال ای دختر
ذره‌ای علم اگرت در وسط مغز بود	به که در کنج لبت ، دانهٔ خال ای دختر
بی‌هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال	با هنر جلوه کند غنج و دلال ای دختر

ازدواج فقیر

(غلامرضا روحانی)

پیرمردی سیاه‌بخت و فقیر	شد به چنگال ازدواج اسیر
روز و شب در هوای بردن زن	هر چه می‌برد زن نمی‌شد سیر
تحت امر تنا کحو می‌رفت	بی‌خبر از تناسل بی‌پیر
سر پیری زنی گرفت جوان	تا جوانی ز سر بگیرد پیر
هم زمین قابل زراعت بود	هم زراعتگرش نداشت نظیر
لیک از بهر تربیت می‌کرد	همه را ، واگذار بر تقدیر
بچه‌ها جمع گشته دور پدر	کچل و کور ، از صغیر و کبیر
شب پلو را بخواب می‌دیدند	روز هم در خمار نان و پنیر
فرششان ، زیر آسمان کبود	نمد پاره بود و کهنه حصیر
به فلک جیرجیرشان می‌رفت	ساعتی جیره‌شان چو می‌شد دیر
جفت او ، جفت جفت می‌زائید	هم نمی‌شد به زادنش تأخیر
مرد ، بهر حفاظت اطفال	بعد چندی تأمل و تدبیر
گفت با زن که از برای خدا	آن سبد را بیار و جوجه بگیر

خودکشی

(رعدی آذرخشی)

نکته‌دانی گفت خود کشتن رواست / نی نشستن مرگ را در انتظار
مرگ چون روزی بتازد بر سرت / بر سرش می‌تاز چون جنگی سوار
رزمجو باید که در جنگ عدو / گیرد اندر کف ، زمام ابتکار
الغرض در دیدهٔ وی خودکشی / عین پیروزی بود نی ننگ و عار
لیک اندر چشم من این داوری / دلکش است اما ندارد اعتبار
خودکشی تسلیم دشمن گشتن است / شاهد من قصهٔ گنجشک و مار
مار چون عاجز کند گنجشک را / با نگاه جانشکار و مرگبار
عاقبت مرغک رود در کام وی / لیک این رفتن بود از اضطرار
ترس مرد از مرگ یا از زندگی / پیش من باشد دلیل انتحار
شمع را کشت و به تاریکی فتاد / آنکه ترسان گشته بود از شام تار
زندگی هر چند دشوارست و سخت / پایداری باید ، اندر کارزار
شرط مردی و دلیری کی بود
از مصاف زندگی کردن فرار

گله از نوح

(جلال بقائی نائینی)

اگر چه حضرت آدم به جنت / ز غفلت کرد کاری نابهنجار
که اعقابش در این دنیای خاکی / شود هر یک به یکنوعی گرفتار
ولی از نوح افزون شکوه دارم / که با آن تجربت در عمر بسیار
چرا ، این جنس ناجنس دو پا را / ز طوفان گشت در کشتی نگهدار؟
که تا از نسلشان باقی بماند / گروهی آزمند و دزد و خونخوار

مرد و زنبور

(میرخدیوی)

مرد بدخو اگرش ثروت قارون باشد / نه‌ببخشد، نه خورد خویش، ازو سگ بهتر
چون بخیل است چه زنبور درشت گاویست / می‌زند نیش ولی از عسلش نیست خبر

درد پا

(میرخدیوی)

می‌کشیدم عذاب از یک پا / شده بودم ز زندگانی سیر
دکتری گفت بهر درمانش / شیر مصرف کن و نشو دلگیر
روز دیگر روان شدم بشتاب / تا شود دردم التیام‌پذیر
هر دو پایم گرفت درد شدید / ایستادم ز بسکه درصف شیر

تملق پیشگان

(پژمان بختیاری)

شنیدم من ، که در ادوار پیشین / کریمی بود و مالی داشت بی‌مر
گشاده خانه بر درویش و منعم / نهاده سفره بر دیندار و کافر
بجوشیدند بر آن خوان یغما / تملق‌پیشگان ، از بام و از در
یکی گفتش تویی برتر ز سقراط / که از حکمت گشایی بر جهان در
تو در صورت طرازی به ز بهزاد / تو در پیکرتراشی ، به ز آزر
تبسم کرد و با طیبت چنین گفت / به مداحان خود ، مرد خردور
تو شمع‌خوان، تو ماه‌دان، تو خورشید / تو ابرم گو ، تو دریا و تو گوهر
توام می‌خوان جهانگیر و جهاندار / توام می‌گو فلکْ جاه و فلک فر
ولی من خویش را بهتر شناسم / که مردی منعمم ، نه چیز دیگر
دلیری نه، هنر نه، علم و فن نه / چه دارم پس ، کمی بخشش ، کمی زر
نکو دانم که آن اوصاف عالی / خدا را می‌سزد ، وَاللّهُ اَکْبَر

حراج

(آزاد)

از برای حراج در بازار / محشری بود با اولوالابصار
می‌دویدند خلق سوی حراج / جز یکی ، کو همی نمود فرار
گفتم آقا کجا روی ، برگرد / بهر عیدت بخر کت و شلوار
گفت در سال پیش وقت حراج / بنده را خر نمود این طرّار
بُنْجُلی را بمن چِپاند و هنوز / بنده ، ترسیده‌ام دگر از پار
زین جهت همچو مار از پونه / می‌کنم بنده از حراج ، فرار
با خود این ذکر را همی گویم / " وقنا ربنا عذاب النار"

توفیق ۳۹/۲/۸

ناتمامی‌ها

نای‌هفت‌بند
(باستانی پاریزی)

چیست درطفلی وجود این بشر / نیم شیر و نیم شور و نیم شر
در صباوت با صفات چارپای / نیم زیر و نیم زور و نیم زر
در کهولت کشتهٔ افراط ها / نیم . . . و نیم کور و نیم کر
پیری است و ناتمامی‌ها ، تمام / نیم گور و نیم گیر و نیم گر

مراحلِ مختلفِ زندگی

به لهجه مشهدی (میرخدیوی)

زَن و شُو اَوَلِ زِندِگانی‌یَن ، یارُ و نِگار
گُفتگُوشا هَمَه عِشق وُ ، کارِشا بُوس و کِنار

مینِ مَهتُو دَست بِدَست مِرَن تویِ راز و نِیاز
تُو گُلِستونِ نَکُو ، عَلَی‌الخُصُوص فَصلِ بَهار

هَمَه جا خِندَه و خُوش طَبعِیَه و شُوخیُ و ناز
گُل مِکَنَ ، مِخِندَن و کُجا بِه فِکرِ رُوزگار

تا دُو سال نِگاهاشا ، صادِق و عاشِقانَه‌یَه
بَعد اَزوُ یکدِفَه را مُفتَه تُوشا ، گَردُ و غُبار

سَرِ نالَه و شِکایَت وُ گِلَه کِه وا مِرَه
گُوشَه و کِنایَه و قُلمُبَه‌یَم ، مِشَه نِثار

کَمبُودایِ زِندِگی ، کَم کَمَک آشِکار مِشَه
مَردَه بی‌پُولَه وُ زَن رُو دوشایِ مَردَه سُوار

گاهی حَق با زَنَه‌یَه ، گاه وَقتی مَردَه حَق دِرَه
نَم‌نَمَک نِق نِق و غُرُ غُرُ مِشَه تُوشا ، آشِکار

بِچَه‌یَم تا سَرُ و کِلَش مِشَه پیدا ، که نَگُو
عِشقُ و عاشِقی مِرَه ، جاش مِیَه گِریَه وُ هَوار

آرُم آرُم هَر دُو تا با هَمدِگَه خُو مِگیرَن
نِه زَنَه فُرصَتِ دَعوا دِرَه نِه مَردَه بُخار

مُشکِلاتِ جُوربِجُور ، آمُختَه کِردَه هَر دُو رِه
زَنَه جا اُفتادَه‌یَه و شُوهَرَه حالا باوِقار

گِلَه‌ها ، کَم مِرَه وُ هَوای هَمدِگَر دِرَن
ناز و غِمزَه‌هایِ پیری ، دُوبَرَه مُفتَه بِه کار

زَن مُواظِبَه لُحاف اَز رویِ مَردَه پَس نِرَه
مَردَه مِپایَه زَنِش به دَرد وُ غَم نِشَه دُچار

تو او سِن و سال دِگَه هَمدِگَه رِه قِبول دِرَن
یا مِشَن جُفتِشا چاق چُمبَه ، یا زِشت وزَرد و زار

عاشِقی اَز یادِشا رِفتَه ، دِگَه مِنالَن هی
دَردِمَندی کِردَه جُفتِ چِشماشا رِه‌تیرَه و تار

یا مِنالَن اَز غِبرِقَه ، یا کِمَر ، یا دَردِ سَر
سُرفَه و عَکسَه و آهُ و نالَه‌یَم ، هِزار هِزار

قولِ اِمروزیا ، تا مِخَن هَمِر دَرک کِنَن
اَسبِ چُوبِی رِ ، مِی‌بَرَن مِکَن حالا سُوار سُوار

۶۷/۱/۲۰

دروغ مروغ

(با امضاء مرد میدون)

به هر خزان و مزان و به هر بهار و مهار
ز دست چرخ فلک می‌کشم هوار موار

درین زمان که وفا نیست با رفیق مفیق
بود صلاح ، کنی از همه فرار مرار

عیاز بنده که دارد کمی سواد مواد
مدام گردن مخلص بود سوار موار

شده است موی من از فرط غم سفید مفید
ز بسکه دیده‌ام از زندگی فشار مشار

کفاف کی دهد این مختصر حقوق مقوق
به خرج ما که نباشد کم از هزار مزار

ز یکطرف اثری نیست از لباس مباس
ز یکطرف خبری نیست از ناهار ماهار

همیشه پشت در از صبح با چماق مماق
نشسته‌اند طلبکارها ، قطار مطار

سلام ما برسان خدمت ریال میال
به بانک ملی اگر افتدت گذار مذار

بگو اگر نکنی رحم بر کبیر مبیر
توجهی کن اقلاً" به این صغار مغار

نه خورده‌ایم ربا بابت نزول مزول
نه کرده‌ایم سر میزها ، قمار ممار

نه گفته‌ایم به درگاه حق دروغ مروغ
نه برده‌ایم ز جالیز کس خیار میار

اگر مزاحمتی نیست بی‌سئوال مئوال
برای ما برسان پولی از کنار منار

به شعر بنده نخندید ، کاین چرند پرند
بود نتیجه پیدایش بهار مهار

آکهی خیاط بروجردی گفته است :

در جهان ده چیز دشوارست نزد "آکهی"
کز تصور کردن آن می‌شود دل بی‌حضور

نازعاشق ، بذل‌ممسک ، زهدفاسق ، هزل رذل
عشوهٔ معشوق بدشکل و نظربازی کور

صوت لحن بی‌اصولان ، بحث علم ابلهان
میهمانیها به‌تقلید و گدائیها به زور

گرمای تهران سال ۱۳۳۲

(مؤید ثابتی)

من با تو وصف گرمی این شهر چون کنم
ای آنکه هست دست بر آتش ترا ز دور

گشته است شهر تهران همچون تنور گرم
من تافته چو بره بریان در آن تنور

ص ۷۲ دیوان

وجه تسمیه "بشر"

(ا ـ ح خروس لاری)

کنجکاوی ز عالمی پرسید
کز چه رو نام آدمی است "بشر"؟

خنده‌ای کرد و در جوابش گفت
چون دو ثلثش درست باشد "شر"

ای برادر زن بگیر
(حسین توفیق)

این نصیحت را تو از من در زمانه یاد گیر
ای برادر زن بگیر
حیف باشد این جوانی را کنی بی زن تو پیر
ای برادر زن بگیر
مرد اگر مرد است ، باید زن بگیرد در جهان
آشکارا ، نی نهان
زن برای مرد باشد بهتر از صد شهد وشیر
ای برادر زن بگیر
گر تو می‌خواهی شود در خانه‌ات روشن چراغ
خانه‌ات گردد چو باغ
پیرهن کرباس تو گردد نظیف همچون حریر
ای برادر زن بگیر
زن رقیق‌القلب و حساس است و دارد احترام
در میان خاص و عام
احترام زن به ما فرض آمد از حی قدیر
ای برادر زن بگیر
مرد اگر باشی تو را باشد به زن بس احتیاج
کن به زودی ازدواج
"با زن خود باش شاد" این نکته را گفت اردشیر
ای برادر زن بگیر



وفای خروس و ماکیان
(وحید دستگردی)

بود وفای زنان کاه و مهر مردان کوه
بیازمای ز مرغ و خروس این گفتار
که دستگیر چو شد ماکیان خروس از دل
خروش گیرد و برکوبد از پی پیکار
به غیر ، حمله کند همچو شیر بر روبه
رها کند سر و جان در پی رهائی یار
وگر خروس اسیر افتد و کشد ز جگر
هزار ناله چو در چنگ شاهباز و هزار
بدانه‌خوردن خویش‌است ماکیان مشغول
ز یار فارغ و آسوده بال چون اغیار
شب شباب به رخسار زن چو صبح مخند
که روز پیری بر حال خود بگریی زار
حدیث مرغ و خروس‌است شاهد زن ومرد
خذوه و اعتبروا منه یا اولی‌الابصار

زن دیگر
(غلامرضا روحانی)

پدر زنت چو بمیرد مَرو ببر زن دیگر
که تا برای تو پیدا شود پدر زن دیگر
به آن گروه که پابست یک زنند بگوئید
که بهر خود نگذارند زیر سر زن دیگر
زنی گرفتی و جدت به پیش چشم تو آمد
درآورد پدرت را بگیری ار زن دیگر
زنی گرفتی وخون ساخت از جفا جگرت را
بگیر تا کندت زار و دربدر زن دیگر
بلای جان و تن و مال و خانمان تو یک زن
اساس فتنه و جنجال و شور و شر زن دیگر
دهد به خورد تو هر زن هزارگونه کثافت
برای آنکه تو را افتد از نظر زن دیگر

شهر تهران از نظر یک مسافر در سالها پیش
(الف ـ بچه کنگاور)

"شهر تهران نه همانست که من دیدم پار"
وه که امسال بَتَر گشته ز پار و پیرار
پیرهن نیست بر اندام کسی غیر پیاز
جز کلم بر سر کس نیست ز گرما دستار
پول نایاب و، دوا فاسد و، ویزیت گران
نسخه سنگین و مرض ساری و دکتر بیمار
گوشت در دکهٔ قصاب ، نبینی یک سیر
مگرت اسمی و آن هم به ستون اخبار
ماست ترشیده ، کره فاسد و ، روغن بدبو
غیر ازین نیست ، کنی گردش اگر در بازار
صبر ایوّب بباید که بـه مقصود رسی
"تاکسی" گر چه فزون آمده از بیست هزار
در خیابان همه جا منتظرالبنز به صف
همچو دندانهٔ اره ، همه بگرفته قرار
آنچنان قافیه از بهر سواری شده تنگ
که مسافر همه بر گردهٔ هم گشته سوار
وای ازین دوزخ سیار که نامش بنز است
باد صد رحمت حق باز به ماشین بخار

توفیق سال ۳۸ ش ۱۸

نصاب الهذیان
(محمد خرمشاهی)

ای که علامهٔ دهری و تو را نیست نظیر
کلهٔ طاس و نمکزار ، تو صحرای کویر
کنم آهنگ نصاب ، از پی تفسیر لغات
گر غلط ترجمه شد ، عُذر مترجم بپذیر
"شیشه" ،قلب من و"آهن" دل بی‌رحم نگار
" گرگ" ، مادرزن و" کفتار" زن پیر حقیر
"عقدنامه" ، سند احمقی جنس زمخت
"طوق لعنت" ،زن و"انکحت"، دعای تسخیر
"لنگه کفش" اسلحه سرد ، "هدف" کلهٔ مرد
"نصف شب" وقت کتک آدم زن‌دار ، اسیر
" لبنیات" ، تقلب " کره" پُشمانده‌ی کشک
"ماست" ،"آب گچ و"گچ" هم نبود غیر پنیر
درس امروز کنم خَتم و روم در پی کار
هفتهٔ بعد کنم باقی آن را ، تفسیر

توفیق س ۳۸ ش ۱۲

عکسهای یادگاری قدیم

به لهجه مشهدی
(میرخدیوی)

اَز توُ صِندُقِ بِی‌بیم ، یکدَنَه مِجرِی ، زَرنِگار
دَرامَد که داشت اَزوُ قِدیما ، اوُرِه یادِگار
توش هَفش دَه تا اَزوُ عَکسای کُهنَه‌یِ قِدیم
اَزوُ عَهدایِ بوُق و ، اوُ دورَه و ، اوُ روزِگار
آقِ بابام یکَ عکسی داشت با دوُسِتا اَز رِفیقاش
هَمَه‌شا پَهلِوُن ُو قُلچُماق ُو زورخَنَه‌کار
هَمَه یک زانو نِشِستَه ، سَرِ پا ، دَست بِشَنَه
کِلَّه‌ها طاس ، سِبیلا تابیدَه ، اَما باوِقار
او مِیوندارِشا ، کَبادَه‌یِ کُندَه رُویِ دَست
بازوُبَندِیمَ به بازوُش ، اَز عَقیق و نُقرَه‌کار
پوشتِ سَر بُستِ پِلَنگی رُو دیفال دیدَه مِشُد
عَکسایِ پَهلِوُنایِ ، قِدیمتَرَم اوُنجِه قِطار
اَز عَموی، خدابیامُرزِ پیرُم یکَ عَکسی بود
به سَرِش شال حَجِگی ، عَبا بِدوُش و اُستوار
کِنارِش یکَ گُلِ شَمعدونیِ پوُر گُل ، رویِ میز
دستِشَم یکَ تِسبیحِ کَهربایِ مِنگَلُه‌دار
پُوشتِ سَرشَم ، پِردَه‌ای ، مَنظَرَه‌یِ جَنگَل وُ باغ
گلایِ رَنگ بِه رَنگ ، او دوُر تَراشَم ، آبشار
یکی اَز قوُم و خویشا صُورتِ آبلَه‌روُئی داشت
چَشم چَپ بابقوُری و کِردَه بود آبلَه اوُر ، شِکار
دُنیارُم فَقَط با یکَ چَشم مِدید ، بینی بُزُرگ
زِشت و بوُالعَجُوبَه‌ای ، رِند و کِلَک ، تِموُم عَیار
خِندَه داشت کِه زیرِ اوُ عَکسَه خَطِی نِویشتَه بوُد
کِه اِی عکسِ خوُشگِلِ اَز موُ بِمَنَه بِه یادِگار
حَجِ دِئیم ، بوُد رُوشَنَه‌ش ، بِستین زَرد کابُلی
رو دُوشَک ، بِدَستِشَم یک چُپُقِ نَقش و نِگار
یکَ عَرَقچین بِسَرِش ، ریش توُپی و سُرخ و سِفید
دورِشَم نِشاندَه بوَد خوُرد و بُزُرگ اَز بِچَه‌ها ر
رویِ اِیوُنِ خَنَه ، اِیِ عَکسَه رِه گرِیفتَه بوُد
کاش مِدیدِن با اوُ غَبغَب که چه کِردَه اِفتِخار
یِکی اَز عَکسا کِه بیشتَر اَز هَمَه تِماشا داشت
عکسِ دِستَه‌جَمعیِ قوُم و خویشا بوُد آشِکار
رِدیفِ نِشِستَه ، رویِ صِندِلی ، بُزُرگتَرا
یک رِدیفَم بالاتَر ، وِیستَدَه بوُدَن بِه قِطار



مَردا هَمَه با عَبا وُ شال تِرمَه ، بِه کَمر
جِووُنا با کُلاهای ، پِشتیِ بِرَّه‌هایِ بَهار
جِلوُ صِندِلیا ، دِویست تا بِچَه ، نَر مَدَه
هَمَه تَقص وُ هَمَه شیطوُن ، رویِ دوُشِ هَم سُوار
عَکاسَه گُفتَه بوُدَه کِه هَمَه لَبخَند بِزنِن
بَعضی خِندیدَه بوُدَن ، بَعضِیا بِرجِ زَهرِمار
شُو خَلَم با چَپی اَرکالِه و عبا یکَ عَکسی داشت
عینِ یکَ عَرَب اَما اَز عَرَبایِ موُشخوار
رویِ پِردَه عَکسِ گُنبَذ بارِگاه وُ یکَ ضِریح
بِچَه‌هاش جَعفَر و عَباس و رِضایَم اوُ کِنار
دیدَنی بوُد بِه خُدا ، اِیِ عَکسایِ قِدیمی‌یا
بَعضِی اَز اوُ بِچَه‌ها زِرَنگ و بَعضی بی‌بُخار
پیرا ، هَمَه رَفتَن وَ بِچَه‌هاشا گُندَه شُدَن
بینِ قوُم و خویشایَم یِکدِفَه اُفتاد ، تارُ و مار
صُبح بوُد وظُهرشُدَه بود ، نِفَهمیدِم که بی‌بی گُفت
تِماشا بَسَه ، بی‌یِن کِه پَهنَه سُفرَه‌یِ ناهار
۶۷/۶/۲۰

*****



" آموزش فنی "

یکی بنعل یکی بمیخ

قطعه‌ای فکاهی

فرمول و طرز تهیه چند نوع مواد غذائی و غیرغذائی :

فرمول تهیه کولاجات : آب ، شیره ، سرکه ، گاز مساویست با کی‌بکی‌کولا

فرمول تهیه ماست : گچ الک کرده ، دوغ ترشیده ، نشاسته فاسد ، کف صابون ، کمی هم ماست گاو خالص

فرمول تهیه سوپ‌جوجه : آب کله‌پاچه ، هویج ، ماکارونی وطنی ، یک جناغ شکسته مرغ

فرمول تهیه خمیردندان : ایکس ، ایگرگ ، کوفت ، ماشرا مساویست با خمیردندان لثه‌تراش

فرمول تهیه کره : روغن‌نباتی ، گلیسیرین ، جوش شیرین ، دوغ ، کمی هم کره ، تازه گوسفند مساویست با کره‌های التفاتی بازار

فرمول تهیه عسل : شیره انگور ، موم ، خاکه قند ، چند راس زنبور مرده = عسل

فرمول تهیه بیسکوئیت : آرد جو ، تخم‌کبوتر ، شیره خرما ، روغن‌گازوئیل = بیسکوئیت

فرمول تهیه روغن خوراکی : سیب‌زمینی پخته ، دنبه آب کرده ، روغن‌نباتی ، برای اِسانْسْ آن کمی هم روغن اعلای کرمانشاهی

وحشی یزدی

وحشی یزدی که سر بی‌موئی داشته ، اولین شعرش را در مورد سر خود گفته است :

اگر چه هیچ ندارم ، سر کَلی دارم چو شب شود بسر خویش مشعلی دارم

وصیت‌نامه فکاهی

ادیب تهیدستی در وصیتنامه‌ی خود نوشته بود که : من از مال دنیا چیزی ندارم بعلاوه ، مقدار زیادی هم مقروض هستم ، سهم وُرّاث را بدهید و الباقی را بین رفقا تقسیم کنید .

لطیفه

تابوتی کنار دیواری گذاشته شده بود ، چند جوان از آنجا عبور می‌کردند ، یکی از آنها داخل تابوت خوابید و دیگری قبای خود را روی او انداخت ، ساده‌لوحی از آنجا عبور می‌کرد ، گفتند : کمک کن این جنازه را تا غسالخانه برسانیم ، ثواب دارد . آن مرد همینکه سر جنازه را کرفت بلند کند ، از مُرده صدائی بلند شد ، فوری جنازه را بزمین گذاشت و گفت ، گویا این مُرده بدهکار است ، قرضش را اول ادا کنید ، گفتند از کجا فهمیدی؟ گفت : بسکه تابوت او را فشار داد چنین صدائی از او شنیده شد ، اگر بار دیگر او را فشار دهد ممکن است تابوت را این بار کثیف کند .

نوع خبر

به احمد که مباشر یکی از تجار بزرگ بود خبر دادند که اربابش در اثر تصادف با اتومبیل فوت کرده و او باید قضیه را طوری به خانم ارباب اطلاع دهد که خانم ، شوکه نشود . احمد آقا قول داد که وظیفه‌اش را خوب انجام خواهد داد ، فوری نزد خانم رفت و گفت : خانم ، افتخار دارم باطلاع شما برسانم که شوهر شما چند میلیون تومان پول نقد و تمام املاک خود را بر اثر یک حادثه اتومبیل برای شما به ارث گذاشت .

زن شروع کرد به خندیدن و از شادی زیاد جابجا سکته کرد .

هوس شعر و شاعری

(آبادان خنده‌رو)

حسین آقا مدتی بود هوس شعرگفتن به سرش زده بود ، ولی هر چه بخودش فشار می‌آورد حتی نمی‌توانست یک بیت را بسازد ، ناچار نزد شاعری رفت و گفت بیتی ساخته‌ام ، استاد گفت بخوان : گفت :

شرایع ، کتابیست در علـم فقه که هر کس بخواند شود خوشنویس

استاد خندید و مدتها با او سر و کله زد تا توانست فقط قافیه را به او حالی کند ، بعد از چندی آمد و گفت چون فقه و خوشنویس قافیه نبود بطریق زیر اصلاحش کردم

شرایع ، کتابیست در علم فقه که هر کس بخواند شود خوشنوقه

آخرین سخنان توماس مان

"توماس مان" ، نویسنده و متفکر بزرگ آلمانی هنگام احتضار و در بستر مرگ خود چنین می‌گوید :

" عینکم را دم دستم بگذارید چون می‌خواهم وقتی که بیدار شدم کتاب بخوانم "

در سر کلاس

معلم رو به شاگردان کرده، گفت: دقیقه و شقیقه با هم چه فرقی دارند و جمع دقیقه چه می‌شود؟ بعد اشاره به یکی از شاگردان کرده گفت: تو بگو حبیب؟

حبیب از جا بلند شد و گفت: اجازه آقا، ما نمی‌دونیم.

معلم گفت: جمع دقیقه می‌شود دقایق، حالا تو شقیقه را شرح بده.

حبیب گفت: وقتی جمع دقیقه، دقایق باشه، جمع شقیقه هم شقایق میشه دیگه آقا.

نجیب و بوالهوس

قلب "زن نجیب" مثل قفلی است که فقط با یک کلید باز می‌شود، ولی قلب "زن بوالهوس" مثل قفل هرزی است که هر کلیدی به آن می‌خورد.

جوانمرد

دامادی که در شب عروسی می‌خندد، جوانمردی است که با لبخند به پیشواز بزرگترین ناملایمات دنیا می‌رود.

حریف

زنان درشت هیکلی که شوهر ریزه میزه و کوچولو اختیار می‌کنند، می‌دانند که کشتی گرفتن با حریف ضعیف چه لذتی دارد!



مردها

همهٔ مردها که بد نیستند، بدتر و بدترین هم دارند!؟؟

ماهی‌ها

ماهی‌ها، خوشبخت‌ترین موجودات روی زمینند، چون "حرف و پرحرفی" مطلقاً در عالم ماهی‌ها وجود ندارد.

کلاه

ازدواج مثل کلاه است، چه با میل خودتان تهیه کنید و چه به زور شما را وادار به ازدواج کنند در هر صورت کلاه سرتان رفته است.

چاقوکش مجاز

(روحانی)

گفتی ای دکتر که در چاقوکشی هستی مجاز — هست بهر این عمل پیوسته چاقویت دراز
پاره چون سازی شکم یا قطع سازی دست و پا — این عمل‌ها را نپنداری جفا و کین و آز
روده‌ها بیرون کشی هر یک به مثل کفچه مار — غُدّه‌ها خارج کنی، هریک به شکل تخم غاز
نه ثمر دارد به پیشت آه‌های دلخراش — نه اثر دارد به گوشت ناله‌های جانگداز
گه کنی وارد به روی زخم مجروحان نمک — گه کنی صادر برای دفن مقتولان جواز
میدهندت پول با منت، برای هر عمل — می‌شوی حاضر ولیکن با هزاران کبر و ناز
هست هر چاقوکش و مجرم ز خجلت سربزیر — از چه ای ظالم بلا هستی تو دائم سرفراز
عضو فاسد را بچاقوی عمل سازی چو قطع — زآن سبب باشد که در چاقوکشی باشی مجاز
مردگان را زنده سازی گه به چاقوی عمل — که فرستی جانب فردوس علیین طراز
عابدی هستی که کارت از عبادت بهتر است — زاهدی هستی که از تقوای خشکی بی‌نیاز
همچو "روحانی" علاج امراض روحانی بکن — مردمان تا بر حقیقت ره بیابند از مجاز

بشکن بالا بنداز

(امین خندان)

بشکن، بالا بنداز که عید آمد و نوروز — پیدا شده در کوچه و برزن حاجی‌فیروز
با صد قر و اطفار چنین گفت پریروز — با شوهر خود پیرزنی بدپک و بدپوز
بشکن بالا بنداز که عید آمد و نوروز
بشکن بالا بنداز که این عید سعیده — هر جا گذری نقل و نباتست و نبیده
طفل من بیچاره از آنها نچشیده — یک خانه پر از سازه و صد خانه پر از سوز
بشکن بالا بنداز که عید آمد و نوروز

توفیق س ۳۷ ش ۱



ظاهرسازان

(روحانی)

آه ازین مردمان ظاهرساز — که نیرزد وجودشان به دو غاز
به شرافت نکرده خو ز ازل — به حقیقت نبرده پی ز مجاز
طبعشان پست و فکرشان کوتاه — دستشان سوی مال خلق ، دراز
آن کسانی که سوده از سر صدق — سوی این فرقه روی عجز و نیاز
نوحه باید به حالشان بکند — روز و شب چند کور خوش آواز
وصف این فرقه را سروده چه خوش — شیخ سعدی ، سخنور شیراز
" آنکه چون پسته دیدمش همه مغز "
" پوست بر پوست بود همچو پیاز "

حجامت و خالکوبی

(ا ـ ح خروس لاری)

شد گرم هوا و باز خورشید تموز — گردید شراره افکن و حوصله سوز
نیش پشه است در حجامت همه‌شب — کار مگس است خالکوبی ، همه روز

بازهم کتاب ، ولی فکاهی

ای خواجه کتاب همچو عمر است عزیز — خواننده از آن فزون کند عقل و تمیز
صد تیز به ریش آنکه از دست دهد — صد تیز بر آنکه عاریت خواهد نیز



بچه‌ها : بابا ، سه‌قلوای تو اطاق و میخوای کجا سوار کنی ؟
پدر : روی دوش مامانت
آخه باباجون ، خون که نکردم ! . . .

یکی به نعل یکی به میخ

بهترین گلها

بهترین ، زیباترین ، خوشبوترین ، و دلپسندترین گلها از نظر یکنفر تریاکی ، گل خشخاش است و بس .

وجه تشابه زن و خربزه

خربزه از جهات زیر با زن تشابه کامل دارد .

هنگام خریدن خربزه ، سر آنرا با انگشت شست فشار دهید تا اطمینان حاصل کنید که رسیده است یا خیر .

کسی که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند .

درست است که خربزه میوه شیرینی است ، ولی هندوانه چیز دیگریست .

آدم عاقل خربزه را به شرط چاقو می‌خرد .

از مردی پرسیدند خربزه می‌خواهی یا هندوانه ؟ گفت هردووانه .

از خرید خربزه‌های ترک‌خورده و لک‌دار پرهیز کنید .

بهترین موقع خربزه و همچنین هندوانه ، شب چله و زیر کرسی است .

خربزه را در صورتی می‌توانید بخورید که اول پوستش را بکنید .

شاعر می‌گوید : "نژاد از دو سو می‌برد خربزه — یکی از "خره" دیگری از "بزه"

فروشندگان خربزه سعی دارند قبل از ترشیده شدن ، آنرا بفروش برسانند .

خربزه خوب ، خربزه‌ای است که تُرد ، شیرین ، آبدار ، و گوشتالو باشد و البته متوجه شده‌اید که هیچوقت این چهار صفت در یک خربزه جمع نیست .

خربزه اگر زیاد شیرین باشد دل را می‌زند و اگر کال یعنی " کمبوزه" هم باشد ممکن است دل درد بیاورد .

از قول یک زن

(طباطبائی)

. . . و خدا مرد را فقط برای این آفرید که شیطان دست تنها نباشد .

مردها به خوشگلی زن خود می‌نازند و زنها به حماقت شوهرانشان .

عقیده دو زن

دو زن تنها درباره یک موضوع می‌توانند هم‌عقیده باشند و آن اینکه زن سومی چقدر بدترکیب و زشت است .

کوکوی بادمجان

(کلاس آشپزی کلثوم ننه)

مواد لازم .

۱) مقداری وجه نقد جهت خرید بادمجان
۲) یک عدد آدم بیکار که برود بادمجان را از بازار بخرد .
۳) یک مرد بقال که یک کیلو روغن اعلا بشما نسیه بدهد
۴) دو مثقال پیاز ، دو سیر گوجه‌فرنگی ، دو خروار سیب‌زمینی ، ده کیلو تخم مرغ بوقلمون
۵) یک چاقو و یک سطل زباله و یک ماهیتابه

(توجه : سطل آشغال حتماً لازمست ، چون ممکن است پس از خوردن بکار آید)

* * * *

طرز تهیه :

با بادمجان چاقو را پوست بکنید ، اگر هم نخواستید ، با چاقو بیفتید بجان بادمجانها ، بعد آنها را داخل دیگ بچینید و روی آنها سه کیلو نمک سنگ گذاشته ، ۲۴ ساعت بگذارید نم بکشد . آنگاه گوجه‌فرنگیها را روی بادمجانهای پوسیده قرار دهید و دو کیلو فلفل سیاه سائیده هم روی آنها بریزید . پس از آن ، آنها را با آب صابون و پودر لباسشوئی تمیز بشوئید ، چون جائی برای سیب‌زمینی‌ها نمی‌ماند ، همه آنها را دور بریزید . در آخر سر ، یک تخم‌مرغ را برداشته روی دیگ بگیرید و نام یک یک افراد فامیل را ببرید و فشار دهید ، هر وقت تخم‌مرغ ترکید بگوئید : بر چشم شور لعنت ، غذا خودبخود حاضر شده است . بخورید ، اگر به مذاقتان خوش نیامد از سطل آشغال استفاده کنید و بالا بیاورید و اگر هم خوردید و مردید ، عزرائیل را مقصر ندانید ، خدا رحمتتان کند .

. . . و اما بعضی از مردهای زن مرده

مردها وقتی که زنشان می‌میرد ، سر قبر او به ظاهر گریه می‌کنند ولی در باطن زنها و دخترهای فامیل آشناها را دید می‌زنند و از همانجا زیر نظر می‌گیرند که ببینند کدامشان خوشگلترند .

فرهنگ جُنگ خنده

توپ فوتبال	پدربزرگ ساچمه
ماهیچه	بچه ماهی
بنزین	یونجهٔ موتور
دوات	آبدارخانهٔ قلم
توبه	مداد پاک‌کن گناه
کشمش	غوره خوش‌اخلاق
پس گردنی	سیلی پشت و رو
زیردریائی	نهنگ فلزی
دختر	بانک اسرار مادر
تونل	دهان کوه
موشک	موش متمدن پرنده
پشت دری	حجاب پنجره
پیرمرد	پسر کپک‌زده
چشم	آبغوره‌گیری بدن
دختر	زن آکبند
بینی	ناودان سر
دهان	گمرک غذا
پاپیون	سبیل گردن
کلاه کاسکت	قابلمه سر
پر	شنل پشه
قاشق	بارکش غذا
سر	پشت‌بام بدن
روده	راه‌آب غذا
ابرو	پل چشم
قوطی	سربازخانه کبریت
قارچ	پوز نباتی
مسواک	مداد پاک‌کن دندان
نابغه	زنی که بتواند یکدقیقه سکوت کند
تره	ناودان سبزیجات
پلک	پرده کرکرهای چشم
سطل	لیوان نشکن اسب
آفتاب	ساعت و چراغ و بخاری فقراء
شاهین	جت گوشتی
بیل	قاشق چایخوری رستم
خط استوا	بند تنبان کره زمین
عکس	مجسمه کاغذی
گلدان	باغچهٔ سیار
کورههای آجرپزی	آنتن‌های زمین
غسالخانه	گرمابه اموات
استکان	نوچهٔ سماور
قیف	بلندگوی بی‌برق و باطری
گل مصنوعی	گل همیشه‌بهار
گلاب	عطر خوردنی
هواپیما	بادبادک آهنی
گرانی	شیشه عمر کاسب
مرغ	سکرتر خروس
روز محشر	کنکور بهشت
دوچرخه	کادیلاک کارگرها
طویله	مجلس بزم خران
سرغلیان	نوه گلدسته
مرتاض	لک‌لک آدمها
جیب کارمند	لانه عنکبوت
سیم برق	بند تنبان لامپ
نعل	دمپائی الاغ
شیپور	قیف وراج
شکم	قلک گوشتی
پشه	دراکولای شبهای تابستان
انگشتانه	چکمه انگشت

دختر همسایه

به لهجه مشهدی (میرخدیوی)

دُختَرِ هَمسَدَه ما ، نازَکِی یا — شُدَه یک خوشگِلِ ماهی کِه نَپُرس
وَقتِه رَختارِه رُو ریجَه مِندَزَه — مِکنِه به مو نِگاهی کِه نَپُرس
عینِ کَهرُبایَه دُختَرَه ، مُویَم — عاشِقُم چون پَرِ کاهی کِه نَپُرس
زیرِ چِشمی مورِه خُوب دید مِزنَه — دِرَه چِشمایِ سیاهی کِه نَپُرس
اوُ گُناهی مِکنِه با نِگاهاش — مُوکنُم مُویَم گُناهی کِه نَپُرس
تا چِراغ مِدَه با خِندَه نِمَکیش — مِکِشُم از دِلُم آهی کِه نَپُرس
مِخَه اِنگار دِلُمه کِباب کِنَه — اُفتادُم تو کورَه‌راهی کِه نَپُرس
بِکِشَه اَگِر کارُم بِه اِزدِواج — زُود مِیُفتُم تویِ چاهی که نَپُرس
مُشکِلِ مَسکَن و اِسبابِ خَنَه — غَمیَه ، خواهی نَخواهی که نَپُرس
تا کُلاُمه رُو سَرُم چَرخ بُدُم — اُفتادُم تو اِشتِباهی کِه نَپُرس
آلانَه کِه بی‌زَن و مُجَرَدُم — تَک و تِنهایُم و شاهِی کِه نَپُرس
خوشدِلُم باز،کِه اَگِر زَن بِگیرُم — مُو دِرُم پُوشت و پِناهی که نَپُرس

تیرماه ۱۳۶۷

یک لام است وبس

(پرتو بیضائی)

آنچه می‌ماند بجا از آدمی نام است و بس — وآنچه با خود می‌برد اندیشه‌ی خامست وبس
زینهمه طول امل در این ره کوته چه سود — طول راه زندگی را مرگ یک گامست و بس
بخشش مستان نه از روی صفای باطنست — این سخاوت از کف بگشادی جامست و بس
فرق علم و جهل یکدنیاست وندر چشم خلق — عام و عالِم را اگر فرقیست یک لام است و بس



قسمت بدبختان

(ابوالعینک)

حاصل عشقم از اول دیده‌ای تر بود و بس — قسمتم اردنگ و مشت و گاز دلبر بود و بس
هر کسی خر کرد جمعی را ، سواریها گرفت — من ز مشتی خر تصیبم جفتک خر بود و بس
هر که از دنبال دزدی رفت ، بار خویش بست — من ز دزدی قسمتم زندان و کیفر بود و بس
(توصیه) مشکل گشا بود از برای هر کسی — بهر من خط بود و کاغذ بود و جوهر بود و بس
هر که دادی زد ، کسی آخر به فریادش رسید — من به هر کس شکوه بردم، آدمی کر بود و بس
شد از آن درگاه سیم و زر نصیب هر کسی — قسمت من وعده‌هائی خنده‌آور بود و بس
قسمت هر کس که صیاد است کبک و کفتریست — قسمت من فضلهٔ مشتی کبوتر بود و بس

توفیق ۴۴/۷/۱۵

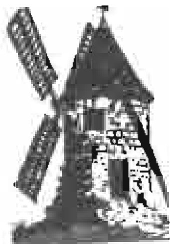


مهربانی

(دانش)

گویند که نیست مهربانی در کس — من دیده‌ام این شیوه ولیکن ز مگس
زین در چو برانمش از آن در آید — بی‌مهری من نکاهد او را ز هوس

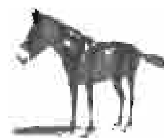
توفیق س ۳۸ ش ۱۶



جواب جواب قاطر

از قاطر پرسیدند جدت کیست؟

گفت : از رستورانهای بین راه بپرسید



مگسیه

(بزمجه)

درون خانه ما بازگشت پای مگس / ز جور او به تو رو آرم ای خدای مگس
ندیده‌ام به خدا چیزی از مگس بدتر / " مباد کس چو من خسته مبتلای" مگس
چو از نگار وفا خواستم ، جفا بنمود / جفای یار نصیبم شد و وفای مگس
قرار بود بتم بوسه از رخم گیرد / ولی لبم شده میدان بوسه‌های مگس
حقوق من ندهد خود ، کفاف زندگیم / من از کجا بخرم امشی و دوای مگس
هر آن خوراک که نسیهٔ گرفتم از بقال / تمام آن سر یک لحظه شد غذای مگس
خدای من مگر این درد و رنج من کم بود / که سوی من بفرستاده‌ای بلای مگس
دگر ، تحمل آزار او ، ندارم من / تو یا فنای مرا خواه و یا فنای مگس
به روی شیشه و دیوار و دفتر و کاغذ / بچشم می‌خورد" آثار" بدنمای مگس
بود شعار من و بچه‌ها و خانم من / "بریده باد از این خانه پر و پای مگس"

نازونعمت

(روحانی)

ناز و نعمت قسمت قومی بداندیش است و بس
هر بلائی می‌رسد بر جان درویش است و بس
هیچکس را دل نسوزد هیچگه بر حال کس
هر که را بینی تو سرگرم غم خویش است و بس
گرگ خویان جمله دعوی شبانی می‌کنند
مدعاشان ره زدن بر گلهٔ میش است و بس
چون طبیعت پیشه‌ئی آموخت هر زنبور را
از یکی نوش است حاصل ، وز یکی نیش است و بس

فقط عزم سفر

(ایرج میرزا)

اکنون که هوای ری بسر دارم و بس / ملبوس همین پوست ببر دارم و بس
ز اسباب سفر که جمله مردم دارند / من بنده همین عزم سفر دارم و بس

تنفس

(ا ــ ح خروس لاری)

رفت هنرپیشه‌ای در آخر بازی / پیش نویسنده‌ای ، برای تجسس
گفت : کجای نمایش از همه به بود ؟ / گفت : همان پانزده دقیقه تنفس

اسکناس

(حسامی محولاتی)

برد از ما دین و ایمان اسکناس / کرد از ما روی پنهان ، اسکناس
صاحب جاه و مقامش کرد ، زور / بست با هرکس که پیمان ، اسکناس
دل برد چون پیش چشمم می‌شود / جلوه‌گر با رنگ الوان ، اسکناس
گر به کارم مشکلی پیدا شود / می‌نماید سهل و آسان ، اسکناس
بهر هر زخمی است مرهم سیم‌وزر / بهرهر دردی‌است درمان ، اسکناس
بهر هر دلدادهٔ بیچاره‌ای / هست راه وصل جانان ، اسکناس
مردمان پاک دامان را بسی / می‌کند آلوده دامان ، اسکناس
صد هزاران قاتل و شیاد را / آورد بیرون ز زندان ، اسکناس
آدم بیچاره و آواره را / می‌نماید زود اعیان ، اسکناس
هیکل ریقوی تریاکیت را / می‌نماید مرد میدان ، اسکناس
گه کند اجناس را خیلی گران / گه نماید سخت ارزان ، اسکناس
بعضی از اشخاص ثروتمند را / می‌کند مانند حیوان ، اسکناس
ته خیابان را کند تا هفته‌ای / بهتر از بالا خیابان ، اسکناس
رحم و انصافی نه‌بینی هیچ جا / رحم‌وانصاف‌است‌وجدان‌اسکناس
علم لازم نیست بهر کسب و جاه / می‌دهد بر شخص عنوان ، اسکناس

زاپاس

(حسامی محولاتی)

کلفتی گفت خانم خود را / که زند شوهر تو با من لاس
هر زمانی که می‌شوم تنها / بوسد و بویدم چنان گل یاس
آنچنان می‌فشاردم به بغل / که نمانده برام هوش و حواس
دهد آن مرد پیر ، قلقلکم / با سر همچو طاس و شکل قناس
هر دو دستم به دامنت خانم / خود تو دانی و آن بد نسناس
چون شنید آن قضیه را خانم / گفت آن زن که شوهرم بکجاس؟
رفت فوراً به پیش شوهر خویش / گفت ای ، نانجیب الخناس
پر سرت دیگر آنقدر با کفش / بزنم تا سرت کند آماس
شوهرک چون قضیه را فهمید / گفت دیگر بدون بیم و هراس
ای زن بی‌شعور دیوانه / چون تو داری همیشه این وسواس
بشنو این نکته را ز من امروز / تا کنی پاره کفش و کیف و لباس
کرده‌ام عقد خویش کلفت را / تا بمانی تو بعد ازین ، زاپاس



یکی بنعل یکی بمیخ

لطیفه

هارون‌الرشید روزی به ابونواس گفت: ریشت به چند؟

ابونواس که شاعر دربار خلیفه و آدم شوخ‌طبعی بود، دستی به ریش خود کشید و گفت: هزار دینار.

هارون‌الرشید دستور داد هزار دینار به او بدهند، هر وقت برای کاری به دربار خلیفه احضار می‌شد می‌ترسید که خلیفه که در حقیقت صاحب ریش او بود بلائی سر ریشش دربیاورد. شبی در بارگاه، بساط عیشی بود، نیمه شب هارون کسی را بدنبال ابونواس فرستاد، وقتی وارد شد و همه را سرگرم عیش و نوش دید، حدس زد خطری متوجه ریش اوست، هارون او را دعوت به نشستن کنار دست خود کرد، چون ترس سراپای او را گرفته بود همینکه خواست بنشیند ضرطهای بلند ازو بگوش همه رسید بطوریکه همه را خنده گرفت، هارون گفت: به ریشت ای هرزه پست. ابونواس که حاضرجواب بود گفت: ریش از من نیست و از توست چون تو آنرا خریده‌ای.

خلیفه گفت: آنرا با ضرطه‌اش بتو بخشیدم.

ابونواس دست خود را به ریش گرفت و گفت: شاهد باشید که اکنون صاحب این ریش منم نه خلیفه، و از در بیرون رفت.



میرحسین و شاه عباس

روزی میرحسین از سادات قم، که خط نستعلیق را خوب می‌نوشت و بدین سبب در مجلس شاه عباس راه داشت، با پسر خود میرشرف، مشهور به شیشه‌گر نزد شاه رفت و در ضمن معرفی کردن پسر خود گفت: او همیشه در طلب علم و معرفت است، و کسب دانش چنان مشغولش می‌دارد که حتی از کسب لذات مجاز هم خودداری می‌کند و تاکنون بند زیرجامه‌اش حتی به حلالی هم باز نشده است.

شاه‌عباس خنده‌ای کرد و گفت: "سید، پس نکو پسری دارم، بگو کره‌خری دارم و بس."

شاعر و شاعره

در هفت‌شهر عشق آمده است که: نهانی کرمانی، شاعره لطیف طبع، مصاحب و همنشین والده شاه سلیمان بوده و پدرش از سرداران بزرگ سلطان و از هر جهت سرآمد اقران، چون آوازه جمال دلکش و فطرت بلند وی بر سر زبانها افتاد، بزرگان قوم او را خواستگاری می‌نمودند. نهانی این رباعی بگفت و در چهار سوق بازار آویزان کرد، مقرر بر آنکه هر کس آنرا جواب گوید در حباله نکاحش درآید:

از مرد برهنه روی، زر می‌طلبم — از خانه‌ی عنکبوت، پر می‌طلبم
من از دهن مار، شکر می‌طلبم — وز پشه ماده، شیر نر می‌طلبم

از موزونان آن روزگار هیچکس از عهده جواب برنیامد، بعد از فوت نهانی، سعدالله‌خان وزیر شاه جهان سلطان هندوستان به معنای رباعی واقف شده این رباعی را در پاسخ آن گفته است:

علمی است برهنه رو، که تحصیل زر است — تن خانه‌ی عنکبوت و دل بال و پر است
زهر است جفای علم و معنی شکر است — هر پشه از آن چشید، او شیر نر است

دمی با پائیز

(حسن حسینی)

*شاعری که از خزان الهام می‌گیرد، معمولاً" اشعارش (توزرد) از آب درمی‌آید.
*پائیز، برگ درخت را به جاذبه زمین معرفی کرد.
*کسی که خاطره خوشی از پائیز ندارد، سپور محله است.
*وقتی پائیز آمد، درختان باغ به درخت کاج مظنون شدند.
*باغبان پیر با وساطت پائیز، با جاروبش آشتی کرد.
*پائیز به ریش شاعری که (بهاریه) می‌سرود، خندید.
*گل همیشه بهار برای پائیز شیشکی بست.
*برگ خشک پائیزی، زیر پای عابران، وصیت می‌کند.
*فصل پائیز مثل طاووس است، شاعرها پرهای قشنگش را می‌بینند و رفتگرها فقط پاهای زشتش را.

خطاب به احمق‌ها

خودت را بشناس و به هیچکس هم این راز را مگوی، چون ممکن است بفهمند از مخ چقدر بی‌مایه‌ای.

لطیفه

زنی بالای مناره بلندی رفت و به تماشای شهر مشغول شد ، وقتی پائین آمد به مرد ملائی برخورد ، ازو پرسید که اگر زنی مثل من بالای این مناره برود ، باید غسل کند ؟

ملا اشاره به مناره مسجد کرد و گفت : این منار ، از آن منارها نیست که غسل داشته باشد ، مناری که غسل دارد منار دیگریست و آنهم باین بلندی نیست .



شوخی اعداد

عدد ۸ به ۷ گفت : عددی مثل تو سربهوا ندیدم .

عدد ۷ گفت : آخه اینقدرم مثل تو سربزیر خوب نیست .

مخالف

از خانمی که با هم‌جنسان خود مخالف بود ، مردی پرسید که : خانم ، شما که اینقدر با جنس زن مخالفید ، ترجیح نمی‌دادید که مرد باشید ؟

گفت . هرگز ! چون در آنصورت مجبور بودم برای همیشه با یک زن زندگی کنم .

ساعت

شوهری هنگام خواب به زن پرچانه‌اش گفت : زبان تو مثل پاندول ساعت یکسره در حرکت است ، چرا نمی‌خوابد ؟

گفت . مگر نشنیده‌ای که ساعت خوب هرگز نمی‌خوابد !

شوهر ایده‌آل



مادری به دخترش گفت : توچه‌جور شوهری رو می‌پسندی دخترم ؟

دختر گفت : من شوهری می‌خوام که روزها ، زرنگ و با عرضه باشد ، تا بتواند خوب پول دربیاورد ، و شب‌ها خیلی هالو ، و خرفت باشد تا هرچه پول درآورده بمن بده تا خرجش کنم .

عشق پیری

عشق و عشقبازی پیرمردها مثل آواز خواندن خروس لاری است .

گرانی گوش

(ا ــ ح ابوالعینک)

یکی برای شکایت به دادگاهی رفت — از آنکه گوشت گران داده بود گوشت‌فروش
رسیدگی به شکایات او محوّل شد — به یکنفر که کر از هردو گوش بود و خموش
برفت شاکی محنت نصیب در برِ او — ز دست مردک قصاب مدتی زد جوش
چو گشت باخبر از اینکه کارمند کر است — بخشم آمد و افتاد در فغان و خروش
که من چقدر سخن گفتم و ندانستم — که هست گوش تو سنگین و فکر تو مغشوش
مرا ببین که سخن گویم از گرانی گوشت — به پیش آنکه دچار است بر گرانی گوش

بهترین حربه

(ا ــ ح ابوالعینک)

هرکه غارتگری و بردن و خوردن شده خوش — گر که حامیش قوی بود ، نیارند به روش
وآنکه بیکس بود ارٌخواست یکی لقمه خورد — نگذارند که پائین رود آسان ز گلوش
آن به مقصود رسد زود که از اولِ کار — پارتیشند پسرعمه‌ش و دائیش و عموش
وآنکه در جامعه بی‌پارتی و پول بُوَد — هیچگه بهره نگیرد ز تلاش و تک و پوش
کار آن صبح شود راست که شب پیش رئیس — ز پی تحفه رود نقره و قالیش و پتوش
دیگر آن گربه سگ کیست که حرفی بزند — اندر آنجا که سگ خانه شود حامی موش؟
در محبّت هَم اگر بی‌مدد دلاله است — نرسد کس به وصال صنم مشکین موش
دزد شاد است که گردامن او صد چاک است — می‌کند با مدد رشوه بسی سهل و رفوش
دسته‌ی اسکن بی‌پیر ، چه عطری دارد — که بهر کس بدهی ، مست شود زود از بوش؟
حربه‌ی دوز و کلک هر که برد خوب بکار — عاقبت فتح کند ، ور همه باشند عدوش

توفیق ۳۸/۹/۱۷



یواش یواش

(مرد میدون)

غصه مخور که درد ما دوا میشه یواش یواش — حاجت ما هم عاقبت روا میشه یواش یواش
هوای گرم اگر تو را کلافه کرده غم مخور — صبر اگر کنی ، خنک هوا میشه یواش یواش
بنا نبود اگر بما دهند مسکن و غذا — ز لطف کله‌گنده‌ها بنا میشه یواش یواش
وعده کله گنده‌ها برای ما ستمکشان — قند و قماش و خانه و غذا میشه یواش یواش
اگر توجه نشود به حال زار کارمند — ز فرط بی‌بضاعتی گدا میشه یواش یواش
برابر است خائن و خادم اگر درین محیط — حساب این دوتا زهم سوا میشه یواش یواش
به جای شیر می‌کند غرش اگر چه کره خر — حساب شیر و کره‌خر جدا میشه یواش یواش
آمده از دَرِ وفا ، والدهٔ آقا مصطفی — ازین جهت میان ما صفا میشه یواش یواش

توفیق س ۳۹ ش ۲۴

گران فروش

(روحانی)

از بس زدند چوب بپای گرانفروش — یکجو شرف نماند برای گرانفروش
محکوم شد به خوردن شلاق یکنفر — آنهم الاغ بود سوای گرانفروش
بالله که از خریت خود توبه می‌کند — خر را اگر زنند به جای گرانفروش
دردش چواز جرائم نقدی نشد علاج — شلاق و چوب گشت دوای گرانفروش
خواهی دعاکنم که شوی شاد و سرفراز — نفرین بکن به قوزک پای گرانفروش

باجناق

(باستانی پاریزی)

ندانی از چه عرف عامیانه — دوهم‌داماد را خوانده‌است "همریش"
از آن باشد که این دو همدگر را — چو می‌بینند در بازار تجریش
بجنبانند با هم ریش و گویند — بدین جنباندن اسرار دل خویش
کز آن تحفه که بر ریش من افتاد — به ته ریش تو هم بستند "درویش"

شیر و موش

(م ــ کمرو)

همسری باشدم چو شیر ژیان — که بود بدتر از تمام وحوش
گر چه شیر است در مقابل من — لیک مور است ، در برابر موش

خوش‌باش

(گلزار قریز هندی)

گر نیست برای شب تو شبچره خوش باش — ور نیست تو را صبح، پنیر و کره خوش باش
ظهر اَر نبود بر سر خوان تو چپ و راست — کبک دری و بوقلمون و بَرّه ، خوش باش
بیرون بنما از سر خود فکر پلو را — چون بنده، تو با نان و پنیر و تره خوش باش
ای آنکه کنی ناله و فریادرسی نیست — یکچند تو با پارگی حنجره، خوش باش
گلزار، گرت موجد شادی و خوشی نیست — با دیدن مادرزن بدمنظره ، خوش باش

توفیق س ۳۸ ش ۳۳

شاهکار نامه‌رسانی

(ا ــ ح ابوالعینک)

پسری ، فکر ازدواج افتاد — تا رهد از تَجَرّد و خطرش
کرد بهر شب عروسی خویش — دعوت از دوستان خوش گُهرش
جمله‌ی نامه‌های دعوت را — ریخت در پست ، غافل از ضررش
لیک از آن دوستان کسی شب جشن — درنیامد ز هیچ در به برش
جشن او سوت و کور و خلوت ماند — سخت زین غم، کباب شد جگرش
دوستانی که جمله می‌بایست — در عروسی ، کنند مفتخرش
موقعی نزدش آمدند که بود — ختنه سوران اوّلین پسرش

توفیق ۴۷/۹/۵

داروی خواب

(اسدالله شهریاری)

رفت روزی زنی به نزد پزشک — خواست از وی علاج شوهر خویش
گفت ، او مبتلای بیخوابی است — وین مرض خاطرش نموده پریش
نسخه‌ای بهر او عطا فرمای — تا رها گردد از غم و تشویش
داد بهر شفای بیمارش — نسخه‌ای آن پزشک دوراندیش
گفت ، خواهی اگر که صحت او — این دوا را بگیر، بی‌کم و بیش
اول شب بنوش ، تا دیگر — مرض شوهرت نیاید پیش
گفت زن ، منکه نیستم بیمار — بازگو چیست این عمل معنیش؟
از چه داروی او بمن دادی — با تمسخر مکن مرا دلریش
گفت ، از آن دهم که می‌دانم — کرده پرحرفی تو ، نوشش نیش

تو به شبها برو بخواب گران
بهر بیخوابیش مشو نگران

دختروکشیش
(ناشناس)

دختری رفت بهر استغفار / صبح یکشنبه‌ای به پیش کشیش
گفت با وی مراست نامزدی / که اخیرا" گزیده‌ام بر خویش
می‌زند دست بردو ساقم وهست / شایق لمس و رؤیت زین بیش
تا ز دختر گناه سر نزند / گفت آن پارسای خیراندیش
حدِّ لمس تنِ تو منحصرا" / بند جوراب تست در هر کیش
داد دوشیزه قول کز این حد / دست آن نامزد نلغزد بیش
پنج شش روز بعد برخوردند / مادر دختر و جناب کشیش
پیر پرسید حال دختر را / ضمن صحبت ز مادر دلریش
گفت مادر ز حالت فرزند / هم ز دیوانگی و خیره‌سریش
که در این چند روزه می‌بندد / بند جوراب را به گردن خویش

" اهدائی جناب آقای باقرزاده ــ بقا "

حکایت
(سعدی)

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را می‌گفت: ای پسر، چندانکه تعلق آدمی به روزی است اگر به روزی دهنده بودی به مقام از ملائکه درگذشتی . قطعه :

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفهٔ مدفون ومدهوش
روانت داد وطبع وعقل و ادراک / جمال ونطق ورأی وفکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت / که‌خواهدکردنت ،روزی‌فراموش؟

یکجوکرم
(اهلی شیرازی)

تخم کرم فشان تو درین خاکدان که مرد / یکجو کرم به است ز صد خرمن زرش
گنج زرش چه سود کسی کاو ، کریم نیست / قارون اگر بخیل بود خاک بر سرش

اقارب وعقارب

اقارب چون عقارب جملگی نیش / تو را خواهند سر افکنده در پیش
مشو مغرور عم و خال و اخوان / رفیق اجنبی به باشد از خویش

درویش‌باش
(محمد خرمشاهی)

ای برادر تا توانی در جهان ، درویش باش
غم مخور هرگز برای آب و نان ، درویش باش
گر حقوقت نیست کافی روزها را روزه گیر
شام شب را هم بخور یک درمیان ، درویش باش
بیش ازین ما را نصیبی نیست از خوان فلک
خوان رنگین را رها کن بهر خان ، درویش باش
مرغ بریان با شراب ار نیست گو هرگز مباش
نان و سبزی را بیاور درمیان ، درویش باش
تا گلو در زیر بار قرض اگر رفتی ، برو
یا اگر داری دو صد درد نهان ، درویش باش
با همین تنبان بی‌خشتک بساز و دم مزن
لخت ظاهر شو به پیش این وآن ، درویش باش
کاسب بازار اگر اجناس بنجل را به زور
کرد قالب بر تو یا بر دیگران ، درویش باش
غم مخور ، گر لامکانی شب برو مسجد بخواب
مثل تو باشد خدا هم لامکان ، درویش باش

توفیق س ۳۸ ش ۲۴

دلخوشی شاعر

گویند برد پیش امیری ، سخنوری / مدحی پر از صنایع خالی ز غل و غش
پیشش چو خواند گفت که فردات می‌دهم / ماش و برنج در صله خروار پنج و شش
شاعر صباح روز دگر با هزار امید / همراه خود گرفته خری چند بارکش
حاضر بر امیر شد ، ایفای وعده خواست / گفتا چه وعده و چه وفا دردسر مکش
خوش کرده‌ای تو گر بدروغی دل مرا / من نیز کرده‌ام بدروغی دل تو خوش

مایهٔ امیدواری
(ا ــ حالت)

زنی بگفت : بود طفل اولم دختر / ولی امید که آید پسر به دنبالش
بگفتمش که یقینا" هم اینچنین گردد / چو دختر تو شد افزون ز شانزده سالش

رشتهٔ موئی
(حسین امامی)

با هیچکسی دو مغز در پوست مباش / یعنی که به دیدگان خود ، دوست مباش
چون رشته دوستی به موئی بند است / پابند به رشته‌ای که چون موست مباش

دیوان عدالت

(روحانی)

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش / از جفای گربه پیش سگ تظلم کرد موش
گفت بستان داد ما زین موذی حق ناشناس / ای به مهر و حقشناسی شهره در بین وحوش
گربه دایم از پی کشتار ما دارد کمین / تا یکی آید برون از لانه می‌افتد بروش
سگ پی تحقیق ازو نام و نشان خانه خواست / گفت نامم موش و منزل دکه‌ی یخنی‌فروش
گفت شغلت چیست موش از شرم سرافکند پیش / چونکه دزدی بود کارش ماند از پاسخ خموش
پس ز شغل گربه پرسش کرد گفتا دزدی است / گوشت را آرد برون از دیزی پر آبجوش
سگ بدو گفتا که یخنی‌پز مرا داد استخوان / تا نفس باقیست بار منتش دارم بدوش
بارها دیدم که آن بیچاره در دکان خویش / که ز دست گربه می‌نالید و گاه از دست موش
گوشت را گر گربهٔ بدفطرت از دیزی ربود / تو نخود دزدیده‌ای، ایموشک بی‌عقل و هوش
می‌کنی تا کی حکایت از گناه دیگران / عیب خود را بین و در رفع خطای خود بکوش
موش می‌نالد ز گربه، گربه می‌نالد ز سگ / در جهان هر ظالمی، از ظالمی دارد خروش

خواهرجون

(دخترخاله حاج مرتضی)

مترس‌ازجنس‌مردو"های"و"هویش" / که همچون طبل خالی هست تویش
اگر مردی به زن بد گفت بی‌شک / نموده گیر پیش او، گلویش
چرا جنس زمخت بی‌قواره / بغیر از ما نباشد گفتگویش؟
مپرس از مرد خواهر، من چه گویم؟ / که سنگ پای قزوین است رویش
بپرس از او اگر زن فتنه باشد / چرا روز و شبی در جستجویش؟
چرا تا بینی آنها را، دهانت / شود نهری روان از چارسویش؟
تو-که از جنس زن بیزار هستی / بگو از چیست داری آرزویش؟
چرا خوانی رخش را ماه تابان / شب یلدا چرا گوئی به مویش؟
چرا خواهی ز باد صبحگاهان / رساند بر درت از لطف، بویش؟
جواب این چراها را چه گوید / که پیش ما نریزد آبرویش؟
اگر خواهی کنی قیچی نکش را / بکن فی‌الفور با من روبرویش

ولش

(مجید)

همنشینت عاقله یا اینکه مجنونه ولش / حال و احوالت خرابه یا که میزونه ولش
گر فلان با آبرو محتاج نان شب بود / جان من ولکن چیکار داری که بی‌نونه، ولش
این وکیلان جملگی از یک قماشند ای داداش / حالیا آن یک ز تهرون این ز زنجونه، ولش
تا که گفتم با درآمد خرج من همپایه نیست / زد توی گوشم که بس کن این چک‌وچونه، ولش
هر چه گفت استاد یادم رفت و با ناراحتی / زد به چشمش عینک‌وگفت‌این چه حیوونه، ولش

توفیق س ۳۹ ش ۱۶

حساب ملانصرالدینی

(ا – ح خروس لاری)

شکوه می‌کرد دوستی که: زنم / نبود عقل آنقدر به سرش
کز سر پرده چیده و زده است / به تهش تا کند درازترش

دلیل قانع کننده

(میرخدیوی)

باغبان روی یکدرخت بدید / دزدکی از اراذل و اوباش
در کمین است و سیب می‌دزدد / کرد بر او تغیر و پرخاش
که چرا روی آن درختی تو ؟ / دزد دانی که هست چوب سزاش
دزد گفتا به باغبان که نگو / من نه دزدم نه هستم از اوباش
سیبی افتاده بود روی زمین / داشتم می‌گذاشتم سر جاش

انصاف بیشتر

(جلال بقائی نائینی)

دوش در محفلی سخن می‌رفت / ز اختلاف توانگر و درویش
زان میان در مقام بحث و جدل / گفت مردی فقیر و خیراندیش
دزد، از مالدار می‌دزدد / مالدار از ضعیف‌تر از خویش
گر چه هر یک ز دیگری بترند / هست انصافشان کدامین بیش؟



یکی به نعل یکی به میخ

قسمتی از آداب زن خواستن و شروط آن

هر که مجرد نشیند نیاز نه‌بیند.

اما اگر به سبب غلبه شهوت متضرر گردی به این واسطه در دین تو خللی واقع گردد و شیطان بر تو مسلط شود، زن بخواه. چون زن خواستی حرمت خود و او نگاه‌دار، چه حرمت زن به شوی متعلق، و عزت فرزند به پدر، و دانش شاگرد به استاد، و کرامات زاهد به دین، و امن رعیت به پادشاه، و نظام پادشاهی به وقوع عقل و ثبوت عدل مربوط است.

و اگر چه مال عزیز است، از زن و فرزند دریغ مدار. و چون زن طلبی باید که پاک‌دامن و پاک‌دین و شوی‌دوست و کوتاه‌زبان و کوتاه‌دست و شرمناک باشد، و به این صفات موصوف. خویش را به دست زن مده و زیر فرمان او مباش.

اسکندر را گفتند: چرا دختر دارا نکاح نکنی و نخواهی؟ چون به غایت خوب و پسندیده است. گفت: ناپسندیده باشد که بعد از آنکه بر مردان عالم غالب گشته باشیم زنان بر ما غالب گردند. پس تا توانی از پی زن محتشم‌تر از خویش مرو. تا دوشیزه یابی، شوی کرده مجوی، تا درو جز مهر تو مهر دیگری نباشد و پنداشته باشد که مجموع مردم از یک جنس باشد و طمع به دیگری نکند.

از زن باد دست ناکدبانو دور باش. از جمله اوصاف حسنهٔ زنان بخل است، و ای بسا چیز که در مردان هنر باشد و در زنان عیب، همچون دبیری و دلیری و فصاحت و سخاوت و امثال ذالک ولی بخل در زنان صفتی نیکوست:

بخل را دیدم و سخا هر دو   کرده اندر سرای خواجه وطن
هر یکی با یکی گرفته قرار   بخل با خواجه و سخا با زن

و مقصود از تزویج و زن خواستن را تولد و خانه‌داری دان، نه تمتع و شهوت‌رانی.

فصل دهم انیس‌الناس

از کتاب فیزیولوژی   (شیراز ــ ک فیلی)

اینهم یک جمله از کتاب فیزیولوژی حیوانی ششم طبیعی سابق صفحه ۲۵۰ (مخ زنها ۱۶۰ گرم از مخ مردها سبکتر است) . خلاصه‌معنی اینکه عقلشان کمی پارسنگ می‌زند.

توفیق ۳۹/۲/۸

لطیفه

در بخارا مردی بود سقا که سی سال به خانه زرگری آب می‌آورد و هیچگاه نظر سوئی ازو سر نزده بود، روزی در منزل چشمش به همسر زرگر که افتاد بی‌اختیار دست او را گرفت و به اجبار او را بوسید و بعد هم پشیمان شد و رفت، ظهر زن از شوهرش پرسید امروز برای تو اتفاقی نیافتاد، زرگر با شرمندگی گفت زنی دستبندی می‌خواست، وقتی دستش را نشان داد بی‌اختیار دست او را گرفتم و او را بوسیدم، ولی بعد پشیمان کردم و استغفار بجا آوردم، زن جریان خود و سقا را بیان کرد و هر دو به خدا پناه بردند.

سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود   هرکه چون شمع بخندد به شب تار کسی
بی‌گمان دست به آغوش نگارش ببرند   هر که یک بوسه رباید ز لب یار کسی

تلگراف‌میرزا

در یکی از سفرهای ناصرالدین شاه، هنگامی که مراسم معرفی کارکنان دولت بعمل می‌آمد، شاه روی به حکمران کرده و یکنفر را با دست نشان داد و پرسید: این شخص کیست؟

حکمران در جواب عجله نمود و چون دست و پای خود را گم کرده بود گفت: "شاهزاده محمد تلگراف میرزا، رئیس جعفرخانه مبارکه".

شاه بقدری خنده‌اش گرفت که تا مدتی نتوانست از خنده خودداری کند.

بیمار و دکتر

بیمار پیری ثروت زیادی داشت و دارای زن جوانی بود که بخاطر ثروت با او ازدواج کرده بود، چون بحال احتضار بود، دکتر گفت: این مرد دیگر کارش تمام و مرده است، همسر بیمار بصورت ظاهر شروع به ناله و شیون کرد، مرد که هنوز زنده بود گفت: زن، من هنوز نمرده‌ام که تو شیون می‌کنی؟

زن گفت: خفه شو، بیخودی حرف نزن، دکتر گفت تو مُردی، تو بهتر می‌فهمی یا دکتر؟



روزنامه توفیق هم یادش بخیر

عقیدهٔ زن

ـ خدا رحمتش کند ، حسن‌آقا شخص مهربان ، نجیب ، پولدار ، زرنگ و باهوشی بود ، اما متأسفانه تمام این خصائلش بعد از مرگش معلوم شد .

ـ ببخشید ، شما با او نسبتی داشتید ؟ رفیقش بودید یا آشناتون بود ؟

ـ هیچکدام آقا ، من فقط با زنش ازدواج کردم !

وفاداری

راستی هم بعضی از زنان چقدر باوفا هستند ، من زنی را می‌شناسم که شوهرش در نیمه اسفندماه مرد ، زنش هم درست در همین روز مرد . . . . منتها ۲۸ سال بعد ! !

حرف حساب

ـ آقا ، این مرتبه سوم است که من برای مطالبه طلب خود خدمت می‌رسم .

ـ مهم نیست آقا ، هفت مرتبهٔ دیگر که بیائید ، تازه بی‌حساب خواهیم شد .

ـ نفهمیدم ، آخر چرا ؟

ـ برای اینکه بنده درست ده مرتبه خدمت رسیدم تا توانستم همان مبلغ را از شما قرض بگیرم .



بیچاره دزد

مردی از مسافرت برگشت و به او خبر دادند که خانه‌اش را دزد زده ولی دزد را گرفته‌اند ، به کلانتری رفت ، وارد کلانتری که شد گفت : این بدبخت اینجاست ؟

رئیس کلانتری گفت ; بله ، می‌خواهید با او چه کنید ؟

گفت : فقط می‌خواهم ازو بپرسم چگونه دو بعد از نیمه‌شب وارد منزل من شد که زنم بیدار نشده است .

رئیس کلانتری خندید و گفت : آقا پس شما خیال می‌کنید که او را کی دستگیرش کرده ؟ بدبخت با ضربهٔ محکمی که با لنگه‌کفش بسرش خورده جابجا بیهوش و نقش زمین شده ، الانم خانمتان خودش اون اطاقه .

مرد هراسان شد و گفت : پس‌ماندن من اینجا خطر داره جناب سروان ، خداحافظ !

ماضی و مستقبل

ماضی و مستقبل و حال مرا ، ای با تمیز
گوش کن تا مفرداتش را نمایم جمله عرض
کرده‌ام ز آب رضا و خاک صبر و خشت شکر
خانه‌ای بنیاد بهر عیش ، بس با طول و عرض
چار رکن خانه‌ی عیشم بود این چار حرف
عین عزلت ، غین غربت ، فای فقر و قاف قرض
خون دل ، لخت جگر ، اینم شراب آنم کباب
سنت عیش مدام از این دو بر من گشته فرض
خانه‌ای اینگونه نیکو ، عیش اینسان دلپسند
می‌ندارد یاد ، نی گوش سما ، نی چشم ارض



تف بر این طالع

(محمد خرمشاهی)

به راه زندگی عمرم هدر شد ، تف بر این طالع
سرم از زور فکر و غصه کر شد ، تف بر این طالع
نصیب من ز دنیا خون دل شد ، ثروت و نعمت
نصیب مردمان بی‌پدر شد ، تف بر این طالع
طلبکار سمج کو دربدر دنبال من می‌گشت
مصادف با من او در پشت در شد ، تف بر این طالع
نگارم دید دیگر پول و مولی در بساطم نیست
رفیق یک جوان نره خر شد ، تف بر این طالع
به ما گفتند سختیها شود آسان ولی هر روز
درآمد کم ، مخارج بیشتر شد ، تف بر این طالع
زنم زائید بعد از نه شکم ، یک کرهٔ دیگر
بلای جان مخلص ده نفر شد ، تف بر این طالع
مرا از دست این طالع شکایت بیشتر باشد
درین یک جمله عرضم مختصر شد ، تف بر این طالع

اینهم یک دروغ

(با امضاء ابن‌جنی عباس فرات)

رفتم اندر خانه خمار، اینهم یک دروغ نوش کردم ساغر سرشار اینهم یک دروغ
پیر میخواران چو گشت از باده گلنار مست زد به یکسو پردهٔ اسرار، اینهم یک دروغ
بار کرد آنکس که بار مردم افتاده را می‌شود بارش بخوبی بار، اینهم یک دروغ
گر کسی خاری بکند از پای اطفال یتیم می‌نمایندش گل بیخار، اینهم یک دروغ
دست بر زلفش زدم بر پای من پیچید مار توبه کردم زین عمل صد بار، اینهم یک دروغ
شعر اگر گوئیم با این رسم و آئین نوین ماند از ما در جهان آثار، اینهم یک دروغ
(ابن جنی) گشته از فیض و دعای این و آن در طریق شعر برخوردار اینهم یک دروغ

پند یخی

یک نصیحت بشنو از من بی‌خلاف گر که خواهی جای گرم و نرم و صاف
توی این سرمای بی‌پیر ای پسر نیست جائی بهتر از زیر لحاف



بخند

(محمد خرمشاهی)

بیار نزد من ای یار مهربان تشریف که پند بر تو دهم پندهای خوب و لطیف
شنو نصیحت من، کن عمل به صحبت من که نیست در همه عالم چو بنده مرد شریف
نیرزد آنکه دمی با غمی بسر ببری اگر جواهر دنیا بود تو را در کیف
به گریه پشت کن و رو به خنده کن همه‌روز که رو به گریه نمایند مردمان ضعیف
اگر عبوس نشینی، کنند از تو فرار بخند تا بکنند از تو مرد و زن تعریف
همیشه آدم خوب آن بود که می‌خندد تو هم بخند و بده غصه‌های خود تخفیف
جهان به کام دل مردمان خندان است فقط به خنده توانی شدن به غصه حریف
به آب خنده تنت را بشوی و پاک بشو که پاک می‌نشود جان بزور کیسه و لیف
اگر بناست که دل برکنی ز غصه و غم بیا که بنده معین کنم تو را تکلیف
مده به غصه و غم رو که بر سرت ریزند بکن ز خواندن این شعر غصه را توقیف

صف

(ویسه حبیب‌الهی)

خرسند شوم چون شنوم من خبر صف هر جای که باشم بدوم زود سر صف
گاهی به صف مرغم و گاهی به صف گوشت گه در صف سیگار و گهی، در دگر صف
از درد کمر رفته ز کف تاب و توانم آنگه که رسد نوبت من، در کمر صف
هر روز سپیده نزده، در صف شیرم چالاک و سحرخیز شدم از ثمر صف
استاده درین صف همه زنهای جوانند ای من به فدای صف و حظ بصر صف
صد شکر، دگر باره شدم مصدر کاری در خانه معزز شده‌ام از اثر صف
تا قسمت من سینه مرغ است سر شام گویم به دل ارزد به خدا دردسر صف
دیگر نخورم من غم تنهائی و عزلت آمیخته با مردمم و شور و شر صف
امروز که بازار هنر گشته چنین گرم هر کس هنری دارد و من هم هنر صف
صف می‌رود و من بروم بر اثر صف یاد از گذر عمر کنم از گذر صف
زین پیش اگر گفتی از آن صف زده مژگان امروز بگو (ویسه) ز مژگان تر صف

نصیحت وارونه

(مرد میدون)

ای که عاجز ز شناسائی قافی از کاف هرکجا صحبت فُضلست تو از خویش بلاف
طالب ثروتی و عنوانی اگر، حقه بزن که بجائی نرسی تا نکنی کار خلاف
گرگ میباش وبکن حمله به‌هرمیش ضعیف از سگ گله مترس و ز صدای هاف و هاف
خلق را گول بزن تا که شوی جزو رجال ورنه کِی تکیه زنی جای بزرگان به گزاف
پیشه کن دزدی و از عاقبت کار مترس گر شدی حبس ابد زود بده استیناف
گر، یَخَت در طرف یزد و صفاهان نگرفت چند روزی سفری کن طرف تربت خاف
مردیت نیست اگر جانب محضر، مشتاب خرج تحصیل اگرت نیست مرو زیر لحاف
سجده در پیش کسی کن که بوَد صاحب پول دور آنخانه که سورست کن ایدوست طواف

دیماه سال ۱۳۳۸



حسنی هروی که شاعری زشت‌روی بوده است خطاب به معشوقه خود چنین گفته است:

طعنه بر من مزن بصورت زشت ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر کار شمشیر می‌کند نه غلاف!

به‌لهجه مشهدی

زنان قدیم

(میرخدیوی)

زَنایَم قِدیم ، چه لاغَرُ و چه چاق
نِبـُودَن اَهلِ هَیاهـُو و نِفاق

دارا ، ماراها کِه توُ خوُدشا بوُدَن
کارِ زَنِ فِقیرَه بوُد مُشکِل و شاق

خرَجی زَنَه چه کمَ بوُد چه زِیاد
کی ، توُ رُوِی شوُوَرَه مِشدُ بُراق

هر دوَ با هرَ چی پَس اِنداختَه بودَن
زیرِ یَک لحُافت ُو توُیِ یَک اُطاق

خوش بوُدَن با نونِ خشُک و تَرِشا
نوُن خوُرِش ماستِ خیکی بوُد یا دِراق

مَجُویدَن نوُنارِه، کوُرُوج ، کوُرُوج
مثلِ نونِ رُوغنی ، یا نونِ قاق

سِماوَرشا حَلبی وُ تِنورَه رُوش
چائی دَم کِردَه بود و غیلونَه چاق

سال وُ ماهی یَکدِفَه پُلو نِبوُد
مُمکیدَن بِچـَه‌ها ، براش سُماق

عَدِسی ر ، وَقتِه مُپُختَن بِه خَنَه
ازَ پُلو خوشمِزَه‌تَر بوُد به مِذاق

با همو نونِ پنیـر و خَربـُزَه
هیزُمه مَرَدَه می‌ذاشت توُیِ اُجاق

سَرشار مِکِردَن هی زیرِ لحُاف
یکَ کارِ مهُمـّی مُفتـاد اِتـفاق

مَردَه ، شو ، زَحمَتِ خودشَه مِکشید
کار نِداشت جُفت مِیَه بِچَه یا کِه طاق

زَنَه ، کار خَنشَ ، براه ُو مَردَه‌یَم
نِه حِسابِ سادَه یاد داشت نِه سِیاق

آمار ازَ دَستِ دوُتاَشا دَر مِرَفت
صادِراتِشَم کِه بوُد غیرِ قاچاق

هَمیشه بینِ خَنَه بانوُجی بود
یَکسَرِش به میخ وُ یکسَرِش به طاق

یکِی تو بانوج و شیش تا دوُر و برَ
توی طاقچَه ، رویِ ایوُن ، توُ رواق

زَنَه چوُن به زائیدَن آمُختَه بود
بچِکَه ر ، مِبَست به پُوشت و قُلچِماق

تا بِچَه گِریَه مِکِرد ، قِری مِداد
بِچَه آرُم بوُد و باز، دورِ اطاق

جارُو پاروُشمَ مِکِرد ، غمَی نِداشت
کِه دِلَنگونَه اوُ جُفتِ پا وُ ساق

دِسگایِ قالیچَه‌یَم داشت تو خَنَه
قالِیَم مِبافت روزی سِه چار اَیاق

شَبایِ زمِسـتون و ، کرُسـیِ داغ
لِنگا بوُد اوُ زیر جای چوُب و چُماق

بچَمها با پا مُکوبیدَن به هَم
کرُسِیَه مُگفتُ جِریق ، تِراق ، تِراق

هِرکَرَه ، به چُخـت کرُسـیِ آویزوُن
تِـغارِ آتیشَه بوُد جایِ اُجاق

اگِه گوُشت توُ دیزی بود مِلَنگ بودَن
غیر اَزی بوُد مِی‌اَمَد بوی فِراق

شیشتا ، هَفتا بِچَه وُ بابا نَه‌نَه
اِنکارِ ازَ هَم مِشکستَن هی جِناق

با تِـمومِ مُشـکِلاتِ زِنـدِگی
کِمتَرک بود توشا دَعوا و طِلاق

زَنایَم : زنها هم ــ بُراق : حالت خشمگین شدن گربه هنگام حمله که در اینجا بعنوان کنایَه آمده است ــ لحُافت : لحاف ــ ماست خیکی : ماست چکیدَه ــ دِراق : ماست جوشـیدَه‌ای که طعمی بین پنیر و ماسـت دارد ــ کوُرُوچ کوُرُوچ : جویدَن صدادار ــ نونِ قاق : نان خشک روغنی ــ مُمکیدَن : می‌مکیدند ــ مُفتاد : می‌افتاد ــ دِلَنگوُن : آویزان بانوُج : نَنِي که بجای گهواره از آن استفاده می‌شد ــ لِنگا : پاها ــ هَرکَرَه : دیزی سنگی خراسانی ــ چُخت : سقف ــ مِلَنگ : سرمست

مشتاق چاقی

به یکی دکتر شیرین سخن خوش اخلاق
دوش گفتم چکنم تا که شوم فربه و چاق؟

گفت ، این پند عمل کن که بمقصود رسی
ایکه هستی ز ته قلب به چاقی مشتاق

به درک گرکه بشرطعمه‌ی ظلمست و ستم
بجهنم که جهان دوزخ جنگ است و نفاق

تو بزن لقمه و سرگرم چلو پاش و کباب
غم مخور گر دگران جمله مکیدند سماق

جهد کن تا که نیفتی به سیه‌چاله‌ی عشق
ورنه ریق تو درآید به لجنزار فراق

تا که فردا نکشی بار غم خرج عیال
بی‌محابا زن خود را بده امروز طلاق

نه پی سعی و عمل رو ، نه پی صدق و صفا
برحذر باش ز چیزی که نسازد به مذاق

آنکه این هفته شود بارکش هر لچری
به علی هفته‌ی دیگر چو الاغیست چلاق

عرصه‌ی سعی و عمل خطه‌ی بدآب وهواست
آن هوا را تو نباید بکنی استنشاق

مفتخور باش و بهرجا که خوراکیست برو
جز بدانجای که باید بخوری چوب و چماق

عیش در تنبلی و یَللّی و بیعاریست
می بخور ، فور بزن ، جم نخور از کنج اتاق

آنچه از باب نصیحت به تو گفتم ، همه را
عملی ساز که هم چاق شوی ، هم دیلاق

توفیق ۴۸/۱۱/۳۰

خانه‌بدوش

(ناصر جهانگرد)

بسکه گشتیم پی مسکن و جا ، خانه، اتاق
دوُِما ، با دوِ سگ ، جفت شد و طاقت طاق

دل غمین ، روح کسل ، وقت تلف ، صبر تمام
سر پکر ، عمر هدر ، حوصله سر ، پای چلاق

این و آن ، صاحب یک خانه و کاشانه شدند
ما شب و روز نشستیم و مکیدیم سماق

هر کجا رفتم ، دنبال اتاق خالی
همه راندند مرا از خود ، با چوب و چماق

این یکی ، زد دوسه سیلی توی‌گوشم ، شتَرَق
دیگری زد ، دو سه تیپا بفلانم ، شَتَراق

روزگاریست که آشفته شده شعر و ادب
نیست دیگر اثر از ضابطه و سبک و سیاق

دوره‌ی کمپیوتر ، عشق و زناشوئی‌ها
چند ماهی نشده گردد منجر به طلاق

هنر .دلبرکان هنری ، پنداری
در نمایاندن سکس است و سر و سینه و ساق

قصه کوتاه (جهانگرد) که بعضی‌ها را
خوش نیاید همه حرف و همه شعری به سیاق

اتفاق

(عبدالکریم بصیر)

حکیمانه پندی دهم گوش کن
بجو اتفاق و بترس از نفاق

جدائی کند یازده را ، دو یک
دو یک یازده گردد از اتفاق

حق، حق
(حسامی محولاتی)

زینهار ای پسر، نکنی گفتگوی حق   امروزه‌اند چون همه از دم عدوی حق
گردد به دهر گوشه‌نشین مثل مرغ حق   هر کس درین زمانه کند های و هوی حق
لکی ز مرغ حق دگر امروز کم مباش   حق گوی و خلق را برسان تا بسوی حق
بشنو ز بنده تا ز چه راهی بحق رسی   هستی اگر چو بنده تو در جستجوی حق
از راه دل به یک مژه بر هم زدن رسی   فرسنگها ره است گرت تا به کوی حق

خردادماه ۱۳۴۱

عصر تقلب
(ا ــ ا بچه کنگاور)

عصر شد عصر تقلّب، دور شد دور نفاق
مانده چون سیمرغ نامی و نشانی از وفاق
رفته از هر چیز خاصیّت درین قرن اتم
رنگ از گل، نشئه از مُل، ترشی از آش سماق
سردی از یخ، بوی از هِل، رنگ‌وطعم از میوه‌ها
دیگر از کبریت تبریزی نبینی احتراق
زردی از زرچوبه و شیرینی از قند و شکر
رنگ از چائی پریده، گر چه آرند از عراق
یکسر از دارو، اثر رفت و حذاقت از طبیب
نسخه کی سازد علاج درد را مر اتفاق
جای روغن پیه و پارافین به‌خوردت می‌دهند
اینهمه تبلیغ هم باشد برای ارتزاق
"بچه کنگاور" از خاصیت اجناس گفت
الفراق و الفراق، الفراق و الفراق

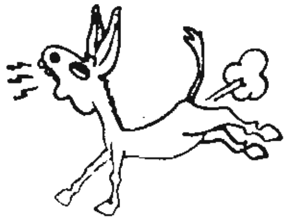
توفیق س ۳۹ ش ۲۰

فوق سرعت صوت
(محمود هدایت)

دی گفت مرا، کسی که دائم   گردد، زن من به دور آفاق
کاین سرعت فوق سرعت صوت   درکش بود از برای من شاق
گفتم شنوی گر این حکایت   دانی به چه امر گردد اطلاق
گر جفت تو را که در اروپاست   کس رام کند که گیردش ساق
با سرعت فوق سرعت صوت   تو در وطنت شوی قرمساق

یکی بنعل یکی بمیخ
(خر مردرند)

خرکچی‌های دنیا وقتی می‌خواهند خرشان را صدا کنند چه می‌گویند؟



خرکچی آمریکائی می‌گوید: های های مای دیر!
خرکچی انگلیسی می‌گوید: هلو هلو دانکی!
خرکچی فرانسوی می‌گوید: بن ژور مون آن!
خرکچی روسی می‌گوید: ایزد راسنی دوراک!
خرکچی ایتالیائی می‌گوید: بن جورنومون آنو!
خرکچی عربی می‌گوید: احلا یا حمار الحبیبی!
خرکچی ایرانی می‌گوید: هین... چش... لامصب!

تقدیر و تشویق از یک الاغ
(توفیق سال ۳۹ شماره ۷۰)

هفته گذشته (اردیبهشت ۱۳۳۹) جراید نوشتند که یک الاغ قبرسی، یک گروهبان انگلیسی را کشت. جریان واقعه را اینطور گزارش می‌دهند: «در شورشی که چندی پیش در قبرس اتفاق افتاد. یک گروهبان انگلیسی، یکی از شورشیان را می‌کشد و چند رأس الاغ او را ضمن اینکه کتک مفصلی می‌زند، در یک طویله محبوسشان می‌سازد، ولی یک هفته بعد، همین گروهبان برای گردش یکی از الاغ‌ها را سوار می‌شود و به گردش می‌رود وسط بیابان، الاغ انتقامجو دستها را بلند کرده گروهبان را به زمین می‌زند و به خونخواهی صاحب خود چند لگد محکم به او می‌زند، بطوریکه گروهبان قاتل جابجا می‌میرد.

روزنامه حیوانات توفیق، عمل این الاغ مبارز را ستوده و او را تشویق می‌نماید، امید است عمل این حیوان از جان گذشته، سرمشقی برای الاغهای دیگر گردد.

مارک تواین می‌گوید:

ما برای غم خوردن بوجود هیچکسی احتیاج نداریم، ولی برای استفادهٔ کامل از خوشحالی و خنده و سرور و لذت، باید کسی را داشت که آنرا با او تقسیم کرد.

احتیاط

مرغ: آقا خروسه، شوهر عزیزم اجازه میدی این گوشه‌کنارا برم یک تخم بکنم؟

خروس: نه جونم، نه، اینجاها اعتبار نداره، ممکنه آدما تخم تو رو بخورن، مگه حرف حالیت نمیشه؟ تخمو هر جا گذاشتی باید فوری روش بخوابی تا جوجه بشه، والا جوجه نشده قورتش می‌دن.

مرغ: اگه این آدمای بدجنسند، تازه جوجه‌هامونم می‌خورند.

خروس: راستم میگی، وقتی من و تورو بخورن، به جوجه رحم می‌کنند؟!

زن و چائی

زن مثل چائی است: از ۱۶ تا ۲۰ سالگی، مثل گل چائی است، از ۲۰ تا ۳۰ سالگی، چائی تازه دم اعلاست، از ۳۰ تا ۴۰ سالگی، چائی جوشیده است و از ۴۰ به بالا، مزه چائی قهوه‌خانه‌ها را می‌دهد، آهای پسر، یه چائی تازه‌دم بیار داداش، اگه سرگل قوری باشه چه بهتر (بپا ترش نکنی عمو!)

بافندگی

در فصل زمستان، خانمها وقتی کنار هم می‌نشینند دو چیز می‌بافند، چاخان و کاموا.

معدن شناس

بدن زن از مرمر است، دلش از سنگ، اشکش از نمک

در اینصورت هر مردی که زن خود را کاملاً شناخت (معدن‌شناس) کاملی است.

بدصدا

از بدصدائی پرسیدند: هفته‌ای چند مجلس داری؟

گفت: با وعده هیچ، بی‌وعده همه جا. گفتند هر مجلس چند می‌گیری؟

گفت: اگر بخوانم ۵ تومان، و اگر نخوانم صد تومان.

ضرب و تقسیم

زنها همیشه سنشان را تقسیم بر ۲ می‌کنند، کافیست همان عدد را شما ضرب در ۲ کنید.

صمیمیت

مهری و شمسی در باب مردها تبادل افکار می‌کردند، در ضمن صحبت، مهری گفت: مثلاً اردشیر نامزد من به تمام معنی دروغگوست.

شمسی گفت: شاید می‌خواهد تو را متقاعد کند که قشنگی؟

مهری با خندهٔ شدید گفت: ابداً چنین نیست، این عقیده را دربارهٔ تو دارد و تو را قشنگترین زنها می‌داند.

انتخاب نام

دانشجوئی خدمت استاد رسید و گفت: از شما کمک می‌خواهم چون خداوند فرزندی بمن عطا کرده است و در انتخاب اسم آن مانده‌ام.

استاد گفت: اولین فرزند شماست؟

شاگرد گفت: خیر قربان، سومین فرزند من است.

استاد گفت: اینکه کاری ندارد، از اسامی دو فرزند قبلی‌تان الهام بگیرید، اسم آن دو چیست؟

گفت: اولی پسر بود و اسمش را مبارک گذاشتیم، دومی دختر بود و اسمش را میمنت گذاشتیم.

استاد کمی فکر کرد و گفت: اینکه آسانست، وقتی اسم آن دو را میمنت و مبارک گذاشته‌اید، اسم سومی را هم میمون بگذارید آقا!!



بدتر از پرت شدن

دو نفر که به سختی مجروح شده و تمام بدنشان را نوارهای سفید پیچیده بودند در بیمارستان، در یک اطاق و در کنار یکدیگر بستری شده بودند.

یکی از آنها رو به دیگری کرده، گفت: مثل اینکه شما سخت مجروح شده‌اید، لابد حادثه اتومبیل بوده که شما را به این روز انداخته است؟

بیمار دومی گفت: درست است، تصادف اتومبیل مرا به این بلا دچار ساخت، تقصیر من بود که گذاشتم زنم پشت رل بنشیند، شما چی؟ چون حال شما هم دست کمی از من ندارد، برای شما هم اتفاق بدی رخ داده است؟

گفت: بله، حادثه اتومبیل بود، منتها چون من نگذاشتم زنم پشت فرمان بنشیند مرا به این روز انداخت!

کشک اندر کشک

(خرمشاهی)

عشق را سنجیدم آخر بود کشک و یار کشک — جام کشک و باده کشک و خانهٔ خمار کشک

شکوه از چرخ و فلک بیجا بود زآنرو که هست — گردش افلاک کشک و گنبد دوار کشک

از زمان حال و آینده سخن کمتر بگوی — دوره‌ی آینده کشک، امسال کشک و پار کشک

در وزارتخانه‌ها دیدم به چشم خویشتن — جمله دستورات کشک و میز کشک و کار کشک

صلح و دعوا کشک، قهر و آشتی هم زین قبیل — مهر کشک و کینه کشک و دوست کشک و اغیار کشک

تا به کی مینازی ای جنس دو پا بر عقل و هوش — هوش کشک و ذهن کشک و عقل کشک افکار کشک

روحم از موسیقی و آواز امروزی گرفت — ساز کشک آواز کشک آهنگ ضرب و تار کشک

چون بغیر از کشک در عالم ندیدم هیچ چیز — نام عالم را نهادم پیش خود انبار کشک

توفیق س ۳۹ ش ۱

خوش خوشک

(مسعودبک)

بر سر انصاف آید دلبر ما خوش خوشک — در دلش گردد نشان مهر پیدا خوش خوشک

گفته‌اند از عهد بوق، اَلصَبر مفتاح الفرج — صبر اگر باشد کنند از غوره‌حلوا خوش خوشک

با عرق ریزان این گرمای تابستان بساز — تا رود از شهر تهران فصل گرما خوش خوشک

غم مخور از وضع درهم برهم ملت جهان — باش تا بهتر شود اوضاع دنیا خوش خوشک

این ملاقات "سران" را بحث‌ها یاد آورد — از لحاف پاره معروف ملا خوش خوشک

دوره گرما به پایان می‌رسد حاضر شوید — بهر لرزیدن ز سوز فصل سرما خوش خوشک

توفیق س ۳۸ ش ۲۲

روحی فداک

(همای شیرازی)

تا به کی ای نفس دون بهر دو نان — پیش دونان آبرو ریزی به خاک

چند آخر پیش هر نامرد و مرد — اول عنوان کنی " روحی فداک "

سیاست اداری

(ابوالقاسم حالت)

تا که وضع تو در انظار نباشد مشکوک — بِه که مفلس بنظر جلوه کنی یا مفلوک

تا بگویند" اطو" نیز ندارد مسکین — یخهٔ چرک بتن پوش و کت پُر ز چروک

کم بخور، مدت چندی و رژیمی برگیر — تا ازین راه شوی لاغر و باریک چو دوک

پنتیاکی که دو مه پیش خریدی بفروش — بخر اندر عوضش باز یکی اشتر لوک

سر بینداز به پائین چو خر بارکشی — هی مکن سرکشی آغاز چو یابوی رموک

هر چه دیدی سر کار از رفقا هیچ مگوی — تا شوی شهره به حسن ادب و حسن سلوک

هر طرف منگر و هر لحظه مکش بوی چوخِرس — سربزیرافکن و مشغول بخود باش چو خوک

هر که گردید رئیست به دُمَش سخت بچسب — همچنانی که به سیگار بچسبد مشتوک

مشت کس باز مکن گر نبود عقل تو گرد — راز کس فاش مکن گر نبود مغز تو پوک

ورنه اندر پی دفع تو بسی نقشه کشند — بهر آن ملک و ده و باغ که داری تک و توک

یخه‌ات سخت بگیرند و کنند استنطاق — که حساب همه را پس بده ارواح ابوک

اردیبهشت ماه/۳۸

اکتشافات

(ا ـ حالت)

به ما هر روز می‌گویند، تریاک — در این کشور دگر نابود شد پاک

ولی هر لحظه تریاک فراوان — شود کشف از فلان شهر وفلان خاک

ز پیدا کردن تریاک قاچاق — رسد هر لحظه اخباری اسفناک

به پای عقل ملت‌های دیگر — به راه علم می‌تازند بی‌باک

یکی راه جدیدی می‌کند کشف — که تا آسان رسد پایش بر افلاک

یکی، در کارهای شیمیائی — کند کشفی به زور عقل و ادراک

یکی داروی نافع می‌کند کشف — برای دفع امراض خطرناک

کند هر ملتی هر روز کشفی — ولی مائیم فکر کشف تریاک



بیا بریم همشیره بکارمان برسیم !؟

یکی بنعل یکی بمیخ

بخاری

صاحبخانه‌ای از در خانهٔ مستأجرش رد می‌شد ، دید پشت در ایستاده و دارد شام می‌خورد ، گفت : چرا درین هوای سرد در اطاقت شام نمی‌خوری؟

مستأجر با خونسردی تمام گفت : بخاری اطاق خرابست و دود می‌کند ، به‌همین جهت ترجیح می‌دهم در هوای آزاد شام بخورم .

صاحبخانه هراسان شده بطرف اطاق دوید و در را باز کرد ، در همان لحظه دسته‌جاروئی محکم به سرش خورد و زنی از داخل با فریاد گفت : بدجنس ، مگه نگفتم دست خالی حق نداری به خونه بیائی ؟

صاحبخانه فوری از اطاق بیرون پرید و به مستأجر گفت : غصه نخور ، بخاری منزل ما هم گاهی ازین دودها می‌کند ، منتها دود بخاری تو این بار نصیب بیگانه‌ها شد !



ترجیح

ــ من از تابلوهای نقاشی بزرگ خیلی خوشم می‌آید .

ــ ببخشید ، شما در موزهٔ نقاشی کار می‌کنید ؟

ــ نخیر ، بنده قاب‌ساز هستم آقا !

تجویز

دکتر : باز که شما بیمار هستید ، چرا به زن خودتان که دکتر پزشکی است مراجعه نمی‌کنید آقا ؟

بیمار : برایم خیلی گرانتر تمام می‌شود آقای دکتر ، یکمرتبه اینکار را کردم ، او بمن دستور داد برای تقویت مزاج و تغییر آب و هوا یکماه به افریقا ، یکماه به امریکا و یک ماه هم به اروپا بروم و خودش هم بدنبالم راه افتاد .

پدر زرنگ

مرد : خانم ، من شیشه‌بر هستم و حاضرم با ۸۰ تومان شیشهٔ پنجره‌تون که شکسته است عوض کنم .

زن : چه خبره آقا ، یکساعت پیش یکی اومد ۳۵ تومان می‌گرفت ، چه بی‌انصافید شما

مرد : بفرمائید ، اینم بنا به گفته خودتون ۳۵ تومان ، چون شیشهٔ شمارو پسر من شکسته و صد تومان صورتحساب فرستاده بودید .

ساعت قدیمی

(مسرور)

بنده (مسرور) ساعتی دارد — دور از جیب مرد با فرهنگ
چون قراول ، بهر کجاش نهم — می‌نجنبد ز جا به صد اردنگ
هیچ آچار ، چاره‌اش نکند — که سزاوار تیشه است و کلنگ
می‌کند کار روز ، شش ساعت — که چنین است رسم شهر فرنگ
در زمانی که رفت ناپلئون — سوی مسکو برای کردن جنگ
بود این ساعت عزیز آن روز — متعلق به یک نفر سرهنگ
مدتی در دکان خرده فروش — همسر سنگ بود و همبر زنگ
حالیا مدتی است طالع بد — کرده او را به بند من آونگ
گاه گویم به عقربک‌هایش — کای سبق برده از شما خر لنگ
گردشی کن ، حرارتی بنمای — این یک‌انگشت نیست صد فرسنگ
گر بخواهم ز چرخ رقاصش — که نماید به جست و خیز آهنگ
گویدم شرم دار از من پیر — رقص پیرانه عار دارد و ننگ
گاهگاهی که می‌نماید کار — کوری راه رفتن خرچنگ
گر یکی پشه بال بگشاید — در کنار جزیره‌های فرنگ
ساعت من ز هیبت آن بال — خسبد آنسان که بنگیان ،گَه بنگ
عوض دنگ دنگ ساعت من — کرده ورد زبان ، درنگ ، درنگ

آرایش خانمهای پیر

(اسدالله شهریاری)

دوستی با مار و عقرب ، رقص کردن با نهنگ
شام خوردن با شتر ، کشتی گرفتن با پلنگ
لخت بودن در زمستان ، ناخوشی اندر بهار
زیر کرسی در تموز و در خزان رفتن بجنگ
رنج بیکاری کشیدن ، کار کردن بی‌حقوق
یا که با درویشها دائم کشیدن چرس و بنگ
همره و همدم شدن با آدم پرچانه‌ای
آنهم اندر موقع کار زیاد و وقت تنگ
وقت بیماری دچار دکتری نادان شدن
ویژه آن دکتر که تازه بازگشته از فرنگ
اینهمه آسانتر است از اینکه بینم خانمی
با وجود پیریش خود را بیارزد شوخ و شنگ

زمانیکه زلف بلند وریش در اروپا مد شده بود

(روحانی)

گویند ریش مد شده امروز در فرنگ — تجار ورشکسته به فکر حنا و رنگ
ایرانیان بهر چه که باشد مد و جدید — تقلید می‌کنند چو بوزینه بی‌درنگ
گر پای لنگ مد شود البته مرد و زن — در راه می‌شلند که مد گشته پای لنگ
گر قوز مد شود همه بر پشت می‌نهند — چیزی شبیه قوز جوانان غولدنگ
گر مد شود که زنگ ببندد کسی بخویش — بینی همه بگردن خود بسته‌اند زنگ
گر چشم تنگ مد شود این گاو چشمها — سوراخ چشم خود به ریاضت کنند تنگ
یکچند هم سبیل‌تراشی رواج داشت — بهر ازاله‌اش زده شد تیغ‌ها به سنگ
چندی سبیلها همه برگشت رو به پشت — چون روبرو دو عقرب جراره بهر جنگ
شد ناخن بلند مد و مرد و زن تمام — چنگال خویش تیز نمودند چون پلنگ
ابروی نازک آمد و ، ابرو کلفت‌ها — باریک کرده ابروی خود،کاین بود قشنگ
داروفروش دید چو مد گشته موی بور — بفروخت آب بوری و شد زلف یار رنگ
هی آمد از فرنگ مد و تازه، بار بار — هی رفت در مقابل آن لیره چنگ چنگ

رنگارنگ

(خروس لاری)

به کار اگر نبری حیله‌های رنگارنگ — به کیسه‌ات نرود اسکناس چنگاچنگ
به روز اگر نزنی حقه‌های جوراجور — به شب تو را نبود سفره‌های رنگارنگ
شده است جیب فلانی ز سکه مالامال — ز بسکه زر، ز فلان‌ها گرفته چنگاچنگ
چه افتضاح بود اینکه دلبر ما را — گرفته در بغل خویش غیر، تنگاتنگ
زدیم زوری و کندیم چاه تا اغیار — درآورند از آن چاه آب، سنگاسنگ
فتاده دزد شلنگا شلنگ در پی ما — ولیک با همه ره می‌رویم، لنگالنگ

****



دکتری دلسوز که قصد دارد
بدون آمبولانس، بیمار را تا
بیمارستان برساند .

یکی به نعل یکی به میخ

اللغات والمعانی جات

(دیزی اشتهاردی)



الامتحانات	پس دادن محفوظاتی که نه بدرد دنیا می‌خورد و نه آخرت
الاشتباهات	صفت برجسته زعمای قوم
الانتخابات	کار مالیدنی و ابطالیدنی
الافتضاحات	سرانجام نامزد بازی
الاحتمالات	تکیه کلام اداره هواشناسی
الاختراعات	چیزی که دیگران می‌کارند و ما می‌خوریم
الارتفاعات	مقر سکونت قیمتها
الاشتغالات	چیزی که بیکارها خوابش را می‌بینند
الانتقالات	وسیله‌ای برای رفع بیکاری نوکران دولت
الاشتعالات	مایه سرگرمی آتش نشانها
الانفعالات	کار همیشگی حقیر نزد زن و بچه و کاسبهای سر گذر

توفیق س ۳۹

حافظ شیرازی و بوسه

در عهد استیلای آزادخان افغان ، یکی از غلامان خوب صورت وی ، به نام فتحعلی سلطان ، فرزند امام‌قلیخان ، روزی قبائی زربفت و لباسی سبز رنگ در برکرده با ساغری شراب ، تفرج‌کنان بر سر مزار خواجه رفت و از کتاب حافظ فالی گرفت ، این شعر آمد :

سرمست با قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

جوان مزبور به شوخی گفت ; یک بوسه کم است ، دو بوست بدهم ، ولی به گفته عمل نکرد و براه افتاد ، پس از یک هفته باز گذارش به مزار خواجه افتاد و تفألی از دیوان حافظ زد و این بیت آمد :

گفته بودی که شوم مست و دوبوست بدهم — وعده از حد بشد وما نه دو دیدیم و نه یک

جوان از سر شادی و فرح فریاد زد : دو بوسه چیست ، سه بوسه نثارت می‌کنم و باز هم راه خود را در پیش گرفت و رفت ، بار سوم که سر قبر خواجه آمد و فالی گرفت ، این بیت آمد :

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای حواله من — اگر ادا نکنی ، قرض دار من باشی

این بار فتحعلی سلطان ، قبر خواجه در برگرفت و بوسه‌ای چند بر مزار خواجه زد .

گریه‌ها

بلهجه مشهدی

(میرخدیوی)

داش رِجَب یک عُمری اَز حَروُم حَلال
جَمع کِرد وُ شُد روُ هَم ثِروَت وُ مال

شَبا ، روی پُولا ، هی غَلت مِزَد
مینِ روُیا بوُد و توُ خواب و خِیال

تو تِقِلا بوُد وُ حَق وُ زُق مِکرد
تا اَمَدَ یِرزَه بِگیرَه پَر وُ بال

دزُدا یَک شَب بِه سُراغِش آمَدَن
نِدادَن لاکِردارا اوُرِه مِجال

اَز تِموُمِ ثِروَتِش ، حَتی نِماند
خَرَجی بَرَجی بِرِی اهل وُ عَیال

زِندِگیش ، یَکدِفَه شُد بادِ هَوا
سیخ نِداشت تا کِنَهَ دِندونا رِ خِلال

رِمَق اَز دَست و پا رَفت و سِکتَه کِرد
نِه دیگَه حُوصِلِه‌ای داشت و نِه حال

عِزرائیل دوُر و بَرِ سَرِش مِگَشت
سَرِ ماه وُ وَقتِ رُؤیتِ هِلال

دورِ او زَن بِچَه و بابا نَه‌نَه‌ش
هَمَگی‌شایَم تویِ گِریه وُ نال

گفت شِما گِریَه‌ها تا بِرِی چیَه ؟
نِدِرَه فایِدَه‌ای ، اِی قیل و قال

تو بِریچی مِکِنی گریَه ، نَه‌نَه؟
مُو دِگَه رِفتَنِیُم ، بیخود نَنال

مادَرَه با نالَه داد ایجوُر جِواب
که بوُد آرِزوُم تویِ اِی سِن وُ سال

تو بِشی چَشم وُ چِراغِ زِندِگیم
بِشینِم به سایَه‌یِ توُ نوُنِهال

بابایَه با گِریَه گفت آرِزوُهام
مِیَه با مَرگِ تو، هَمَه به زِوال

با خوُدُم مُگفتُم هی، پیر کِه بُرُم
پِسَرُم پولدارَه و جُزوِ رِجال

بِرِی خَرجِ خَنَه جوش نِدِرُم
لَم مدُم تویِ خَنَه و موُرُم تو حال

زَنِش اَز اوُبَرَ با گِریَه گفت نَگِن
مُو دیگَه کُجا دِرُم عِزّ و جِلال

کی مِیَه بِگیرَه اِی ساختی موُرِه
زَنیُم بیوَه و یَرزَه پا بِه سال

پِسَرِش اَزو طِرَف گفت اِی بابا
زِندِگی بِرِی مُو شد اَمری مُحال

مو مُخاستمُ کِه توُ دامادُم کِنی
بگیرُم یک عَروس خوش خَط و خال

مَش رِجَب یِکدِفَه فَریادی کِشید
کِه اِلهی بِگیرِن هَمَه تا گال

گِریَه‌هاتا هیچکُدُم بِرِی مُو نیست
اَز بابا نَه‌نَه وُ بِچَم ، حَتی عَیال

دِلِتا ، بِرِی خوُداتا مُسوُزَه
چوُن هَمَه عاری‌ین اَز فَهم و کِمال

بادآوُردَه‌ها رِه باد بُردَه دِگَه
بِکِنِن هَمَه‌گیتا ، ما رِه حَلال

عِزرائیل جان بِیا قُربون قَدِت
بِیا کِه راحَتُم اَز دُنیا و مال

گفت وچِشما دُختَه شد زودی بِچُخت
گُفتی اَز اَولِ عُمرِش بودَه لال

۶۷/۳/۱۹

حَرُوم : حرام ــ حق وزُق : گردآوری مال ــ دِندُونار : دندانها را ــ بِشی : باشی ــ بِشینُم : بنشینم ــ گال : یکنوع بیماری شبیه آبله‌مرغان ــ چُخت : سقف ــ دُخته : دوخته

مرد حقگو

(روحانی)

مرد حق‌گوی درین عهد قلیل است قلیل
هرکه ازحق سخنی گفت ذلیل است ذلیل

هرکه را فطرت پست است بلند است بلند
هرکه را طینت زشت است جلیل است جلیل

عزیزمادر

(روحانی)

توئی عزیز دل مام و باب ای حمّال
ز عمر خود نشدی کامیاب ، ای حمّال

بزیر بار گران گشت قامتت چو هلال
رخت سیاه شد از آفتاب ، ای حمّال

بکف نه‌پول ونه سرمایه‌ای به‌بانک تراست
نه مستغل و ده و آسیاب ، ای حمّال

تو خون دل خوری واز جبین عرق ریزی
توانگران همه مست شراب ، ای حمّال

نیافتم یخه چرکین تر از تو در گیتی
میان بنده و مالک رقاب ، ای حمّال

ز سوز غم دل زارت همین نسوخت که شد
دلم بحال نزارت کباب ، ای حمّال

خانه‌اجاره‌ای

(صهبا)

به خنده گفت مرا دوش دلبری خوشگل
که حاضر است برای اجاره این منزل

بگفتم آنکه اگر خانه‌ای ضرور نبود
اجاره خانه‌ی دل می‌کنم ، نه خانه‌ی گل

قسمت

(روحانی)

گرت نه جاه میسّر بود نه مال و منال
به عجز سر بدر ناکسان نمال و منال

در آن میانه که تقسیم بخت می‌کردند
بشد به عالم ذرات شورش و جنجال

یکی ربود ز قسمت فزون و دیگر کس
نبرد بهره به مقدار ذره و مثقال

ای‌دل

(نظام وفا)

بهانه جستی و از ما جدا شدی ای دل
بگو که با که دگر آشنا شدی ای دل

شنیده‌ام بسر زلفی آشیان داری
به دام عشق مگر مبتلا شدی ای دل

رقیب و یار نمودند آشتی با هم
عبث تو کشته درین ماجرا شدی ای دل

چو رانده از همه جا گشته‌ای تو آخر عمر
بلای جان (نظام‌وفا) شدی ای دل

قسمت
(ا ـ ح)

به کیسه میسه نداری اگر ریال میال — مباش در عقب زن من و عیال میال
فغان که سوخته شد هیزم درخت وجود — نه خاکه ماکه ازو ماند و نه زغال مغال
دل از شراب مراب و عرق مرق کندم — اگر حرام مرام است اگر حلال ملال
به خانه مانه‌ی من ، یار شوخ موخی هست — که بی‌نظیر مظیر است در جمال ممال
ز گاز ماز چنان کرده با بدن مدنم — که اره مره نکرده است با نهال مهال
بدشت مشت زمستان نشان مشان نگذاشت — نه از خیار میار و نه از بلال ملال
هنر منر بود از بهر خلق ملق ضرور — اگر نساء مسائید اگر رجال مجال

زن پرحرف
(اسدالله شهریاری)

گفت شخصی به یکنفر دلال — که زنی داشتم بدیع جمال
گونه‌اش بود در نهایت لطف — قامت دلکشش به حد کمال
لیک با اینهمه دل آرائی — یک بدی داشت آن قشنگ غزال
که ز حد بیشتر سخن می‌گفت — دائماً" بود با منش جنجال
زآن سبب دادمش طلاق و کنون — راحتم از جفنگ و قال و مقال
حال خواهم زنی دگر گیرم — نه بدان شرط و نه بدان منوال
گر ترا ممکن است پیدا کن — تا که آسوده سازیم ز ملال
گفت در پاسخش که هست زنی — از همه حیث بی‌نظیر و مثال
نظرت می‌شود ازو تأمین — شکر حق کن از اینچنین اقبال
یک سخن هم ازو نمی‌شنوی — بکنی گر ازو هزار سئوال
واقعاً" راحتی ز پرحرفیش — چون اصولاً" بود زبانش لال

شکایت
(انوری)

خاطری چون آتشم هست وزبانی همچوآب — فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی‌خلل
ای دریغا ، نیست ممدوحی خریدار مدیح — وی دریغا ، نیست معشوقی سزاوار غزل

روی دیوار توالتی نوشته بودند :

این زاویه‌ای که نام او هست مبال — آرامگهی است خالی از قیل و مقال
دانم که دل پری ز عالم داری — بنشین و برین به عالمی فارغبال

یکی به نعل یکی به میخ

دلیل قانع کننده

انیشتین مشغول حل یک مسئله مهم ریاضی بود ، در همین موقع همسرش وارد شد و بچه چهارساله‌شان را بدست او سپرد و برای خرید از منزل بیرون رفت ، وقتی برگشت دید بچه‌اش از بلندی پرت شده و فوت کرده است ، با عصبانیت رو به شوهر کرد و گفت : چرا درست از او مواظبت نکردی؟

انیشتین که سرگرم حل مسئله بود و تابحال نفهمیده بود ، خونسردانه جواب داد : آخر زن ، من دو ماه است روی این مسئله زحمت کشیده‌ام ، اگر مواظب بچه بودم رشته از دستم درمی‌رفت ، در صورتیکه برای این بچه من فقط یکشب زحمت کشیده بودم .

زنگها برای که بصدا درمی‌آید ؟
(توفیق سال ۳۹)

زنگ‌ها انواع و اقسام دارد و هر کدام هم برای چیزی به صدا درمی‌آید که در زیر ، به چند نمونه آن اشاره می‌شود :

زنگ دوچرخه : بعد از تنه‌زدن به عابر پیاده
زنگ اخبار رئیس : برای احضار ماشین نویس
زنگ مجلس : ساکت باشید ، خیلی مؤدبانه ، خفه شید
زنگ مدرسه : موهبتی که بچه‌های سرکلاس را وادار به هورا کشیدن می‌کند
زنگ شتر : آهنگ رسیدن قافله در قدیم
زنگ واکسی : یاالله . . . پول واکس و بده
زنگ ساعت : عمرت رفت . . . ولی بی‌خیالش
زنگ تلفن : ببخشید . . . اشتباست
زنگ پستچی : نامه‌تون کسر تمبر داره . . . یعنی انعام
زنگ گردن الاغ : اطلاع از ورود "شخص بزرگی در قدیم"


ای بی‌تربیت !؟

بیچاره سگ

دختری از اخلاق تند شوهرش برای مادرش تعریف می‌کرد ، گفت : مثلاً" دیشب شام براش کتلت درست کرده بودم ، یکدونه‌شو بو کشید و همینکه گاز زد همه‌شو ریخت جلو سگمان فی‌فی .

مادر که خوب به حرفهای دخترش گوش می‌داد گفت : بیچاره فی‌فی ، بیخود نبود که روز بعد جسدش را از تو حیاط پیدا کردند .

داستان یک ضرب‌المثل

شخصی در نیشابور باقلای زیادی خرمن کرده بود ، دزدی در مقابل چشمش شروع کرد به پر کردن ظرف خود ، صاحب باقلا به او پرید و گفت : روز روشن و دزدی؟ ولی پس از چند دقیقه زور دزد به او چربید روی سینهٔ او نشست و گفت : من می‌خواستم فقط همین ظرف کوچک خود را از باقلا پر کنم ، حالا که چنین است تو را می‌کشم و هر چه دلم خواست می‌برم ، همینکه خواست او را خفه کند چون دید زورش می‌چربد گفت : حالا که پای زور در میان است من و تو نداریم " خر بیار و باقلا بار کن " و از آن زمان این جملات ضرب‌المثل شد .

گریهٔ دروغین

مرد ثروتمندی که پول و املاک فراوانی داشت در بیمارستان در حال جان دادن بسر می‌برد ، نزدیکان و دوستانش در اطراف او حلقه زده بشدت گریه می‌کردند ، مرد ثروتمند آهسته سرش را بلند کرد به اطرافیانی که گریه می‌کردند گفت : بیخودی گریه نکنید ، آنقدر ثروت از خودم باقی گذاشته‌ام که بهمه‌تان سهم قابل ملاحظه‌ای خواهد رسید ، ناگهان اشکها خشک و لبها خندان شد .



مرد جذاب

مردهای جذاب و خوشگل بیخود به ریخت و قیافه خود مغرور نشوند ، زیرا چشم زن ، اول به " جیب " مرد است ، نه به " صورت " او ، الهی دست به جیبت خوشگل باشه مرد ، خوشگلی چیه!؟

صراحت و صمیمیت

شوهر : مهری ، یک چیزی می‌پرسم ، دلم می‌خواد راستشو بگی ، دلت می‌خواست که مرد باشی ؟

زن با خونسردی : نه عزیزم ، دلم می‌خواست که تو مرد باشی !

عشق عجیب

خانمی که مشغول خواندن مجله بود به شوهرش گفت : عجیب است ، در اینجا نوشته مردی تا سن چهل سالگی سواد نداشت ، در این سن عاشق زنی شد و بخاطر او در عرض پنج سال در زمرهٔ ادباء درآمد .

شوهر خندید و گفت : اینکه چیزی نیست ، من مردی را می‌شناسم که در سن چهل سالگی ادیب مشهوری بود ، ناگهان پایبند عشق زنی شد و بخاطر آن زن در سلک احمقان درآمد و دیوانه شد .

علت جنگ

کودکی از پدر خود پرسید : سبب جنگها چیست و اصولاً" جنگ چگونه بوجود می‌آید ؟

پدر گفت : خیلی ساده است ، تصور کن انگلیس با فرانسه سر جنگ داشته باشد و . . .
در همین موقع مادر وسط حرفش دویده گفت : انگلیس الان با فرانسه جنگی ندارد .

پدر گفت : البته که ندارد ، من مثال زدم .

مادر گفت : تو همیشه مثال‌های بیجا می‌زنی و بچه را به افکار بد عادت می‌دهی .

پدر گفت : هیچ اینطور نیست ، تو داری بی‌ربط می‌گی زن .

مادر با فریاد گفت : تو بلد نیستی بچه را تربیت کنی .

پدر گفت : بچه درست تربیت می‌شد اگر پای تو در میان نبود .

بچه با خنده گفت : کافیه . . . کافیه . . . مامان ، بابا ، علت جنگ را فهمیدم ، دست از سر هم بردارید !

سکوت خانمها

اولی : آیا شما تاکنون هیچوقت عده‌ای زن را که با هم در یکجا باشند ساکت دیده‌اید ؟

دومی : بلی ، یکبار چند خانم برای شغلی به مؤسسه‌ای مراجعه کرده بودند ، مدیر مؤسسه وقتی وارد شد به آنها گفت : هر کدام از شما مسن‌ترید ، برای مصاحبه آماده باشید . ، بقدر ده دقیقه سکوت کاملی بین آنها برقرار شد و بعد ، همه با هم از خیر آن شغل گذشتند .

بجم (تکان بخور)

بلهجه‌مشهدی

(میرخدیوی)

آیِ تو کِه غَرقی تو پول حِرصِ تو بیجایَه بُجُم
اَجَلِت سَر مِرِسَه ، اِمروز و فَردایَه بُجُم
توِ نوبَتی ، بِرات آخِرِ دُنیایَه بُجُم

عِزرائیل آمادَه‌یِ کار و مُهَیایَه بُجُم
نِمِگَه ای یِکی پیر ، او یِکی بُرنایَه بُجُم

تا بِه کِی تو غُصَه‌یِ نُزول پولی و نُکول
مِزنی صاف سادَه‌ها ر ، با مَردِرِندیات تو گول
دَنیا با ای دَنگ و فَنگِش بِخدا بِهِم دو پول

آخِرِ خَطَهَ عَمو ، او بَر تِماشایَه ، بُجُم
پول پَرَستَه تو صَف مَحشَره رسوایه ، بُجُم

سَرِ حِرصِ مالِ دُنیا تو هَمیشَه دِلخوری
کلاِیِ اَحمَد و مَحمودَه هَمَش ، تو غُرغُری
تَزَه اَز اِیهَمَه پول تو با خودِت چی مُبُری؟

مِدَنی قِسمَتِ تو چی اَزی دُنیایَه؟ بُجُم
دو سِه مِتری موری یا کِرباس اَعلایَه بُجُم

مِکِشی بالا اَگِر گیرت بیَه ، حَقِ یَتیم
تو سولاخ سُنبَه‌ها موقِعِ حِسابَم مِشی جیم
هَمَه‌شَم ، تو لیسی و ، وِردِ زِبون ، اَللّه کِریم

حِرصِ پول وَرنِدِرَت ، شیطونَه اُستایَه بُجُم
آخِرِش اَموال تو هَمَش بِه یَغمایَه بُجُم

تو بِزن جوش و بِکن هِی مال و اَموالِه زیاد
بَعدِ مَرگِت وارِثا هَمَگیرِه مِدِن بِه باد
میونِ او خوشی‌یاشا ، کِی دِرَن تورِه بِه یاد؟

مال و مِکنَت مِمَنَه ، جاش تو ای دُنیایَه بُجُم
کُجا او دُنیا پِسَر بِه فِکرِ بابایَه بُجُم

خیرُ و خیراتی بِکُن بِه بینوا نون بِرِسَن
بِه غِریب و بِه اَسیر و بِه یِتیم سَری بِزَن
نَیا هِی آیَه ، بِرِی فِقیرَه کُرکُری نَخَن

پایِ میزونِ عَمَل او دُنیا غوغایَه بُجُم
عاقِبَت بِخیرَه جاش،تو عَرش اَعلایَه بُجُم

بُجُم :تکان بخور ــ مِرِسَه :می‌رسد ــ مُهَیایَه :مهیاست ــ نِمِگَه :نمی‌گوید ــ رُسوایَه : رسواست ــ کلای اَحمد و محمود :کنایه‌ازکلاهبرداریست ــ تَزَه : تازه ــسولاخ سُنبَه :گوشه کنار لِیس (بروزن قیس) : بظاهر نالیدن از فقر ــ اللّه‌کریم : (درقدیم گوشه‌ای از صحن حضرت رضا چند نفر از بیکاره‌ها بدور هم جمع می شدند و ذکری می‌گرفتند به این شرح : "هفت نفریم ، نون نداریم ،دربدریم ،اللّه‌کریم ، . . ."وبهمین آهنگ بسینه می‌کوبیدند واخاذی می‌کردند وبه‌گروه اللّه‌کریم معروفه بودند ــ کُرکُری نَخَن : لُغاز نَخوان

مقیم جهنم

(جلال بقائی نائینی)

شویِ زنی زشتخوی ، رَفت ز دنیا   وز پس مرگش به زاری آمد و ماتم
بین زن و شوی یک مسخر ارواح   کرد چو اسباب ارتباط فراهم
گفت زن آنشوی را ز مرگ چه دیدی   گفت رهائی ز رنج و رستن از غم
گفت کنونست روزگار تو بهتر ؟   یا منت آنگه که یار بودم و همدم
گفت نشاید قیاس بین دو حالت   زآنکه درینجا هماره شادم و خرم
گفم مگر در بهشت عدن ، مقیمی؟   گفت مقیمم به ژرفنای جهنم

سنائی غزنوی در هجو کسی گفته‌است :

خواجه بفزود ولیکن به درم   روی بفروخت ولیکن ز الم
میزبان بود ولیکن به رباط   نانم آورد ولیکن به درم
دست بگشاد ولیکن در بخل   لب فرو بست ولیکن ز نعم
مغز پر کرد ولیکن ز فضول   دل تهی کرد ولیکن ز کرم
بس حریص است ولیکن بحرام   بس جواد است ولیکن به حرم
خواجه رنجور ولیکن ز فجور   خواجه مشغول ولیکن به شکم
دولتش باد ولیکن بر باد   نعمتش باد ولیکن شده کم
جاودان باد ولیکن بسقر   ناتوان باد ولیکن به سقم

ازکجا معلوم ؟

(ناصر)

گویند که مس ، زر نمیشه ، از کجا معلوم ؟   زن یک موی دختر نمیشه ، از کجا معلوم ؟
گویند کسی با یه تبرزین و یه کشکول   درویش قلندر نمیشه ، از کجا معلوم ؟
گویند که هرکز کرهٔ زهره و مریخ   چون ماه مسخر نمیشه ، از کجا معلوم ؟
گویند هر آنکس که به یکمرتبه خر شد   دیگر ابداً" خر نمیشه ، از کجا معلوم ؟

تکلف

(انوری)

تکلف میان دو آزاد مرد   بود ناپسندیده و سخت کام
بیا ، تا تکلف به یکسو نهیم   نه از تو رکوع و نه از من قیام
به سنت کنیم اقتدا زین سپس   سلام علیکم ، علیک السلام

هنر خیاط باشی

(ا – ح خروس لاری)

مردک خیاط با دقت گرفت اندازه‌هایم
تا کت و شلوار خوش فرمی بدوزد از برایم
چون که پرسیدم چه مبلغ مزد می‌خواهید؟ گفتا
" نهصد و پنجاه تومان" ، چون شمائید آشنایم
قید کرد آقا که گر خواهم کت و شلوار خوبی
پنج ، شش بار از برای امتحان ، باید بیایم
عاقبت ، از بعد شش ماه امتحان و رفت و آمد
شد کت و شلوار من آماده ، تا در بر نمایم
خشتک شلوار آمد از گشادی ، پشت زانو
پاچه‌ی شلوار افتاد از درازی ، زیر پایم
جیب‌های کت تو گوئی عین خورجین بود و توبره
دستم اندر آن فرو می‌رفت ، تا آرنج‌هایم
گفتم این کت چیست؟ به‌به واقعا" زحمت کشیدی
جای این کت کاشکی می‌دوختی پالان برایم
بسکه پف کرده است پشت کت، اگر آنرا بپوشم
جای دارد گر به شکل کل حسن قوزی درآیم
دامن کت در هوا خواهد شد آویزان ز هر سو
گر زمانی در خیابان ، تکمه‌ی کت را گشایم
بچه‌ام با دیدنم ، از ترس می‌افتد به گریه
با لباسی اینچنین گر سر کنم اندر سرایم
چون روم در باغ ، پندارند من هستم مترسک
گر به کنجی مانم و اصلا" نجنبد دست و پایم
چون که آن خیاط را بستم به باد فحش، گفتا:
" از چه آخر می‌دهید اینقدر فحش و ناسزایم؟"
گفتمش: " این سان خرابی کرده‌ای بر هیکل من
باز هم ، احمق ، نمی‌دانی که می‌سوزد کجایم؟"

آیا رواست؟

ای کرده شکم سیر ز انواع طعام   یاد آر از آن گرسنه‌ی بی‌آرام
تو شب همه شب بخواب و او ناله‌کنان   خود گو که چنین روا بود در اسلام؟

تلفن

(ویسه حبیب‌اللهی)

تصویر تو در پرده‌ی پندار کشیدم   شب تا به سحر ای تلفن خواب تو دیدم
بس دیر بدست آمدی ای گوهر مقصود   در راه وصال تو ، چه بسیار دویدم
تا دیده‌ی من گشت به دیدار تو روشن   برجستم و از شادی و از شوق پریدم
گفتم که ازین پس تو شوی مایه‌ی راحت   غافل که به جان مایه آزار خریدم
قبض تو کند روح مرا قبض ، به هر ماه   هر سال ز سنگینی نرخ تو ، خمیدم
گه ظهر سر سفره ز جایم بپراندی   لقمه به گلو، تند بسوی تو دویدم
گه نیمه‌شب از زنگ تو از خواب پریدم   کلی ز طرف یاوه و لیچار شنیدم
گه در وسط فیلم شدی پاک مزاحم   از لطف تو دنباله‌ی آن فیلم ندیدم
صد مرتبه در روز بسوی تو دویدم   نمره عوضی بود و"ببخشید" شنیدم
ترسم ز پریزت بکشم باز زند زنگ   خوش باوریم بین ، ز پریزت نکشیدم
یکبار نزد یار دل آزار به من زنگ   بیهوده ز تو اینهمه آزار کشیدم

هفت خط

(ا – ح)

رندی و هرزگی و چشم چرانی بلدم   پیر فرتوتم و اطوار جوانی بلدم
هر کجا سفره‌ی سوری است من آنجا هستم   چون شکمخوارگی و سورچرانی بلدم
ناله‌ی مصلحتی نیز برآرم گاهی   تا نگویند فقط خوشگذرانی بلدم
لاف مردی زنم اندر نظر دوست ولی   پیش دشمن چو زنان اشکفشانی بلدم
تا که بیمار، بود زنده علاجش نکنم   لیک چون گشت تلف، مرثیه‌خوانی بلدم
تا که زنده است الاغم ،ندهم کاه و جوش   چون سقط گشت ز غم جامه‌درانی بلدم
غارت باغ و بهم ریختن گل‌ها را   من بسی بیش‌تر از باد خزانی بلدم
همه از مکتب من درس ترقی گیرند   چونکه آئین زد و بند و تبانی بلدم
حضرات از روش من خوششان می‌آید   چون ستایشگری و چرب‌زبانی بلدم
همه جا کار خود از پیش توانم بردن   چونکه هوچی‌گری و نامه‌پرانی بلدم
گرکه من هم چو تو دارا شده‌ام نیست شگفت   زآنکه من نیز همان‌ها که تو دانی بلدم

عادت به‌دارو

(ا – ح)

ره بر سر قبر بینوائی بردم   وآنجا به چنین نوشته‌ای برخوردم:
"به بودم و خواستم که بهتر گردم   کردم به دوا عادت و آخر مردم!"

به‌گلزار می‌رویم

(آشفته شهرضائی)

بی‌پول و مفلسیم و به بازار می‌رویم / بهر خریدن کت و شلوار می‌رویم
خیاط و بنده را سر جنگ و ستیز نیست / از بهر مزد دوخت ، کلنجار می‌رویم
بی‌پول چونکه وارد بازار می‌شویم / گوئی که مجرمیم و سر دار می‌رویم
که با زبان ، فدائی بقّال گشته‌ایم / که با چاخان تصدق عطار می‌رویم
بهر خریدن دو سه خشکیده پرتقال / خوشحال آمدیم و عزادار می‌رویم
از جور شمرهای کنونی ، هزار بار / قربان دست و پنجه مختار می‌رویم
بسیار اوفتد که ز شرمندگی جیب / دنبال چند تا ته سیگار می‌رویم
اما چو داشتیم دو تومان به خود سراغ / مستیم و عاشقیم و به گلزار می‌رویم
گوئیم خرجها کمر ما شکسته ، لیک / هر سال در ادارهٔ آمار می‌رویم
خارج ز شهر رفتن ما بهر عیش نیست / از دست یک گروه طلبکار می‌رویم
رفتند دیگران لب دریا پی نشاط / ما از برای شستن شلوار می‌رویم

توفیق ۳۹/۱/۱۸ شماره ۲



شوهر شده‌ام

(میرزا هپل هپو)

من از آن روز که شوهر شده‌ام / از گدا نیز گداتر شده‌ام
عاقلی بودم و مجنون گشتم / غنچه‌ای بودم و پرپر شده‌ام
بسکه رقصانده مرا خانم من / ناخودآگاه چو عنتر شده‌ام
هم به بقال گذر مقروضم / هم بدهکار به مسگر شده‌ام
ظاهراً" شوهر خانم هستم / باطناً" کلفت و نوکر شده‌ام
بسکه خونابه فشاندم از چشم / همچنان شیر سماور شده‌ام
با وجودی که زنم نیست بدک / کشته‌ی یک زن دیگر شده‌ام
دور از جان شما شب همه شب / اشک ریزم که چرا "نر" شده‌ام
هستیم در ره زن رفت به باد / ایها الناس ، عجب خر شده‌ام

رباعی

(یوسف ازغدی)

تا لقمه‌ی نان رسید اندر دهنم / در رفت به ماجراش جان از بدنم
من رزق نخواهم از توای بارخدای / شوی زن من بشو بده خرج زنم

خندهٔ عید

(علی آقای یزدی)

شب عید است و من از شادی بسیار می‌خندم / چو گل بر شاخسار و سبزه در گلزار می‌خندم
ز بس چون عاقلان گرییدم و سودی ندیدم من / به پشت افتاده چون دیوانگان ، بسیار می‌خندم
چو دیدم گریه باشد ناتوان از شرح غمهایم / ازین پس جای هر یک گریه‌ای صد بار می‌خندم
به آن بیمار بدبختی که با دفترچه بیمه / ندارد ره به دکتر با تن تبدار می‌خندم
به وقت راندن ماشین درون هر خیابانی / بر آن گودالهای راه ناهموار می‌خندم
به جیب مردم کم پول در ایام نوروزی / که خالی‌تر شود از پاچهٔ شلوار می‌خندم
به غارت کردن آجیل و شیرینی به منزلها / که باشد نام عیدش "دیدن و دیدار" می‌خندم
به آن شخص شکم‌خواری که در تعطیل نوروزی / ز رنج پرخوری خواهد شدن بیمار می‌خندم
به عیدی‌ها که سازد جیب مخلص را چنان خالی / که حتی جا نماند جمله یک دینار می‌خندم
به آن راننده‌ی خنگی که از تهران سفر کرده / نبرده بهر زاپاسش جک و آچار می‌خندم
تلفن گشته دردسر ز دست این مزاحمها / به این بیکارگان بیش و کم بیعار می‌خندم
اگر از خانه بیرونم کند مالک به صد خواری / چو جام سرخ می با دیده‌ی خونبار می‌خندم
اگر ماش و عدس پیدا نگردد با نخود هرگز / به ریش محتکر در داخل انبار می‌خندم
به ویراژ موتورها در میان خیل ماشین‌ها / که هر راننده‌ای را می‌دهد آزار می‌خندم
اگر یارم ز بی‌پولی عطایم بر لقا بخشد / بجای گریه بر ناز و جفای یار می‌خندم

مجله کاریکاتور نوروز ۱۳۵۶

دنبک می‌زنم

(آزاد اصفهانی)

بسکه شبها بنده ساس و پشه و کک می‌زنم / تا سحر بر طاق بستر سخت جفتک می‌زنم
روز می‌سوزم ز گرما در خیابانهای شهر / شب هم اندر خانه مخروبه سرخک می‌زنم
ساززن باشد پشه ، رقاصه کک ، من تا سحر / تا شود ارکسترمان تکمیل ، دنبک می‌زنم
چون ندارم خانه‌ای ازخود درین شهرخراب / دقه را از ترس صاحبخانه تک‌تک می‌زنم
خواجه‌را با شد کت‌وشلوار نوصد دست ومن / وصله برروی کت و بر پشت خشتک می‌زنم
اوکشد چکهای ده‌میلیون تومن ، من بهرنان / بر بناگوش دو طفلم دائماً "چک" می‌زنم
او سگی را می‌خرد یکصددلار از فرط پول / من ز بی‌پولی بخواب از دور اردک می‌زنم

پند مفید

(شیخ محمد کاظم تهرانیان)

از سه کس دور باش اگر خواهی	در جهان شاد باشی و خرم
از حسود و بخیل و از نمام	کاین سه کس مفسدند در عالم
راحت مردمان نمی‌خواهند	دوستان را کنند دشمن هم
ره مده این سه را به محفل خویش	هم به اسرار خود مکن محرم
تا بمانی ز شرشان به امان	نشوی مبتلای محنت و غم
این سه کس خار گلشن دهرند	تو به این خارها مشو همدم
گوئیا . زادگان شیطانند	مهرشان نیست با بنی‌آدم
خیر ایشان نباشد الا شر	شهد ایشان نباشد الا سم
این سه تن راست نزد اهل خرد	قدر و مقدار ، از بهائم کم

رؤیای صادقانه

(ا ـ ح ابوالعینک)

من درین هفته سیه‌پوش ز ماتم شده‌ام	دوستم مرده و افسرده ازین غم شده‌ام
آمد او دوش بخواب من و حالم پرسید	گفتم از دیدن تو خوشدل و خرم شده‌ام
بازگو تا که در آنجای چه وضعی داری؟	گفت با ناموران مونس و محرم شده‌ام
کس در آنجای نمی‌کرد برایم تره خورد	لیک اینجای دگر داخل آدم شده‌ام
با امیران و وزیران و بزرگان جهان	همزبان گشته و همسفره و همدم شده‌ام
گفتمش شادم و خوشبخت که رفتی به‌بهشت	گفت ، برعکس، گرفتار جهنم شده‌ام

توفیق ۴۸/۶/۱۳

ریاکاری

(بزمجه)

ما کز پی سد جوع هرگز	درخانه خود غذا نداریم
خوبست که روزه‌ای بگیریم	منت به سر خدا گذاریم

هجو

(آذر بیکدلی)

ناکسی بی‌خبر از کار که باد	از سرش سایهٔ درویشان کم
خرقهٔ پشم به کسوت پوشید	شد ازو پایهٔ درویشان کم
بعد از آن کرد ببر جامه زر	دید چون مایه درویشان کم
کند چون خرقه پشمین گفتم	پشمی از ... درویشان کم

خواهش بیجا

(توفیق)

شب عید است ومخلص چونکه از خرجش خبر دارم
اگر شد خود به شهر دیگری عزم سفر دارم
هر آنکس هست بامش بیش برفش بیشتر اما
منم بی‌پول و خرج از پولداران بیشتر دارم
چو مخلص زیر بار قرض سنگینم ، عجب نبود
که دستی بر کمر از غصه و دستی بسر دارم
نه تنها خود بدهکارم به صابونی و بزازی
خجالت دائماً" از کاسب زیر گذر دارم
شب عیدی تمام بچه‌ها لختند و نتوانم
من از زور بدهکاری براشان جنس بردارم
ولی با اینهمه خرج فراوان و گرفتاری
همیشه خنده برلب مخلص از این چشم تر دارم
" شب عید است و یار از من چغندرپخته می‌خواهد
خیالش می‌رسد من گنج قارون زیر سر دارم ! "

نمی‌دونم

(دسته بیل)

من امشب عاقلم ، یا اینکه مجنونم ، نمی‌دونم
سر کیفم ، خمارم ، مست افیونم ، نمی‌دونم
دوتا مشت امشب از یک جاهل بامعرفت خوردم
هم‌اکنون سالمم یا درب‌وداغونم ، نمی‌دونم
بریده دستهٔ فرمون من در زندگی اکنون
خودم فرماندهم یا تحت فرمونم ، نمی‌دونم
صدای زرزرم از گشنگی ، گوش فلک برده
من استاد نی‌ام ، تارم ، ویالونم ، نمی‌دونم
میان انجمن‌ها با کلک جا می‌زنم خود را
ادیبم . فاضلم ، میرزا قلمدونم ، نمی‌دونم
شعار من بود مکر و دروغ و حیله‌پردازی
سیاست پیشه‌ام ، استاد شیطونم ، نمی‌دونم
مرا از آبله یک جای سالم نیست در صورت
کف کفگیرم . اسفالت خیابونم ، نمی‌دونم
نفهمیدم مرا حوا خانم زائیده یا میمون
ز نسل آدمم یا تخم میمونم ، نمی‌دونم
یکی گفتا بمن بیش از دو عباسی نمی‌ارزی
گرونم یا که با این قیمت ارزونم ، نمی‌دونم

فکر کلاه

(ا ــ ح ابوالعینک)

به روز پرسه می‌زنم ،به شب گناه می‌کنم / بدین طریق روز و شب عمر تباه می‌کنم
مدام پشت‌میز ،من زخویش‌پرسم‌این‌سخن / که کاغذ سفید را چرا سیاه می‌کنم
پنبه به گوش می‌نهم ،گوش بکس نمی‌دهم / هر عملی که می‌کنم ، به دلبخواه می‌کنم
چو عقل نیست در سرم ،فایده‌ای نمی‌برم / هر چه که از برایشان فکر و رفاه می‌کنم
به روی خلق خونجگر . هیچ نمی‌کنم نظر / که دل رحیمم و حذر ز اشک و آه می‌کنم
نمونه‌ی ترحمم ، همیشه فکر مردمم / زآنکه برای هر سری فکر کلاه می‌کنم
آدم خنده‌رو منم ، بلنذ خنده می‌زنم / دمی که اندر آینه، بخود نگاه می‌کنم
پی منافع خودم ، یار و مدافع خودم / نقشه‌ی پول می‌کشم ، صحبت جاه می‌کنم
گمان بری که کیستم؟ بنده الاغ نیستم / فکر مکن که زندگی با جو و کاه می‌کنم
حیله‌گریست راه من ، قبله و تکیه‌گاه من / وقت نیاز روی خود به قبله‌گاه می‌کنم
عزیز من ،به راستی که اشتباه می‌کنی / اگر کنون گمان بری من اشتباه می‌کنم

۴۳/۷/۱۹

کورک

(میرزا تقی‌خان آق اولی "بینش")

کورکی سر بر زده است این روزها بر گردنم / که بود از قطر آن ، با سر برابر گردنم
سرگران بر من مشو سرمایه‌دار ، از آنکه هست / از سرت ، با مایهٔ کورک ، گرانتر گردنم
از کلفتی گردنم چون گردن اعیان شده است / راست باشد زین سپس خوانند اگر خر گردنم
با چنین گردن بود تنگم فکل‌های فراخ / کهکشان بندم مگر جای فکل ، بر گردنم
همچو اشراف از تواضع گردنم عاری شده است / کاش زود این سر بزرگی بنهد از سر گردنم
گردنم را این چه بارست ایخدا گوئی که شد / در مشیت مشتبه با اسب و استر ، گردنم
با چنین کورک که دارد شکل کوهان سطبر / اشتران لوک را سازد مصور ، گردنم
درد این کورک ز بس تلخ است بهر رفع آن / خورد " بینش " همچو شکر نوک نشتر گردنم

دوبیتی تاجرانه

(جهانگرد)

ز هجرت مشت باشد وارداتم / فغان و ناله باشد صادراتم
به‌کنج هجر از فکر تو چندیست / سراسر صفر باشد عایداتم

شق القمر

(فیلسوف)

شد سال نو که زمزمه تازه سر کنم / آن سال را که کهنه شد از سر بدر کنم
بنشینم و هوا بخورم در کنار جوی / قارون نیم که خرج ازاین بیشتر کنم
طالع اگر مدد کند امسال ، زیر چشم / بر سیب و پرتقال و گلابی نظر کنم
مردم لباس تازه بپوشند روز عید / من در عوض لباس قناعت به بر کنم
طفلم کند چو فیـل مقوائی ، آرزو / او را به ریشخند ادیبانه ، خر کنم
مؤجر ز خانه در شب عیدم برون فکند / "چندان امان ندادکه شب را سحر کنم"
یک نصفه پرتقال بدستم اگر رسد / بر آن سرم که دعوی شق‌القمر کنم
این دیگ را که هیچ ندیدم در آن غذا / برخیزم و میان بخاری دمر کنم
این سفره‌را که هیچ‌ندیده است‌رنگ نان / بشکافم و برای کتم آستر کنم
بی‌پول ، عشق بازی مخلص حماقت است / باید ز دیدن رخ خوبان حذر کنم

توفیق س ۳۹ ش ۱

جواب و سئوال سوری و میزبان

(ا ــ حالت)

خود را کنار سفره‌ی ما کن ولو ، بچشم / سوری‌بزن ،بچشم ،بخور هی چلو ، بچشم
حلوا بخور ، بچشم ،برانی بخور ، بچشم / از این بخور، بچشم ، ازآن کش برو ، بچشم
تهچین نمیخوری‌تو؟بخور ، چشم میخورم / ته دیگ هم بخور ، ولی آنرا بجو ، بچشم
بردار کاسه‌ی خورش قیمه را ، بچشم / وارونه‌اش بکن روی قاب پلو ، بچشم
با آش جو میانه نداری ؟ چرا ، چرا / پس حمله کن بجانب این آش جو ، بچشم
شام و نهار باش همینجا ، اطاعت است / هر روز و شب دو مرتبه مهمان بشو ، بچشم
دل‌درد عارضت‌شده؟آری،ز پرخوری‌است / تدبیر چیست؟ در پی دکتر بدو ، بچشم

محلل

(بنده‌زاده)

ای آنکه کرده‌ای سه طلاقه عیال خویش / سوزد برای عشق جگرسای تو ، دلم
مایل شدی دوباره برای رجوع و من / مثل تو بر محبت بسیار ، مایلم
از چه در انتخاب " محلل " مرددی ؟ / بگزین مرا ، که بنده یگانه محللم

تک‌بیت

(صائب تبریزی)

در شب تار پی دزد دویدن جهل است / دل اگر برد ز من زلف ، حلالش کردم

کراوات
(ریاضی)

شنیدم شیخ شوخ و مرد رندی
ز حمام آمدند از کوچه با هم

دو مرد شوخ اگر با هم نشینند
شود رد و بدل شوخی مسلم

چو شیخ از تن قبا آورد بیرون
هیولاء مهیبی ، شد مجسم

یکی بند دراز پیچ در پیچ
به تنبان بسته بود آن شیخ ، محکم

چه بندی همچو کار بسته شیخ
همه پیچ و همه تاب و همه خم

رفیق بذله‌گو از شیخ پرسید
ولی پیچیده و مرموز و مبهم

چه چیز است اینکه بستی زیر نافت
که می‌جنبی و می‌جنبد دمادم

جواب شوخی مرد کلاهی
چنین فرمود آن مرد معمم

بیا نزدیکتر ، چیز بدی نیست
کراوات حقیر است این ، مکن رم

تو آن را بسته‌ای بر لوزتینت
من این را بسته‌ام بر بیضتینم

"ریاضی" جمع این ضدین کرده
چرا که هر دو را بسته است با هم

نشاطی ، در هجو دو زن خویش گفته‌است :

دو یار ، مگو ، دو مار دارم
دو خانه مگو ، دو غار دارم

دو زن نه ، دو اژدهای خونخوار
خسبیده به هر کنار دارم

دیوند و بسان آدم ، از دیو
زین هر دو ، سر فرار دارم

ممکن نبود فرار ، کز ریش
اندر کفشان ، فسار دارم

دریادار
(ویسه حبیب‌اللهی)

خانمی گفتا که دریادار گشتم
زین جهت آسوده و سالار گشتم

چونکه دریادار زن نشنیده بودم
من ز پرسیدن ازو ناچار گشتم

در جوابم گفت او با شوخ طبعی
تو نمیدانی ز چه سالار گشتم ؟

چند کوپن دارم و دریا خریدم
زین سبب گفتم که دریادار گشتم

عیب کار
(ا ــ ح ابوالعینک)

دختری می‌گفت ، بهرم بهتر است
گر شود مرد مسنی شوهرم

لیک ، می‌ترسم که من باب مثال
شوهری چل ساله در منزل برم

ناگهان روشن شود کو بوده است
روزگاری ، خواستگار مادرم

معمای تلفن
(روحانی)

چیست عجیب خادمی ، خوبتر از همه خدم
وز پی خدمت از ادب گردن خویش کرده خم

گه سر عاشقان نهد بر در گوش دلبران
گه لب بینوا کند ، محرم سمع محتشم

نیست بسان مردمان ، از پی بیش و کم دوان
هست میان انس و جان همچو فرشته بی‌شکم

با عجم و عرب تو را یار کند در انزوا
بند چو دستش از علا بر عرب است و بر عجم

حرف ز ما و گوش ازو ، گوش سخن نیوش ازو
خلق بجنب و جوش ازو ، ره نسپرده یکقدم

می‌طلبد ترا ببر ، تا نهیش بگوش سر
وآنچه رساندت خبر ، هست بدون بیش و کم

دوست اگر کند ازو ، صحبت دوست آرزو
جان دمدش ز گفتگو ، همچو نسیم صبحدم

رفت ز گردش زمان ، بعد مسافت از میان
علم سراسر جهان ، ساخته متصل بهم

کاش جهان جان و دل ، بود بجسم متصل
تا نگری در آب و گل ، جلوه گلشن قدم

این لغز ار نگشت حل ، همچو خروس بی‌محل
در تلفن بخوان غزل با نغمات زیر و بم

هجا
(حکیم قاآنی)

دوستی گفت عیب من با غیر
من خود از عیب خود ابا نکنم

چون وی آهسته عیب من می‌گفت
من همش عیب برملا نکنم

کویدم گر هزار عیب دگر
طبع بر عیب او رضا نکنم

آفریدش خدا به صورت هجو
هجو او بنده چون خدا نکنم

ندهم شرح ، مختصر گویم
من هجا را دگر هجا نکنم

غنا

نکته‌دانی ، ز عاقلی پرسید
که غنا چیست وآن چراست حرام

چون جوابش نداد بار دگر
نظرش را نمود استعلام

سربرآورد و گفت ، می‌دانی
که غنا چیست ای نکوفرجام

بانگ کفگیر و دیگ تو چو رسد
به فقیر گرسنه، موقع شام

امتحان ثلث سوم

(تفکری پرچانه)

خداوندا، به من بنما تَرَحُم — امان از امتحان ثلث سوم
به غم هستم ز فکر امتحانات — نه خنده می‌نمایم نی تبسم
ز بس دیشب نمودم گریه امروز — گرفته هر دو تا چشمم تراخم
نوشتم نت که بنمایم تقلب — ز بخت بد، نتم را کرده‌ام گم
معلم می‌کند پرسش ز بنده — کجا واقع شده خلخال و طارم
ز من از واتیکان چیزی نپرسد — که تا گویم بود در کشور رم
نمی‌پرسد ز من از چشم رعنا — ولی پرسد ز من از وسعت قم
به بحر غم دچارم ای خداوند — فتاده کشتی من در تلاطم
به پای میز، در نزد معلم — لب من بسته گردد از تکلم
بدون شک شوم آخر رفوزه — روم یکور به خمره با سر و دم
ز "پرچانه" بسی چاکر شکارم — که ما را کرده رسوا نزد مردم

نان

(همه سر حریف)

من از آن روز که از مادر گیتی زادم — رفتم اندر پی نان تا ز نفس افتادم
در ره نان، ننه‌ام رهبر و استادم بود — نان درآوردم و هی در کف او بنهادم
بنده بی‌نانم و نان دلبر جانان من است — در ره او دل و دین یکسره از کف دادم
"نیست در لوح دلم جز الف قامت نان" — "چکنم حرف دگر یاد نداد استادم"

ارزش شکمپرست

(حکیم قاآنی)

کم خور ای نادان و بر این گفته کم جو اعتراض — زآنکه بر این قول گفتار حکیم استم حکم
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز — قیمتش کمتر بود زان چیز کآید از شکم

حریص‌شکم

هفت مرغ پخته را عطار خورد — ما هنوز اندر پی یک جوجه‌ایم

گفتنی

(ناشناس)

وقت سخن مترس بگو آنچه گفتنی است — شمشیر روز معرکه زشت است در نیام

گفتم وگفت

(ابوالقاسم حالت)

گفت دلبر بدو بیا، گفتم — به کجا؟ گفت سینما، گفتم
بنده الان نمی‌توانم، گفت — به من آخر بگو چرا؟ گفتم
مانعی هست پیش راهم، گفت — چه بود مانع شما؟ گفتم
راستش پول من ندارم، گفت — نالهٔ سرد کم نما، گفتم
پیش من پول نیست جان تو، گفت — پس ز من زود شو جدا، گفتم
به چه علت جدا شوم ز تو، گفت — دلم از تست نارضا، گفتم
راستی نارضائی از من؟ گفت — به خداوندی خدا، گفتم
پول چون نیست نارضائی؟ گفت — آری ای شاعر گدا، گفتم
من گدایم، گدای وصل تو، گفت — برو، ای لوس بیحیا، گفتم
مزن اینقدر حرف بیجا، گفت — هر چه گفتم بسی بجا گفتم

اقرار

(بانو عالمتاج)

افسانه‌ی مهر مادران خواندم — وانگه نگهی بخویشتن کردم
دیدم که شبی، نه بر مراد دل — با شوی موافقت به تن کردم
بنشست مرا، ازو به دل باری — کش وصف بگونه‌گون سخن کردم
زان بار گران میان نازک را — چون گنبد سبز، نارون کردم
با عشق نه، با غریزه پروردمش — وین را نه به عقل رای زن کردم
بنهادم و شیر دادم و رفتم — سگ نیز همان کند که من کردم

بهانه

(صهبا)

با هجر، میانه‌ای ندارم — وز دوست، نشانه‌ای ندارم
خواهم تلفن کنم به دلدار — افسوس، بهانه‌ای ندارم

بمناسبت کمبود گوشت

ای دوست بیا، تلاش بسیار کنیم — تا خنده به این جهان غدّار کنیم
اکنون که دو سیر گوشت گیر آوردیم — وقت است که دیزی تو را بار کنیم

توفیق س ۳۸

پهلوان پنبه
(نفس کش)

پهلوانم من و چیزی ز کسی کم ندارم
یک کمی بزدلم و بازوی محکم ندارم
اگرم نیست چو رستم دل و بازوی قوی
لااقل دست کمی از زن رستم ندارم
داروی سینه من شلغم پخته است ولی
پولی از بهر خریداری شلغم ندارم
فرش من کهنه حصیریست ولی دلشادم
دزد اگر برد دگر غصه و ماتم ندارم
روز محشر به زمستان اگر افتد عالیست
چون دگر ترس ز گرمای جهنم ندارم
جز متکا به که گویم غم پنهانی خود
که بجز او، دگری همدم محرم ندارم

زندگی
(فرخی یزدی)

بس جان ز فشار غم بدوران کندیم
پیراهن صبر، از تن عریان کندیم
القصه درین جهان به مردن، مردن
یک عمر بنام زندگی جان کندیم

شیرماده
(میرخدیوی)

به شاگردان معلم گفت روزی
که شیر نر بود سلطان بی غم
تمام وحشیان در زیر فرمانش
ز هیبت کرده جنگل را منظم
بگوئیدم که شیر، از کیست ترسان؟
که می‌لرزد ز یک هیبت دمادم؟
بگفتا کودکی، از بین آنها
به آن استاد والای مکرم
که شیر نر فقط در جنگلستان
ز شیر ماده می‌ترسد، مُسَلّم

انتخاب آزاد
(حسامی محولاتی)

دوش با دختری سیاست‌باف
من سئوال و جواب می‌کردم
گاهی آن گل اذیتم می‌کرد
که من او را عذاب می‌کردم
حرفها می‌زد از سیاست و من
ذهن او را خراب می‌کردم
مخفی از او در آتش عشقش
جگرم را کباب می‌کردم
انتخابات گفت بود آزاد
من که فکر جواب می‌کردم
گفتم ای گل، نمی‌کنم باور
چونکه با خود حساب می‌کردم
انتخابات اگر که بود آزاد
من تو را انتخاب می‌کردم

یکی نعل یکی میخ

حکایت بسبک سعدی
(سیدعلی‌اکبر سجادی)

آورده‌اند که در گذری، بادبسری مغرور و بی‌شعور و متکبر از آنجا می‌گذشت و با خود می‌اندیشید که او را بر مردم امتیازی است و دیگران را به او نیازی، با تبختر و تکبر و تفاخر گام برمی‌داشت و خود را افضل همه مردم می‌پنداشت، ناگهان کلاغی اسهالین از بالای درخت، لباس فاخر او را آلوده و خود را سبک و آسوده ساخت و بدین طریق متنبهش نمود که غروری که به لجنی فرو ریزد، مرد عاقل دل بدان نیاویزد.

حاضرجوابی شاطرعباس

شاطرعباس صبوحی که یکی از شعرای معروف است بین جمعی نشسته بود، پنج نفر از روی مزاح گفتند، ما هر یک، کلمه‌ای می‌گوئیم، تو آنها را به نظم آور، شاطر قبول کرد، یکی گفت: ترنج، دیگری گفت: نردبان، سومی گفت: چراغ، چهارمی: باد، و پنجمی: غربال. شاطر فی‌البداهه این بیت را گفت:

ترنج وصل تو چیدن به نردبان خیال
چراغ بر لب باد است و آب در غربال

لطیفهٔ نگاه

مردی که زنی را بخاطر نگاه او انتخاب می‌کند، درست مثل کسی است که خانه‌ای را بخاطر زنگ دم در حیاط آن می‌خرد.

عقیده کوچکتر از بزرگان

زن مثل ساز است، اگر می‌خواهید با او زندگی خوشی داشته باشید اول خوب کوکش کنید و بعد بزنید.

پروفسور نی‌مخ

تارک دنیاها

دختران تارک دنیا قهرمانان مسلم جهانند، چون فریب شیرین‌ترین وعده‌های مردها را نخورده و برای همیشه از دام افسونگر آنها سالم جسته‌اند.

شیطان و حوا

علت اینکه شیطان، "حوا" را گول زد این بود که حریف "باباآدم" نشد، ناچار بسراغ حوا رفت، چون باباآدم کت شیطان را هم از زرنگی از پشت بسته بود، با این حساب مسخره نیست که مردها می‌گویند زنها استاد شیطانند؟

الیزابت

بحر طویل

(هدهد میرزا)

منعقد بود یکی مجلس مهمانی بسیار مجلل که در آن گشته مهیا ز غذاهای گوارا و پلوها و خورش‌های مهنا و بسی قاب پلو بود و چلو بود که هر سوی ولو بود ، ز هر سو ، رخ ماه بره و کتلت و ماهی ، بهر اندازه که خواهی ، دل اشخاص همی برد . درست آنچه که بد مایهٔ آرام و قرار دل ارباب شکم ، در وسط سفره عیان بود ، غذاها که در آن بود همه باب دل مفتخوران بود ، غرض یکسره در دسترس چند نفر سورچران جوجه و مرغ بره‌ای بود و کبابی و شرابی .

یافت آن شام چو پایان و کبابیش از آن دست کشیدند ، یکی مرد که معروف کسان بود به پرحرفی و وراجی بسیار ز جا جست و بگفتا که من از جانب حضار بباید که تشکر کنم از خانم و آقای فلانی که گرفتند چنین جشنی و چیدند چنین شامی و بهبه که عجب شام گوارا و خوشی ، بنده که هر چند همی خوردم از آن سیر نمی‌گشتم و بی‌پرده بگویم ابدا" هیچ نمی‌خواست دل من که ازینگونه غذاهای گوارا بکشم دست ، ولی دیدم اگر یکدوسه تا لقمهٔ دیگر بخورم ، راه گلو پاک شود بسته و دیگر نتوانم که درین جای بپاخیزم و در محضر حضار گرامی بکنم نطق و خطابی . . .

نطق آقای سخنران چو بدین جای رسید ، از وسط جمع بناگاه یکی مردک شیرین سخن شوخ ز جا پاشد و بنمود دهن باز و بدان مرد سخنساز چنین گفت :

همان به که بقدر دو سه تا لقمه دگر میل نمائید ، پلو یا که چلو یا که کبابی ، تا خدا یک کمکی کرده و شاید که شما را خفه سازد و ما یک نفس راحتی از قلب برآریم .

توفیق سال ۳۹

کی چه دعائی می‌کند

کاسب : دعا می‌کند که مردم پولدار شوند که دیگر کسی نسیه نبرد .

محصل : دعا می‌کند که جبر و هندسه و فیزیک و شیمی از دروس مدرسه حذف شود .

روزنامه‌فروش : دعا می‌کند در روز چند اتفاق عجیب و غریب در دنیا روی دهد .

پزشک : دعا می‌کند . . . . . . خدا از دلش خبر دارد که چه دعائی می‌کند .

معمار و بنا : دعا می‌کنند هر چند مدت یکبار زلزله‌ای بیاید و خانه‌ها خراب شود .

فرهنگ جنگ خنده

بوسه	صفرابر عشق	ریه	پالایشگاه آدم
کلید	هندل قفل	طایر	کفش اتومبیل
شاگرد شوفر	پرستار ماشین	شعر نو	سولفاد دوسود ادبی
آتش‌گردان	چرخ‌وفلک ذغال	بادمجان	نوکر خیارچنبر
قیچی	مادرشوهر پارچه	ناف	قهوه‌خانه بین راه
تابلو کوبیسم	هنر آبله‌رو	بام غلطان	متکای سنگی
راحت‌الحلقوم	شیاف گلو	پارچ	آفتابه سر سفره
چتر	شیروانی متحرک	اطو	ماله لباس
رشته‌پلو	پلو کرمکی	دیزی و گوشت	اشیاء منتظر خدمت
شست	انگشت بی‌ادب	گوشتکوب	پرس دستی
نمک	شکر شور	پاکت	چادر کاغذ
سلمانی	بنداندار مردانه	کله‌قند	شیاف فیل
خرطوم	خودنویس فیل	الاغ	کلفت اسب
زردچوبه	زعفران فقراء	ملافه	چادر لحاف
استخوان	چلوکباب سگ	آفتابه	گلاب پاش
خال	صفر گوشتی	ماه	خورشید شبکار
کالسکه	فولکس‌واگن بچه	سر صاف	فرودگاه مگس
ذوب آهن	معدهٔ فولادی	خورشید	شرکت برق آسمان
برگ مو	بقچهٔ دلمه	گره	قفل نخی
غلیان	ویلن آرشه سرخود	زبان	پاشنه‌کش گلو
قنات	رودخانهٔ باحجاب	تیمارستان	اخوی بیمارستان
کلوخ	آفتابهٔ صحرائی	داس	ماه آهنی
نی	چوب غلیان آوازه‌خوان	هویج	کله‌قند سبزیجات
زن بابا	مادر مصنوعی	سرکه	آب بداخلاق
قورباغه	خواننده معروف	عطسه	ترکیدن ناقص
طیاره	گردن کلفت پرندگان	گریه	بمب اتم خانمها
ناخن‌گیر	گیوتین ناخن	کنکور	ایستگاه دیپلمه‌ها

الف ـ ب ـ پ ـ . . .
(شاهد شیراز)

گوش کنید بچه‌ها داد من و هوار من	قصهٔ خنده‌آور و گریهٔ زار زار من
از "الف" ابتدا کنم نکته به نکته مو به مو	آنچه که کرده دلبرم ، با دل بی‌قرار من
ب ، به لبش چو لب زدم بود به مثل لبلبو	پ ، پی لبلبوی او شد ز کف اختیار من
ت ، ته‌تتق ترق ترق ، زد دو سه تا کشیده‌ام	گفت به خنده کاین بود شوخی خنده‌دار من
ث ، ثمر کشیده‌اش سرخی رنگ بنده شد	ج ، جگرش طلا که زد کشیده بر عذار من
چ ، چکشم بلند شد تا پی کار و کاسبی	فروخت ناز و عشوه و کساد کرد کار من
ح ، حذر از حسادتش که دید چون نشست من	خاست بپا که پا کند دوباره چوب‌دار من
خ ، خوش و خوش بخوشخوشک کشید خویش را جلو	نشست همچو خمره‌ای دوباره در کنار من
د ، دل و قلوه دادم و داد بمن دلش ولی	داد که این داد و ستد هوار شد ، هوار من
ذ ، ذلیل‌تر ز من ، خدا کند ذلیلشان	که باعث جدائی بنده شدند و یار من
ر ، رجب‌المرجب از حاج تقی شنیده‌ام	به جرم نسیه می‌شوم سه بار سنگسار من
ز ، زر و زور ظالمین اگر چه بشکنند سرم	یقین بدان خم نشود شانهٔ استوار من
ژ ، ژیگولوی گشنه‌ای نبوده‌ام که پاسبان	دهد ز کوی دلبرم ، به حمله‌ای فرار من
سین ، سه‌تومن حقوقمه ، شین ، شب و روز می‌دوم	صاد ، صبوریم ببین ، وین دل بردبار من
ضاد ، ضرورت است و "ط" طالب ماچ و بوسه‌ام	اگر خدای من کند ، دلبرکی شکار من
ظا ، ظفر المظفر و " عین " عمو رجبعلی	حذف کنید کاین دو تا نمی‌خورد به کار من
غین ، غلام کیسه‌کش ، گفته که کیسه کم بکش	من چه کنم که کک زده جنگل و مرغزار من
ف ، فلک دورو ببین ، چه کارها که می‌کند	رنج و بلا دهد به من ، خر بکند سوار من
قاف ، قسم نمی‌خورم " ک " که چرا کچل شدم	خود نظری بکن ببین کله‌ی شوره‌زار من
گاف ، گلایه می‌کند "لام" لباس من ز من	میم ، مزنید وصله هی بر کت بی‌زوار من
ن ، ننه‌جون نخور غمم ، ه ، هوسم مکن دگر	که رفته یار و می‌روم ، از پس آن نگار من
ی ، یکی از فلاسفه خوانده قصیدهٔ مرا	کرد هزار ناسزا ، در عوضش نثار من

توفیق سال ۳۸ ش ۲

یکی از عادات*

(میرخدیوی)

به لهجهٔ مشهدی

عادَتِ عَجیبیَه کِه مَردا هَر نُقطَه بِشَن	تِسبیح تُو دَستِشایَه ، با تِسبیح بازی مِکِنَن
بعضی‌یا تِسبیاشا ، یا تُربَتَه یا شیشَه‌یَه	داراها تِسبیحِ شاه مَقصُودِه اَعلا مِدِنَن
تِسبیحِ شاه مَقصُودِه ظَریفَه و قیمَتی‌یَه	رُو هَمی اَصلَه که اُور ، بِهَمَّه سُوغاتی مِدَن
اَما تِسبیحای، دیگَه رَنگ بِرَنگ و جُور بِجُور	توی دَستِ هَمَه هَست ، مُرَتَّب مِگَردِنَن
وَقتِه تُو حَرفا یارُو با تِسبیح بازی مِکِنَه	راز و رَمز کارِشه تُو هَمُو تِسبیح مِخَنَن
بَعضی اَز تِسبیا ،گِردُو هَرِدَنَه‌ش جُوزَه دُرُست	مُنتِها وَقتِه ایجُورَه تِعدادِ رِ کَم مِکِنَن
جایِ سی و سِه دَنَه خیلی بَشَه بیست دَنَه‌یَه	توی دَعوایَم هَمُور ، تُو سَرِ دُشمَن مِزنَن
عِدَه‌ای بِجایِ تِسبیح ، زِنجیرَه تُو کیسَه‌شا	هَمَه‌شَم بِدوُر اَنگُوشتاشا هِی مِگَردِنَن
اَگِه هیچِّیَم نَبود با کِلیدای ، دَرِ خَنَه‌شا	کِه تُو یِک حَلقَه‌ایَه اونا، تُو دَست مِچِرخِنَن
مِثلِ ایکه دَستِ خُودِشا نیست وُیِک عادَتیَه	کِه هَمَش بی‌مَعنی با یِک چیزائی بازی کِنَن
اَگِه تِسبیح و کِلید وُ زِنجیرَم پیدا نِرَه	مَشغُولَن جایِ دِگَه، مَگِر کِه بیکار مِمَنَن !

پند
(واعظ قزوینی)

غم همسایهٔ خود خور که‌ازآزادگی است	بر سر سایهٔ خود بید صفت لرزیدن
شادکامی کندت خانهٔ دل زیر و زبر	خانهٔ غنچه خرابست ز یک خندیدن
هرگز از سنگ جفا کم نشود شورش عشق	ترک شوری ننماید نمک از سائیدن
نشود کیسهٔ وسعت تهی از دست کرم	کی شود پرتو خورشید کم از تابیدن

تاریخ
(میرزا محمدعلی خان "بامداد")

زائیده شدی ، شدی گرفتار محن	باید تا مرگ بار محنت بردن
سرتاسر تاریخ بشر نیست مگر	زائیدن شدن ، رنج کشیدن ، مُردن

*دستِشایَه : دَستِشان است ـ تِسیاشا : تسبیح‌هایشان ـ مِدِنَن : می‌دانند ـ مِگَردِنَن : می‌گردانند ـ مِخَنَن : می‌خوانند ـ جُوز : گردو ـ اَنگُوشتاشا : انگشتهایشان

تگرگ
(ایزد گشسب)

شنیدم از تگرگ سخت روزی / ظریفی را شکست از صدمه گردن
دوید آن مرد، اندر سوی خانه / بیاورد از غضب یک دسته هاون
بگفتا با تگرگ، ار زور داری / بیا این دسته هاون نیز بشکن
عجب از مردمی دارم که با دوست / جفاکارند و عاجز، نزد دشمن
به نزد اقویا، موری ضعیفند / بر بیچارگان، همچون تهمتن
چه خوش با، باد صرصر گفت کاهی / گرت زورست، کوه از جای برکن
وگرنه، بارکاهی از فقیری / پراکنده مکن در کوی و برزن

رمز سعادت
(گلشن آزادی)

دانی که چیست رمز سعادت؟ بگویمت / آنرا که فاقدی به جهان آرزو مکن
چون آنچه دوست داری حاصل نمی‌شود / جز آنچه واجدی به جهان جستجو مکن
در گیتی آنچه هست چو در معرض فناست / دل بر کسی مبند و به اشیاء خو مکن
چون بازگشت نیکی‌وزشتی به آدمی‌است / تا دست می‌دهد به جهان جز نکو مکن
تا تنگدل نگردی و نومید از کسان / جز سوی خویش "گلشن" زنهار، رو مکن

اهلی شیرازی دربارهٔ سخن‌چینان گفته‌است:

خاروگل باهم برآمد خاصه در گلزار شعر / ای سخن‌چین گل بچین از گلشن دیوان من
من بصد خون جگر باغ گلی آراستم / آنچه گل باشد ترا و آنچه خارست آن من

خلاف قول

دو سو را خسته در ترکیب انسان / که می‌آید صدا از هر دو بیرون
خلاف قول خود کردی تو بی‌شک / صدا از کاف و از واو است و از نون

همسایهٔ خوب
(صهبا)

بسی نعمت اندر جهان داشتن / به کاشانه گنجی نهان داشتن
نباشد برابر به نزدیک من / ز همسایه مهربان داشتن

ای‌کوپن
(ملا صالح همدانی)

گه توئی یار و گهی بار ای کوپن / گاه درد و گاه تیمار ای کوپن
هم تو ما را می‌رسانی سورها / هم دهی ما را تو آزار ای کوپن
دائما" ذکر تو نقل مجلس است / بر سر هر کوی و بازار ای کوپن
می‌شود هر روز عنوان نام تو / در زمان پخش اخبار ای کوپن
گر شوی "اعلام" دیر از رادیو / می‌شویم از غصه بیمار ای کوپن
می‌کنندی مرد و زن، رویت حساب / چون توئی فی‌الحال معیار ای کوپن
الغرض، هم مایه‌ی رنج و غمی / هم تو ما را یار و غمخوار ای کوپن
گر نمی‌بودی، گرانی می‌نمود / روز ما، همچون شب تار، ای کوپن
می‌کشی هر چند ما را توی صف / می‌شویم از کار بیکار، ای کوپن
با همه این حرفها هستی عزیز / می‌کنم نزد تو اقرار، ای کوپن
"پودر" تو، چون توتیای چشم ما / روغنت از عطر سرشار، ای کوپن
بوی صابونت، گلاب قمصر است / بالاخص صابون "گلنار" ای کوپن
زان کره گویم که آید از هلند / یا "پنیر" خوب بلغار، ای کوپن
"گوشتت" دراج و تیهو سان بود / "شامپو"ات زرین و زربار ای کوپن
دیگر از "مرغت" سخن ناگفته، به / چون زبان ماند ز گفتار، ای کوپن
"نفت" و "بنزینت" زند آتش بجان / گرمی‌اش ما را کند هار، ای کوپن
"قند" تو از بسکه شیرین است و خوب / طوطی‌اش گیرد به منقار، ای کوپن
"شکرت" چون قند تو، افزون کند / رونق دکان عطار، ای کوپن
تازگیها هم تو گویا رفته‌ای / روی "دفتر" روی "خودکار" ای کوپن
الغرض داری تو اجناس زیاد / عینهو، دکان سمسار، ای کوپن
حرف ما شد ظاهرا" با هم تمام / گر چه باشد حرف بسیار ای کوپن
می‌کنم بس، وصل تو، الساعه من / چون دهی بر دست ما "کار" ای کوپن

فکاهیون شماره ۷۵، اردیبهشت ۶۷



خاصیت شراب

اول ز شراب، خانه ویرانه شدن / دوم ز خدا و خلق، بیگانه شدن
سوم تو اگر به اصل و فرعش نگری / زر دادن و گه خوردن و دیوانه شدن

غارتگر دلها

(مفتون کبریائی)

جهان را روشنی افزائی ای زن   چراغ محفل دنیائی ، ای زن
اگر مرد از نژاد آدم آمد   تو هم از دوده‌ی حوائی ، ای زن
توانی ناز کردن بر گل و سرو   که هم زیبا و هم رعنائی، ای زن
دل‌آراتر ز ماه آسمانی   که ماه انجمن آرائی ، ای زن
چو آب خضر پنهان شو که در دهر   روان بخشی و روح افزائی ، ای زن
به دنیا گر بهشت و کوثری هست   بهشت و کوثر دنیائی ، ای زن
اگر غواص آرد دُرّ دریا   تو هم دُرّی و هم دریائی ، ای زن
گره بگشائی از کار دل خلق   ز گیسو گر گره بگشائی ، ای زن
بکوش از بهر آزادی به پاکی   اگر با همت و والائی ، ای زن
نر و ماده ندارد، شیر شیر است   چرا از بیشه بیرون نائی ای زن
به اشیای نکو ، دل را چه بندی   تو خود نیکوترین اشیائی ای زن
تو اسم اعظمی ، تا چند آخر   نهان چون مادر موسائی ، ای زن
اگر عیسی بود از جنس مردان   تو مریم مادر عیسائی ، ای زن
خدایت خوب رنگی آفریده   ببین خود را ، اگر بینائی ، ای زن
چو لعلت ناخنت هم سرخ رنگ است   مگر او را بلب میسائی ، ای زن
از اول ، در کتاب آفرینش   تو خوش‌انشاء وخوش‌املائی، ای زن
به دیوان نکوئی و ملاحت   تو خطاط الف تا یائی ، ای زن
مه و خورشیدی ، اما آسمان وار   مه و خورشیدها میزائی ، ای زن
گهی غنچه ، گهی گل ، گاه لاله   گهی چون نرگس شهلائی ، ای زن
گلستانی و باغ و لاله‌زاری   چو اصل مادر گلهائی ، ای زن
بنازم قادر قدرت‌نما را   چه نیکو در نظر می‌آئی ، ای زن
کلاس اول ما ، دامن تست   که خود فرهنگ مادرزائی، ای زن
بود استاد لازم چون به هر کار   تو ما را اولین استائی ، ای زن
برای توست گنج سیم و زرها   ز بس خوش‌شکل وخوش‌سیمائی،ای زن
نبودی گر تو دنیائی نمی‌بود   پدید آرنده‌ی دنیائی ، ای زن
از آن رخسار و لب وآن قد رعنا   بهشت و کوتر و طوبائی ، ای زن
قیامت خواندمت اما غلط بود   به دنیا محشر کبرائی ، ای زن
چو شعر دلکش " مفتون" قشنگی   اگر تصدیق می‌فرمائی ، ای زن

منبع امراض

(خروس لاری)

مبتلی گشته به هفتاد مرض پیکر من   چیده صد گونه دوا دور و بر بستر من
کرده سرگیجه بی‌پیر چنانم ، که مدام   می‌رود گیج بسان سر مستان ، سر من
ورم کُلیَهَ مرا یک مرض دیرین است   زخم اثنی عشری هم ، مرض دیگر من
هستم آنگونه گرفتار کمر درد شدید   که بکلی شده بیزار ز من، دلبر من
سینه‌دردم شده بسیار و شب‌از سرفه سخت   می‌پرد خواب ز چشمان من و همسر من
گاه دل درد مرا می‌دهد آنقدر عذاب   که شود اشک سرازیر ز چشم تر من
پیکر من شده انبانه امراض و مدام   عده‌ای دکتر ناشی است به دور و بر من
فکر درمان من زار ندارند فقط   کیسه‌ها دوخته‌اند از پی سیم و زر من

رباعی کهنه

(خیام)

رباعی کهنه محصول روغن اعلای نیشابور و گوشت شیشک اعلاء :

روزی که گذشته است ازو یاد مکن   فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته ، بنیاد مکن   حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

رباعی نو

(محمد خرمشاهی)

رباعی نو محصول روغن نباتی و گوشت یخ زده :

در داخل بنز شکوه بنیاد مکن   آنجا دگر از سلامتی یاد مکن
از بنز پیاده چون شدی داد مکن   گشنی چو له و لورده فریاد مکن

دبیری کابلی که باز دل پرخونی اززن داشته چنین گفته :

دیوار سرایت بُوَد ار از آهن   زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کآخر به هزار حیله بیرون آرد   چون رشته تسبیح سر از صد روزن

به شوهر قهرو

(با امضای زری خانم)

ای شوهر بدجنس بمن پشت مکن   آزرده مرا به ضربهٔ مشت مکن
آن "حلقه ازدواج" را پس بفرست   بیهوده به حلقه من انگشت مکن

تریاکیان

(ابوالقاسم حالت)

فرقه‌ی تریاکیان، اکثرهم جاهلون   ظلم به خود می‌کنند، لکن لایعلمون
شعار این‌قوم چیست؟بغیر این‌جمله نیست   هرکه چو ما منقلی است ، نحن له مخلصون
پرده‌ی خود می‌درند ، رونق خود می‌برند   آفت جان می‌خرند ، فبئس ما یشترون
برده خرد را ز یاد ،کرده زیان را زیاد   مانده بدام فساد ، هُم فیها خالدون
صبا بدین گمرهان بگو که ای ابلهان   نیست ز مردم نهان، ما کنتم تکتمون
آخر ازین کار پست ،که پشتتان را شکست   دست بشوئید دست ، ان کنتم تعقلون
ای رفقا در عمل ، گر نشوید از ازل   پیرو جمعی دغل ، لعلکم تفلحون
حقه‌ی وافور را ، هست صدائی رسا   آید از او این صدا ، ایای فارهبون

توفیق ۲۳/۱/۱۰

استنطاق

(احمد بختیاری)

چون شغل اصلی شاعر فوق مستنطقی عدلیه بوده در شکایت از شغل خود چنین سروده است :

به زندان کارهای شاق کردن   هوای قبر استنشاق کردن
ز بیداد ستمکاران ، سر خویش   نثار ضربه‌ی تخماق کردن
پس از عمری دنائت نام خود را   به زشتی ، شهره‌ی آفاق کردن
به نامردی برون راندن ز در دوست   ز دشمن ، خواهش ارفاق کردن
چو شد دلداده با معشوق خود جفت   ز جفت خویش ، او را طاق کردن
نهایت هرچه درگیتی است مذموم   خلاف عفت و ، اخلاق کردن
برای آن که دارد قلب حساس   بود بهتر ز استنطاق کردن

نوش‌ونیش

(ح ـ خ ـ گناباد)

چند پندی بشنو از من ای نگار نکته‌سنج   بعضی از آنرا اگر خواهی شعار خویش کن
هرکجا دستت به مظلومی رسد چون شیر نر   کیسه‌اش را کن تهی ،قلب نزارش ریش کن
بهر کسب شهرت ار سوی اروپا رفته‌ای   خوب درِ انواع رقاصی برو تفتیش کن
چون به میهن بازگشتی بهر اظهار وجود   ترک دین و سنت و آئین و کیشِ پیش کن
گر سبیلت را بخواهی چرب باشد مثل گرگ   حمله گه بر بَرّه،گه بر بزُ،گهی بر میش کن
الغرض گر می‌کنی امروز نوش بی‌حساب   بهر فردا هم برو بنشین، حساب نیش کن

کمی حوصله‌کن

(مرد میدون)

کار تو گشته اگر زار ، کمی حوصله کن   هستی ار سخت گرفتار ، کمی حوصله کن
گر نداری خبر از"کار" پس پرده غیب   فاش گردد همه اسرار ، کمی حوصله کن
بخمات را وسط کوچه اگر سخت گرفت   مشهدی قاسم عطار، کمی حوصله کن
پی یک لقمهٔ نان غم مخور ار پاک برفت   آبرویت سر بازار، کمی حوصله کن
به حسین و حسن و اکبر و عباس و تقی   شده‌ای گر تو بدهکار، کمی حوصله کن
دو سه سال دگر از پول اضافات ، تو نیز   می‌خری یک کت و شلوار، کمی حوصله کن
غم اسکن مخور ایدوست که اسکن در بانک   می‌شود روی هم انبار، کمی حوصله کن

در تقسیم اموال واسباب

این مشت گاو و قاطر و یابو از آن من   این گله میش لاغر ریقو از آن من
در ده مقام ریش سفیدی از آن تو   این قوچ بدقواره ریشو از آن من
از تیغ کوه تا دل گردون از آن تو   از خاک ساوه تا به ابرقو از آن من
آن شوره‌زار تا لب دریا از آن تو   این کشتزار تا بلب جو از آن من
آن سنگلاخ خرم و زیبا از آن تو   این باغ پر کثافت لیمو از آن من
پروانه‌های دشت و بیابان از آن تو   زنبورهای داخل کندو از آن من
کوکوی قمریان غزلخوان از آن تو   در سفره مرغ و جوجه و کوکو از آن من
آن آش کشک و برگ چغندر از آن تو   این ران کبک و سینه تیهو از آن من
شوق بغل گرفتن تازی از آن تو   رنج شکار کردن آهو از آن من
تفریح سبز کردن بستان از آن تو   دردسر تناول کاهو از آن من
محصول از آن من ، درویدن از آن تو   تحویل غله از تو، ترازو از آن من
فرش از من و نظافت قالی از آن تو   جارو کشیدن از تو و جارو از آن من
در رودخانه هر چه بُوَد شن از آن تو   در باغ هر چه فندق و گردو از آن من
من در قبال نعمت حق نیستم بخیل   این زلف از تو ، کله‌ی بی‌مو از آن من

نی زن

نی زنی بودی در اطراف یمن   از قضا گوزید وقت نی زدن
از دهان برداشت بر مقعد گذاشت   گفت تو"بهتر می‌زنی بستان بزن"

تماشا کن

(مزاحم)

اگر کاری نداری سبزه و گل را تماشا کن
میان باغ ، نسرین و قرنفل را تماشا کن
اگر دارای چشم سالمی از پشت ویترین‌ها
غذای فاسد و اجناس بنجل را تماشا کن
اگر خل نیستی در کافه‌ها منشین و از بیرون
ز هر جانب . هجوم مردم خل را تماشا کن
زن و مرد از پی هم گرد میدان گرم چرخیدن
درین مرکز بیا " دور تسلسل " را تماشا کن
در آنجا بر تن "خسرو" جل "شبدیز" را بنگر
بروش‌دوش "شیرین" دمب "دلدل" را تماشا کن
بشر در دورهٔ ما دم درآورده است از بالا
تو از بالا و از پائین تحول را تماشا کن

فی النصیحه

(مزاحم)

برای کسب ثروت تا توانی پافشاری کن
سر خود را اگر از دست دادی پایداری کن
اگر خواهی که دور از خود کنی اهل توقع را
به نزد مردم از فقر و فلاکت آه و زاری کن
اگر خواهی که از چشم حسودان در امان باشی
بهر محفل رسیدی سیل اشک از دیده جاری کن
نمی‌خواهی اگر بی‌دولتان خرپول خوانندت
بزن گاراژ ، کادیلاک خود را ، خرسواری کن

حسد مرد

(پژمان بختیاری)

از حسَدِ زَن ، بود فزون حسد مرد	وین سخنی بس مسلم است و مبرهن
مرد نخواهد که هیچ مردی ازین پیش	جسته بود راه در حریم دل زن
زن نکند آرزو جز آنکه ازین پس	مرد عزیزش ازو بود ، نه ز هر زن

علت طول عمر

(ا ــ ح)

در فلان ده زنی است صد ساله	که ندیده است تاکنون ماشین
این خبر را شنیدم و گفتم	علت طول عمر اوست همین



لغت معنی

(اسدالله شهریاری)

پول ، یعنی آنچه هر کس را نماید شادمان	عیش، یعنی آنچه اکنون نیست زآن نام ونشان
صلح یعنی آنچه باشد موجد تن‌پروری	جنگ یعنی آنچه هر ارزان شود با آن گران
بانک ، یعنی جایگاه احتکار اسکناس	عشق یعنی آنچه باشد مبتلایش هر جوان
صبر ، یعنی آنچه اینک کرده از دلها فرار	مرگ ، یعنی زیستن یک لحظه با بیگانگان
حزب ، یعنی حزب‌مردم ، شعریعنی حرف مفت	دوست یعنی کیمیا و فقر یعنی خصم جان
گنج یعنی پولداری ، رنج یعنی مسکنت	نفع یعنی آنچه باشد شخص را راحت‌رسان
کسب ، یعنی موجبات راحت و آسودگی	معنی کاسب بود آنکس که باشد کامران
معنی تریاک باشد رنگ زرد و فقدعقل	معنی الکل بود زهری که دارد بس زیان
هست معنای وکالت ، شادمانی در دو سال	هست معنای وزارت زیستن اندر جنان
حال ، یعنی سختی وآینده یعنی دردورنج	معنی بگذشته افسوس است و اندوه و فغان

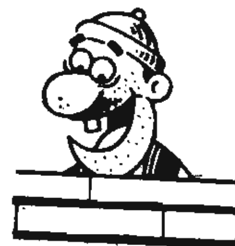
آرزوی عجیب

(ابوالقاسم حالت)

کاش من زن گردم و گردد زن من شوهر من	من شوم چون سرور او ،او شود چون نوکر من
من بکوبم صبح تا شب لنگه ارُسی بر سر او	او کشد شب تا سحر دست نوازش بر سر من
من چوزندانبان شوم از هر جهت فرماندهٔ او	او ،چو زندانی شود از جان‌ودل فرمانبر من
من برقصش آرم و گوئی که باشم لوطی او	او به سازم رقصد و گوئی که باشد عنتر من
من گذارم لیست‌ها از خرج صبح اندر بر او	او تراشد عذرها از فقر شب اندر بر من
من اگر گویم دروغی ، زود گردد باور او	او اگر هم راست گوید ، دیر گردد باور من
من کنم بی‌پرده هی لعنت به جان مادر او	او کند از ترس هی تعظیم پیش مادر من
او کند جنگ و فقط باشد زبانش حربه‌ی او	من شوم فاتح که باشد سیل اشکم لشگر من
من نیارم خم به ابرو پیش توپ خالی او	او کند شلوار خود را تر ز بیم کیفر من

انوری درحق اهل غزنین گوید :

چو غزنینی به محشر زنده گردد	بسنجد طاعتش ایزد به میزان
کم آید طاعتش ، گوید خدایا	ترازو چشمه دارد ، سربگردان



یکی بنعل یکی بمیخ

نظر خانمها

(توفیق)

و خدا مرد را به این جهت آفرید تا زیبائی و لطف و صفای زن بیشتر جلوه کند .

منیره محجوبی

زن و کاسهٔ چینی

اینکه می‌گویند زن هر چه پیرتر شود از ارزشش کاسته می‌شود کذب محض است چون زن هم مثل کاسِه چینی است ، هر چه بیشتر بماند قیمتی‌تر می‌شود .

آبستنی مردها

علت اینکه مردها آبستن نمی‌شوند این است که خداوند به ایشان اطمینان نگرد که حمل بار مهمی را بعهده‌شان بگذارد .

بخاطر چی ؟

عده‌ای از زنها بخاطر پول مرد با او ازدواج می‌کنند ، عده‌ای بخاطر عنوان مرد و بقیه هم بخاطر اینکه مادر بشوند ، پس با این اوصاف هیچ زنی نیست که به خاطر " خود مرد " با او ازدواج کند .

(و اما نظر مؤلف این است که تنها به قاضی رفته‌ها همیشه خوشحال برمی‌گردند .)

ام‌الفساد

وقتیکه بخواهند مضر بودن مشروبات الکلی را برسانند آنرا " ام‌الفساد " می‌نامند . چرا " ابوالفساد " نمی‌گویند ؟

حرمسرای آغامحمدخان

هر وقت آدم حریصی که میلیونها ثروت دارد می‌بینم که اسکناسهای بیگناه را بدون اینکه قدرت استفاده از آنها را داشته باشد ، زندانی کرده است ، بی‌اختیار به یاد "حرمسرای آغامحمدخان قاجار" می‌افتم .

حکایت

(سیدعلی اکبر سجادی)

شخصی برای تقاضای کار و برقراری حقوق برای گذراندن روزگار به رئیس مؤسسه‌ای خودمختار مراجعه کرد ، رئیس پرسید : شغل قبلی شما چه بوده که اینچنین رنگ رخساره از شما ربوده و علیل و زرد و زارتان نموده ؟

آن مرد گفت : با ازدواج با زوجه‌ای باایمان و شاکر از رحمت رحمان ، ده فرزند تپل پرخوراک و کهنه کننده کفش و لباس به اجتماع تحویل داده و کل میراث خانوادگی را نیز صرف همین کرده و جز این شغل دیگری نداشتم .

***

جنس لطیف

(ناصر اجتهادی)

جنس لطیف که نقطه مقابلش را جنس خشن گویند ، یکی از القاب زن است که از عجائب مخلوقات است و از نوادر موجودات . این موجود بظاهر لطیف و ظریف برحسب سن و سال و وضع و حال ، القاب و عناوینی متعدد دارد که از آن جمله‌اند :

دوشیزه ـ بانو ـ خانم ـ کدبانو ـ بیوه ـ جنس‌مادینه ـ علیامخدره ـ همشیره ـ والده‌ی‌آق مصطفی ـ عیال ـ متعلقه ـ دختر حوا ـ یار ـ دلبر ـ دلدار ـ نگار ـ معشوقه ضعیفه ـ سوگلی و یا بقول اعراب نساء .

دربارهٔ زن بقدری حرف زده و داد سخن داده‌اند که بیا و ببین ، مثلاً" گفته‌اند : لذت دنیا ، زن و دندان بود که این یکی هم مفهومش را از دست داده زیرا از یکطرف هزینه ازدواج و مناکحت سرسام‌آور و کمرشکن است و از طرف دیگر دندانی در دهان کسی سالم نمانده و اگر سر و کارتان به بعضی از دندانپزشکان بیافتد ، خواهید دید بابت تعمیر چند دندان کرم‌خورده و تراشیدن و پر کردن آن ، چندین هزار تومان مطالبه می‌کنند . حرف بر سر اجناس لطیف بود ، میرزا عزب‌اوغلی یالقوزآبادی در این زمینه فرموده است :

چو مرد را به سر افتد هوای دامادی — لباس راحت و آرام پاره باید کرد
اگر که خانه‌ی شخصی نداشت اول کار — بهر کلک شده جائی اجاره باید کرد
برای خاطر زن خورد و خواب و هستی را — فدای راحت آن ماهپاره باید کرد
چو زن خبیث درآید ز آب ، پس ناچار — برای رفع بلا ، فکر چاره باید کرد
بجز طلاق چو راهی نمی‌رسد به نظر — بدون واهمه از او کناره باید کرد
پس از طلاق اگر باز فکر زن افتاد — ز روی حزم و خرد استخاره باید کرد

ازگرفتاریهای غربی‌ها

در نیویورک، دو نفر دوست که هر دو با هم در طبقه چهلم یک آسمانخراش منزل داشتند، چون هوا ابری بود و برف تندی می‌بارید ناچار شدند برای نجات از سرما به منزل پناه ببرند، وقتی وارد ساختمان شدند دیدند که بعلت اعتصاب کارگران، آسانسور کار نمی‌کند، هر دو بصورت هم نگاه کردند، ولی چاره‌ای نبود می‌بایست از پله‌ها استفاده کنند. یکی از آنها که خیلی شنگول بود به دیگری گفت: مانعی ندارد، من برایت حکایتهای شیرین و خنده‌دار تعریف می‌کنم تا به طبقهٔ چهلم برسیم.

با هم شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردند و بدین نحو تا طبقه بیستم رسیدند، کم‌کم دیگر نه حکایتی مانده بود برای گفتن و نه طاقتی برای گوش دادن، معهذا نفس‌زنان بهر ترتیبی بود خود را خسته و نالان به طبقهٔ سی‌وپنجم رساندند، هر دو کنار پله‌ها خسته و نالان نشستند.

کسی که قصه می‌گفت به رفیقش گفت: چرا به این حکایتهای شیرین نمی‌خندی؟

دوستش گفت: تو خیال می‌کنی اینهائی که گفتی خنده‌دار بود؟ حالا گوش کن من یک مطلبی برای تو بگویم که روده‌بر شوی.

رفیقش گفت: تعریف کن ببینم.

گفت: داستان اینست که من کلید اطاقم دست دربان است و باید اینهمه پله را برگردم و از او بگیرم.

جواب مدرس

می‌گویند مدرس نسبت به فرمانفرما زیاد انتقاد می‌کرد، فرمانفرما بوسیلهٔ یکی از دوستان مشترک به او پیغام می‌دهد و می‌گوید: خواهش می‌کنم به حضرت آیت‌الله بفرمائید اینقدر پا روی دم من نگذارند.

مدرس بوسیله آن مرد جواب می‌دهد که به فرمانفرما بگوئید: حدود دم حضرت والا باید معلوم شود، زیرا من هرکجا که پا می‌گذارم، روی دم حضرت والاست!



خبرداری، بگو

(مولوی)

گر ز حال دل خبر داری بگو ... ور نشان مختصر داری، بگو
مرگ را دانم، ولی تا کوی دوست ... ره اگر نزدیکتر داری، بگو

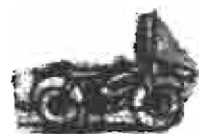
درخواست از خدا

(شرف‌الدین اصفهانی)

اگر زاهدانند، وگر عارفانند ... همه مرد مردند و مرد خدا کو
مرا، لایق سوختن می‌شماری ... اگر صادقی آتش و بوریا کو
خدایا از آن‌خوان که از بهر خاصان ... نهادی نصیب من بی‌نوا کو
اگر رحمت الا به طاعت نبخشی ... پس این بیع خوانند جود و عطا کو
اگر در بها زهد خواهی ندارم ... وگر بی‌بها می‌دهی، سهم ما کو؟

در یکی از دهات، زنی چهارقلو زائید (جرائد) (ا ـ ج ـ دوالپا)

گفت یک زن چهار بچه بزاد ... همه جمعند، گرد بستر او
گفتم آری شده است زن فارغ ... رنج زایش، گذشته از سر او
زیر این بار، بعد ازین باشد ... نوبت زایمان شوهر او



مرکب من

(روحانی)

مرکبی دارم و این طرفه که باشد خودرو ... نه ز من آب و علف خواهد و نه کاه و نه جو
استخوان بندیش از آهن و از پولاد است ... لیک چشم و سر و شاخش همه هست از ورشو
مرکب من نه شریر است و نه جفتک‌انداز ... پس سبب چیست که پایش شده زنجیر و به خو
بادپائیست که چون پا برکابش بنهم ... افتد از یک حرکت از کرهٔ ارض، جلو
نه به او سیخ و نه مهمیز و نه شلاق زنم ... پای او ماه تمام است و دمش چون مه نو
هین وچش نیست دگر درخور این طرفه الاغ ... هم نه فریاد خبردار، خبردار و اوهو
خود زند بانگ چو انگشت به گوشش بزنم ... خود کند بهر خبردار، چو سگها عوعو
نه یکی سورچی و شوفر شهریه بگیر ... نه امیر آخور و نه مهترِ، بردار و برو
چون به منزل برمش گوشهٔ ایوان نهمش ... در اداره چو برم، می‌نهمش در رهرو
عیبش اینست که چون باج نواقل ندهم ... بی‌پلاک است و مفتش برد آنرا به گرو

کو؟

(سیف‌القلم)

در چشم صاحاب‌خونهٔ ما شرم و حیا کو؟ — از خونه درم کرده، ره دادسرا کو؟
یارب توی این گیتی بی‌حصر و گرانت — از بهر من خونه بدوش یک کُلُه جا کو؟
ماتم که چرا در دل غمدیده، خدایا — صد درد نهفتی و نگفتی که دوا کو؟
صد راز بدل خفته ولی محرم دل کیست؟ — بس عقده بدل هست ،ولی عقده‌گشا کو؟
از شدت بیکاری و بی‌پولی و ذلت — در خانهٔ ما شب همه شب غیر عزا کو؟
انبار تهی ، جیب تهی ، سفره تهی ،وای — حیران شده‌ام پاک که پس رحم خدا کو؟
گم کرده‌ام از شدت گیجی ره قبله — آی خلق خدا ، محض خدا ، قبله‌نما کو؟
ای بی‌خبران گوهر نایاب چه جوئید — انصاف کجا ، رحم کجا ، صدق و صفا کو؟
گیرم همه گفتار تو جز گفتهٔ حق نیست — ای شاعر غفلت‌زده، گوش شنوا کو؟

فروردین ماه ۳۶

دکتر نیست؟

(حسامی محولاتی)

مادری بود و داشت دخترکی — دختری زردروی و مشکین مو
تا شود سرخ رنگ، دخترکش — روز و شب بود در پی دارو
اتفاقاً" ، عجوزه‌ای آمد — روزی از روزها به خانهٔ او
مادرک رنگ زرد دختر را — کرد عنوان و گفت از هر سو
چارهٔ درد دخترش را خواست — زان، زن از راه جنبل و جادو
پیر گفتش ، مباش ناراحت — اینقدر بی‌جهت مشو ترسو
رنگ و رویش شود ز گل بهتر — چون رود دخترت به‌خانهٔ شو
دخترک چون شنید ، با مادر — گفت ای مهربان درمان‌جو
فاش برگو بمن که دکتر نیست — این زن خوش کلام شیرین گو؟



یکی به نعل یکی به میخ

اگر

اگر زندگی با زن ، مطبوع و دلپذیر نبود ، مردهائی که زنشان می‌مرد با آن عجله دوباره ازدواج نمی‌کردند .

نمک زندگی

حتی آنهائیکه از خانمها بد می‌گویند ، معتقدند که زن نمک زندگیست .

نمکی سر محل

رنگی نشوید

خانمهائیکه زیاد آرایش می‌کنند و زیاد از حد بصورتشان رنگ و روغن می‌مالند ، چه خوبست یک" اتیکت" رنگی نشوید هم جلوی پیشانی خود آویزان کنند که روی صورت بعضی مردها مدرک جرم باقی نگذارند .

پشت ویترین

خانمها اگر دویست دست لباس خوشگل و رنگ برنگ هم داشته باشند ، باز هم چشم و دلشان پشت ویترین پارچه فروشیهاست .

شاهکار آفرینش

زن شاهکار آفرینش است ، چون با یک مغز" کوچک" بعضی‌هاشان هزار مغز"بزرگ" را فریب می‌دهند و به زانو درمی‌آورند .

نظر یک بقال

بقالی می‌گفت : اگر طبیعت را شیر گاو بدانیم ، زنها کره و سرشیر هستند و مردها کشک و قره‌قوروت آن ! ؟ (خدا کند کهَ عوضی نگفته باشد ! !)

مرد دوزنه

مرد دوزنه مثل احمقی است که از یک روزنامه ، دو شماره (یک‌جور) می‌خرد ! !

اگر طوری بایستیم

در کتابهای اول ابتدائی قدیم نوشته بود : " اگر طوری بایستیم که دست راست ما بطرف مشرق و دست چپ بطرف مغرب باشد ، روبروی ما شمال و پشت سرمان جنوب است " . . . . و اما ، . . . .

اگر طوری بایستیم که دست راست ما بطرف "والدهٔ آقامصطفی" و دست چپ ما بطرف مادر خانم قرار گیرد ، روبروی ما " لنگه کفش" و پشت سرمان" دسته هونگ" خواهد بود .

***

اگر طوری بخوریم که" لپ راست ما" در حال ترکیدن و " لپ چپ ما" در حال منفجر شدن باشد ، روبروی ما" دستگاه آپارات" و پشت سرمان " دستگاه الیگاتور" قرار خواهد گرفت .

***

اگر طوری راه برویم که دست راستمان" زیر بغل عیال" و دست چپمان " مغازهٔ جواهرفروشی" باشد ، امید نجاتمان" به خدا" و حواسمان دنبال" چندرغاز حقوق آخر برج و هفت هشت ماه گشنگی" می‌باشد و بس .

***

اگر طوری راه برویم که پای راست ما داخل پیاده‌رو و پای چپمان داخل سواره‌رو باشد ، توی سینه از مقابل " موتور گازی و دوچرخه" و پشت سرمان" اتوبوس، مینی‌بوس، تاکسی و هزاران وسیله نقلیه دیگر" آمادهٔ زیر گرفتن ما هستند .

آتش‌سوزی

تیمارستانی آتش گرفت ، یکی از دیوانگان نزدیک بمرگ بود ، او را به بیمارستان منتقل کردند ، دکتر معالج به هر جائی از بدنش دست می‌زد فریاد می‌کشید ، دکتر بعد از معاینهٔ کامل تشخیص داد که بیشتر استخوانهایش شکسته است ، گفت : از بلندی خود را به زیر انداخته‌ای؟

دیوانه گفت : نه آقا ، وقتی داشتم می‌سوختم ، رفقا مرا با بیل‌های خود خاموش کردند .

عشق و افلاطون

افلاطون در رسالهٔ ضیافت خود از زبان اریستوفانوس، عشق را چنین بیان می‌کند .

آدمیان نخستین دارای چهار دست و چهار پا بودند و سری داشتند که دو صورت داشت و چهار گوش، در حرکت سرعت بسیار ، و در تن نیروی فراوان داشتند ، چنان تندرفتار و چابک بودند که درصدد برآمدند به آسمان برآیند و به خدایان حمله برند ، در شورای آسمان از وحشت آدمیان چهارپا غوغا افتاد ، خدایان درمانده بودند که صاعقه‌ای بفرستند و همه را نابود کنند ، یا آنها را بجا بگذارند؟!! اما از نابود کردنشان زیان بزرگی به‌آنان می‌رسید ، چه دیگر پرستنده و قربانی‌دهنده‌ای نمی‌داشتند عاقبت زئوس، خدای خدایان را فکری به خاطر رسید که دیگران هم پسندیدند .

زئوس بر آن شد که آدمیان را دو نیم کند تا هم از نیرومندی آنان بکاهد و هم پرستندگان خود را دوچندان کند ، فرمان او اجراء شد و پس از نیمه شدن بین آنان پراکندگی افکند و بزودی هر نیمه ، نیمهٔ دیگر خود را گم کرد و از آن زمان است که عشق بوجود آمد ، چون هر نیمه جستجو می‌کند نیمهٔ دیگر خود را بازیابد و آنچه را ما عشق می‌گوئیم ، آرزوی آدمی است که نیمهٔ اصلی خود را دنبال می‌کند .

باستان‌شناس

آگاتاکریستی ، نویسندهٔ داستانهای جنائی ، همسر یک باستانشناس است . روزی ازو پرسیدند : چگونه می‌توانید با شوهری بسر ببرید که همهٔ ذهن و هوشش متوجه دنیای قدیم است؟

کریستی گفت : همهٔ زنها باید آرزو داشته باشند که شوهرشان باستانشناس باشد برای آنکه هر چه پیرتر و فسیل‌تر شوند ، شوهر علاقه‌اش به‌آن زن بیشتر می‌شود .

معرفی

در هزار نکته چنین آمده است که شمس تبریزی در معرفی خود چنین گفته است : آن خطاط ، سه گونه خط نوشتی : یکی را ، او خواندی ، لاغیر ــ یکی را ، هم او خواندی هم غیر ــ یکی را ، نه او خواندی ، نه غیر او ــ آن خط سوم ، منم .

تأترزندگی

زندگی زناشوئی چون صحنهٔ تأتر است : مردم ، صحنهٔ آراسته و زیبای آن را می‌بینند اما زن و شوهر با پشت صحنهٔ درهم ریخته و پرماجرای آن سروکار دارند .

جنگ اعصاب

به لهجه مشهدی

(میرخدیوی)

چه بلاها بَشَر اَز اِی جَنگِ اَعصاب مِبینَه
تُو گُذر اَگَر که ویسَه و یِکی تُو کُوک بِرَه
یکی با خُودِش تُو حَرفَه وُ دِرَه دَعوا مکنه
صَد وُ هیجدَه رِه‌مِگیرَه یارو با اَنگُوشت و دِماغ
چِقَدَم زِشتَه اِیکار ، اُویَم دَر اَنظار عُموم
یکی مُوشتارِه گِره کِردَه ، مِیاشَه روُ زِمین
باز یِکی کِلیک تُو کُوش کِردَه وُ لِنگک مِزنَه
اَز حَواس پَرتی هَوا اَبرِیَه، بارُون مِبرَه
دَست و پای، یارو مِلرِزَه مِگَه اَز زُکامِیَه
یِکی غرق فِکرَه و با خُودِش آواز مِخنَه
با یِکی تُو حَرفَه، روُ میز دِرَه ضَربَم مِگیرَه
اِسمِ زاهدان کِه پَنجاه سالِ پیش عَوَض شُدَه
دِرَه گوش مِدَه بِه حَرفات یارُو ، ناخُون مجوه
او زَنَه خِندَه دِرَه توُ حَرفا هِی لَب مُجُوَه
مینِ رَختِخوابَه یارُو دَست و بالک مِزنَه
پِسَرَه لاستیکی رِه قِریچ قِریچ هِی مجوه
خَلاصَه اِی رَوزا هَر مَرَض سَرِ هَر کِه مِیَه
هَر کِه تُو رؤیایَه و مِگِی دِرَه خواب مِبینَه
هَر کَسیرِه یکَجُوری دِلخُور و بیتاب مِبینَه
جُوبِ آبِه ، یکدِفَه کاریزُ و پی آب مِبینه
اَمّا اُو کِه مِخَه اُونجِه نیستُ و نایاب مِبینَه
بَعضی وقتایَم دِماغِه غرق خوناب مِبینَه
تُو خِیالات دِرَه قاب وُ سِه بُجُل خواب مِبینَه
اَعصابِش ضَعیفَه اَما گُوشِه پوُر آب مِبینه
تا مِپُرسی ؟، هَوایِ اَبرِی رِه آفتاب مِبینَه
عَصبانِیَه، اوُساختی خُودِشِه بیتاب مِبینَه
گاهِیَم تُو رَقصَه خُودِشِه تو پیچ و تاب مِبینَه
یارُو فاضِل ، او دِرَه آفتاب و مهتاب مِبینَه
شوفِرَه پیرَه هَنوز او شَهرِه دُزداب مِبینَه
زِشتَه، اِنگار ناخُونار،خوشمِزَه و ناب مِبینَه
مِگِی گیل بِرَههایِ تُو رُوشِه سُرخاب مِبینَه
خودِشِه دَر حالِ شِینُو تو دِریا وُ آب مِبینَه
مِثلِ اِیکِه لاستیکَه ر، شیردوُن و سیراب مِبینَه
رُک بِگُم بیشتَرِشِه اَز جَنگِ اَعصاب مِبینَه

۱۵ اسفند ۱۳۶۶

مِبینَه: می‌بیند ــ هَرکی : هر کس ــ مِگِی : می‌گوئی ــ دِرَه : دارد ــ ویستَه : بایستد بِرَه: برود ــ هَرکسیره: هر کسی را ــ مِکِنَه: می‌کند ــ کاریز و پی آب : چاههای قناتِ ــ ۱۱۸: (در اینجا منظور از انگشت در بینی کردن است) ــ مِخَه : می‌خواهد ــ چِقدَم : چقدر هم ــ مُوشتارِه: مشتها را ــ قاب و سِه‌بُجُل: همان سه قابِ قدیم تهرانیهاست ــ زُکامی : گریپ ــ دُزداب: نام قدیم زاهدان ــ ناخُون: ناخن ــ گیل بِرَه: گل سرخ ــ قِریچ قِریچ : صدای جویدن لاستیک ــ مُجُوَه : می‌جود .

فاطمه سلطان هم بله

(محمد خرمشاهی)

درد من از جانب یار است درمان هم بله
دین و دل درراه خوبان رفته ایمان هم بله
عشوه می‌آیند هر دم دلبران بی‌حجاب
زیر چادر گاهگاهی فاطمه سلطان هم بله؟
قرض و بیماری درآوردند. از مخلص پدر
این دو آفت بهر من کم بود ، مهمان هم بله
نیست تنها مانع خواب من و تو دوره‌گرد
بچه‌ی همسایه‌مان آن تخم شیطان هم بله
تا نپنداری که بی‌نور است تنها شعر نو
امتحان کن تا ببینی برق تهران هم بله
گر کسی پرسد که خرما دوست داری یا خدا
در جوابش عرض کن ، اینهم بله ، آنهم بله
از رئیس و کارمند ، از دم ز ارباب رجوع
رشوه و انعام می‌خواهند ، دربان هم بله
از فشار خنده اندر مجلس توفیقیان
روده‌هایم پاره گشت و بند تنبان هم بله

۳۸/۱۱/۸

هجو سلطان

امیر سپاهانی ، در هجو سلطان مجید میرزا عین‌الدوله چنین گفته است :

دیدهٔ دولت چو توئی ، کور به
مرده دلی همچو تو در گور ، به
آنکه وجودش ز سلامت بریست
خیر و سلامت ز تنش دور ، به
هر که درو فطرت کژدم بود
خانهٔ او لانه‌ی زنبور ، به
مار صفت هر که بود جانگزای
مغز سرش ، مائده‌ی مور ، به
ناله و شیون ز سرایش بلند
در عوض نعمه‌ی طنبور ، به
تا همه از خبث وی آگه شوند
گفته‌ی من ، شایع و مشهور ، به
گر چه وجودی که بدین حد بد است
گمشده و مخفی و مستور ، به
کام وی و چشم وی و جسم وی
شور به و کور به و عور ، به

آتش بس

(باستانی پاریزی)

یا گذارم شکوه در شورای امن چشم تو
یا دلی کز ما ربودی با تجاوز ، پس بده
آتش جور تو بگذشت از مدار اعتدال
نازنینا . رحم کن ، فرمان آتش‌بس بده

سخاوت

(از هفت شهر عشق)

سخی طبعان عالم را . خدایا
اگر برگی نباشد ، برگشان ده
بخیلانی که با برگ و نوایند
سخی گردان ، وگرنه مرگشان ده

درد سر بچه

به لهجه مشهدی
(میرخدیوی)

بِچَه‌یَم تا خُردویه چِقَدر مَیَه‌ی، دَردِسَرَه — دَمبدَم اَز هَر چیزی جونِ بِچَه دَر خِطَره
اَگِه یَکشَب بِکِنَه تَب، بابایَه دِیوَنَه‌یَه — تا اوُ جائیکه بِتِنَه، سَنگِ تِموُمِه میذَره
صُبح تا شوُ دُنبالِ سَگ‌دوُ زِدَنَه و بِزوُرکی — پوُلِه اَز زیرِ اوُ سَنگایِ آسیا دَرمی‌یَرَه
هَرچی کِه خوُردِنیِ خوُب تا بِچَشِمش مُخوُرَه — بریِ رِضایَتِ بِچگَه ، اوُنار مِخِره
مِشینَه بِپاش و نازِ اوره صَد جور مِکِشَه — مِرَه قربُون صِدِقَش ، خوُردَنی‌یارِه بُخوُرَه
تا کِه خوُرد هَل هوُلَمَها رِه، ثِقلِ سِنگین مِکنَه — باز توُ خَرجِ دُکترَه تا هَموُنار دَربی‌یَرَه

صَد تومَن خَرجِشَه تا مِعدَه‌یِ بِچَه بِشه شل
دُوبَرَه دِویست تومَن خَرجِشه مِعدَه سِفت بِرَه

بازگشت و سوغات

(ابوالقاسم حالت)

حاجی رجب از مکه چو برگشت به میهن — آورد دو صد گونه ره‌آورد به خانه
اشیاء گرانقیمت و اجناس نفیسی — کز حسن و ظرافت همه را بود نشانه
از رادیو و ساعت و یخچال و فریزر — تا ادکلن و حوله و آئینه و شانه
از پردهٔ ابریشم و روتختی مخمل — تا جامهٔ مردانه و ملبوس زنانه
در جعبهٔ محکم همه را بسته و چیده — تا لطمه نبینند ز آفات زمانه
دیدم که بر آن جعبه نوشته است ظریفی — "مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه"

بندر بوسه

(معرفت اصفهانی)

رسید عید و بپا گشت محشر بوسه — بیا ببین که چه غوغاست بر سر بوسه
امید بوسه ز دلدار خوش دهن برکن — که پر ز کشتی لب گشته بندر بوسه
به وقت بوسه چنانش فشار دادم لب — که طایر لب او گشت پنچر بوسه
ز بس میان زن و مرد بوسه گشت رواج — شده است کشور سیروس ، کشور بوسه
منی که در همه عمر بوده‌ام آقا — شدم ز مرحمت عید ، نوکر بوسه
برایگان نخرد بوسه "معرفت" امروز — که پرتقال دهد ، در برابر بوسه

یونس و خاویار

(محمود هدایت)

سی چهل روز با چه یونس در — شکم ماهیی ، بسر برده ؟
ملحدی کاین سخن شنید و بگفت — بحتمل ، خاویار می‌خورده

راننده

(حسامی محولاتی)

مردکی با خدا و دل زنده — دلش از مهر و لطف ، آکنده
هرچه می‌خواست از خدا می‌خواست — در همه کارها ، نه از بنده
یکشب از روی صدق و از ته دل — گفت ، با ذات آفریننده
صاحب منزلم ، دهد آزار — بسکه باشد لجوج ، و یکدنده
منزلی هم به من عطا فرما — ای خدای بزرگ بیننده
بعد چندی خدا به او هم داد — منزلی را که ، بود زیبنده
باز چندی گذشت و مردک خوب — با خداوند گفت ، با خنده
کای خدا ، باغکی هم از کرمت — مرحمت کن دگر به این بنده
بعد چندی خداش باغی داد — پر گل و بلبلان خواننده
باز چندی گذشت و خواست ز حق — قلعه‌ای ، با صفا و ارزنده
قلعه‌ای هم به او عطا فرمود — بعد چندی . خدای بخشنده
باز روزی اتومبیلی خواست — با یکی مرد خوب راننده
که به ماشین خود رود همه روز — سر املاک خود ، در آینده
لیک آمدند ، از عالم غیب — بهر آن مرد پاک دل زنده
هر چه را خواستی ز ما ، دادیم — چونکه جوینده است ، یابنده
می‌دهمیت اتومبیلی هم — لیک ماشین ، بدون راننده
شوفری گر ندادمایم تو را — بنده ، از ما مباش شرمنده
چونکه راننده‌ای که باشد خوب — نیست در بین این همه بنده



خلقت زن

(حسامی محولاتی)

اگر خلقت زن به عالم نمی‌شد — بساطی که بینی ، فراهم نمی‌شد
به جنت ز گندم نمی‌خورد آدم — بدینگونه ، مشهور عالم نمی‌شد
بجرئت کنون می‌توان گفت کادم — اگر زن نمی‌بود ، آدم نمی‌شد
همین مرد کامروز گردیده مردی — اگر زن نمی‌بود ، شلغم نمی‌شد
غرض خلقت آنچه امروز بینی — اگر زن نمی‌بود ، از دم نمی‌شد

دنیای خر تو خر

(م ـ خ دسته‌بیل)

روزگاریست که هر جا سخن از شور و شره / همه جا خر تو خره
اینهمه شور و شر از حاصل فکر بشره / همه جا خر تو خره
بود این دوز و کلک زیر سر جنس دو پا / هی کند فتنه بپا
چون وجودش به جهان باعث خوف و خطره / همه جا خر تو خره
آنکه تهدید کند خلق جهان را به اتم / بتکاند سر و دم
اینچنین آدم احمق ز خدا بی‌خبره / همه جا خر تو خره
نه درین دوز و کلک کشور سیروس تکه / کار دنیا ، کلکه
در اروپا ، کلک از کشور ما بیشتره / همه جا خر تو خره
دل کنم خوش که شود روز دگر بهتر از این / وضع مخلوق زمین
غافل از اینکه روم هر چه جلوتر بتره / همه جا خر تو خره
این یکی فکر کلاهی که گذارد سر من / یا سر مشدی حسن
آن یکی در پی ببریدن گوش صفره / همه جا خر تو خره
داش رضا با دو سه تعظیم و تملق شب و روز / جنس خود داده بُروز
بر سر سفرهٔ رنگین قلیخان ، دَمَرَه / همه جا خر تو خره
به جهنم که نداری کت و پیراهن و کفش / هی بکش جیغ بنفش
گشنه و لخت به مثل تو هزاران نفره / همه جا خر تو خره
یک طرف جنگ عمو با زن عمو مثل شغال / بر سر نفت و ذغال
سر پول و پله ، دعوای پدر با پسره / همه جا خر تو خره
یاد روزی که سه تا مرغ خریدم سه قران / نه چنین بود گران
تف بر امروز که یک تخم بجای گهره / همه جا خر تو خره
پیش از این بود اگر مرتیکه دنبال زنه / فی‌المثل ، عین کنه
ولی امروز دیگه ماده به دنبال نره / همه جا خر تو خره

توفیق ش ۲ سال ۳۸

اختلاف سپید و سیاه

(ا ـ ح)

گفتم ، به اختصار بگو ای سیاه پوست / حال تو را برای چه یانکی کند تباه
گفت اختلاف ظاهر و باطن زیاد نیست / من از برون سیاهم و او از درون سیاه

رازونیاز

(ا ـ ح)

یارب ز لطف ، گمشدگان را امان بده / هر جا که بَرّه‌ایست به دست شبان بده
تا ملت کهن بگشاید ز خواب ، چشم / قدری به دست مرحمت ، او را تکان بده
یا تند تند اینهمه نانخور میافرین / یا از کرم به نان‌خور خود آب و نان بده
پیش خران باری ، خود کاه و جو بریز / بهر سگان کاری خود ، استخوان بده
فکر دو سیر گوشت برای فقیر کن / کمتر سر برنج غنی ، زعفران بده
یا روی دوش اینهمه بار گران منه / یا طاقت تحمل بار گران بده
جائی که اندر آن بتوان زیست به از این / ور خود جهنم است به مخلص نشان بده
یک جان پی تحمل این زندگی کم است / یارب به بنده نیز چو سگ هفت جان بده
یا وضع زندگانی ما را درست کن / یا مرگ ما ، بیا و بکل مرگمان بده

توفیق ۳۸/۳/۲۷

شاید بشه ، شاید نشه

(با امضاء محجوب‌الشعراء)

دلدار با من مهربان ، شاید بشه شاید نشه / آن بیوفا آرام‌جان ، شاید بشه شاید نشه
مادرزن من از جهان ، آیا بره آیا نره / جنت‌مکان خلدآشیان ، شاید بشه شاید نشه
اوضاع مخلص روبرا ، آیا نشه آیا بشه / ارزان بهای آب و نان ، شاید بشه شاید نشه
فردا تگرگ از آسمان ، آیا بیاد آیا نیاد / خورشید ازچشم نهان ، شاید بشه شاید نشه
با هم موافق رهبران آیا بشن آیا نشن / آرام اوضاع جهان ، شاید بشه شاید نشه
دلهای غمگین ، شادمان آیا بشن آیا نشن / دنیا بکام مردمان ، شاید بشه شاید نشه
در زیر بار زندگی ، آیا بزام آیا نزام / آب از همه جایم روان ، شاید بشه شاید نشه

از آن هندوانه

(بله بله خودشه)

یکی کامیون آمد و دانه دانه / فرو ریخت بر رهگذر ، هندوانه
بناگه ، بر او جمع گشتند مردم / چو بر چوب پوسیده‌ای ، موریانه
زنی گشت ظاهر ، دریده گریبان / دو پستان سنگین او ، "صوفیانه"
بر آن خرمن میوه‌ها تکیه داده / همی دست می‌سود بر دانه دانه
یکی مرد صاحبدل از روبرویش / به تیر نظر کرد او را نشانه
فروشنده پرسید ، آقا چه خواهی ؟ / مُرَدَّد چرا مانده‌ای در میانه ؟
اشاره به پستان زن کرد و گفتا / از آن هندوانه ، از آن هندوانه

وعده

(گلزار فریز هندی)

از آن خوشم که خورم جای آب و نان وعده   که بر گرسنه دهد طاقت توان ، وعده
ز ران بوقلمون دم مزن ، که در بر من   هزار مرتبه بهتر بود ز ران ، وعده
هزار وعده دهم روز و شب به‌کودک خویش   که طفل را کند البته شادمان ، وعده
لباس زوجه‌ام از وعده‌های رنگارنگ   کلاه و پیرهن و کفش کودکان ، وعده
مگوی وعده ، که حلال مشکلات بود   برای مردم بیچارهٔ جهان ، وعده
عجب مدار گر از وعده شادمان گردیم   که می‌دهد به‌تن زار و خسته جان . وعده

توفیق سال ۳۸

چیه؟

(محمد خرمشاهی)

در شب هجران به پیش اشک من بارون چیه؟
روز وصل از بهر قربونی نمودن ، جون چیه؟
یک عدد کت دوخته خیاط ناشی از برام
هر که می‌بینه می‌گه در پیش او پالون چیه؟
آدم عاقل ، کجا فکر کت و پیراهنه
لخت مادرزا بگرد ای جون من ، تنبون چیه؟
با همون بدبختی و فقر و پریشانی بساز
تا بود زیلوی پاره ، قالی کرمون چیه؟
داد می‌زد چوبکی دیروز ، توی کوچه‌ها
تا که چوبک هست قابه و شامپو و صابون چیه؟
می‌گه مادرزنم ، همواره با نیش زبون
پیش این عفریته بانو ، عقرب کاشون چیه؟
هفته‌ای شش روز مهمونی برو ، اما نیار
خونه‌ات مهمون ، پذیرائی چیه ، مهمون چیه؟
دورهٔ غلیون گذشت و کهنه شد عهد چپق
رو بکش سیگار بانو را پسر ، غلیون چیه؟

اشتها

(ا ـ ح)

مفلسی در بر طبیبی رفت   درد خود شرح داد آهسته
گفت ، من بسکه اشتها دارم   شکمم گرسنه است پیوسته
لیک بهر غذا خریدن نیست   هیچ پولی به جیب این خسته
مرحمت کرده یک دوا بدهید   تا شود اشتهای من بسته

انشاءالله

(طلائی اصفهانی)

غوره حلوا شود ، انشاءالله   کور ، بینا شود انشاءالله
بعد ازین در اثر حب اتم   پیر ، برنا شود انشاءالله
بسکه هی باز شد آرایشگاه   زشت ، زیبا شود انشاءالله
کلفت خانم اگر زیبا شد   زن آقا شود ، انشاءالله
مد پیراهن زنها ، امسال   مد "حوا" شود انشاءالله
می‌زنم ناخن خود را بر هم   بلکه دعوا شود ، انشاءالله
بعد ازین بهر من بیکاره   کار پیدا شود ، انشاءالله
نوبت تست ولی بعد از این   نوبت ما شود ، انشاءالله
هر دری بسته به رویت امروز   باز فردا شود ، انشاءالله
روزن روزی هم‌رفته‌ی تو   باش تا وا شود ، انشاءالله

توفیق ۳۹/۲/۱

هم این ، هم آن

(محمد خرمشاهی)

رنج و زحمت در جهان بهر جوانان لازمه   چون برای خوردن نان کندن جان لازمه
ای وکیل بی‌موکل ، با سجل مرده‌ها   خویش را آماده کن ، رأی فراوان لازمه
بچه‌ی قم ، ساکن کرمان که باشد اهل رشت   انتخاب این وکیل از شهر کاشان لازمه
ثبت باید کرد نام خویش‌را درهر دوحزب   چون برای مصلحت "هم این‌وهم‌آن" لازمه
هر که دارد رو، در این عالم موفق می‌شود   رو برای آدم پررو ، کماکان لازمه

مایه‌کاریه

(م ـ خ مرد میدون)

تا اسکناس بی‌صفت از ما فراریه   از ما فراری اقدس و ژیلا و ماریه
یک گله بچه دارم و موسی صفت حقیر   کارم به حول قوهٔ حق ، گلّه داریه
پرسیدم از زنم که چه داریم شام؟ گفت   شام تو زَقنبوت و دِسِر ، کوفت کاریه
کاسب که جنس را سه برابر فروخت گفت   دادم ، ولی بجون شما مایه‌کاریه

دنده

(اسدالله شهریاری)

ای ماهرخی که می‌شوی راننده   بشنو سخنی درست ، از این بنده
یک لحظه بکن فکرِ دک و دندهٔ ما   هرگاه عوض کنی به ماشین دنده

برای خاطر اسکن
(حسن صلاحی)

دلی کجاست که از بهر پول لک نزده
برای خاطر اسکن دو صد کلک نزده؟
برای آنکه خورد توت، مفت و مجانی
سری به شهر دماوند یا ونک نزده؟
برای خاطر صَنارْ اختلاف حساب
کدام شخص بگوش رفیق، چک نزده؟
برای آنکه بچیند خیاری از جالیز
کتک نخورده بدولاب یا کتک نزده؟
ز جیب شوهر خود، آن کدام زن باشد
که کش نرفته بسی پول و ناخنک نزده؟
کدام حاجی بدمحتکر به بازار است
که ز احتکار، پنیرش همه کپک نزده؟
ز شعرهای "صلاحی" بخوان که بانمکست
اگر چه هیچ با شعار خود نمک نزده؟

جای شکرش باقیه
(خ ـ ش بچه خراسون)

نیست در جیبم اگر زر، جای شکرش باقیه
زر چه‌خواهم؟ هست زرگر جای شکرش باقیه
نیست ما را گر به تن پیراهن و کت کهنه‌ای
لخت‌تر از ماست دلبر، جای شکرش باقیه
نیست ما را گر هنر تا عرضهٔ بر یاران کنیم
هست از ما بی‌هنرتر، جای شکرش باقیه
نیست ما را گر به‌بر حواشی خوش خط و خال
هست صاحبخانه در بر، جای شکرش باقیه
نیست ما را گر غذا بهر سلامت ای داداش
می‌خوریم یک وعده کمتر، جای شکرش باقیه
نیست گر کنگر، نباشد مفت و ارزان میخوریم
خار صحرا جای کنگر، جای شکرش باقیه

توفیق سال ۳۹ ش ۷

حمالیه
(م ـ گیوی)

گفتمش لیسانسه‌ای، یا دیپلمه، شغلت چیه؟
گفت، ای جان برادر، شغل من حمالیه
گفتمش هرصبح‌وظهروشب خوراکت چیست؟ گفت
صبح و ظهر و شب خوراک بنده، نون خالیه
گفتمش شلوار پایت کو؟ چنین لختی چرا؟
گفت شلوارم گرو، در دکه‌ی بقالیه
گفتمش از چیست پشتت در جوانی گشته قوز؟
گفت چیزی نیست، دکتر گفته از بی‌حالیه
گفتمش دنیا به کام ما نمی‌گردد چرا؟
گفت بیهوده چه می‌پرسی؟ ز بد اقبالیه

توفیق س ۳۹ ش ۱۹

ماشاءالله
(محمد خرمشاهی)

دختر خوشگل همسایهٔ ما
باب شوهر شده، ماشاءالله
نازنین بود و فروشندهٔ ناز
نازنین‌تر شده، ماشاءالله
جان تو، بین همه دخترها
از همه سر شده، ماشاءالله
دل و دین می‌برد از پیر و جوان
چه دلاور شده، ماشاءالله
درس عاشق کشی و فتنه‌گری
پاک از بر شده، ماشاءالله
زده بر جامهٔ خود عطر و گلاب
چه معطر شده، ماشاءالله
تازگی این بت افسونگر شوخ
طور دیگر شده، ماشاءالله
می‌خورد گول به یک حرف دروغ
زودباور شده، ماشاءالله
ولی افسوس که این مظهر حسن
زود، مادر شده، ماشاءالله

توفیق س ۱۳۳۸

تجرد و تأهل
(ا ـ ح)

"بی‌زن"به‌حیرت است‌که‌زن‌دار ازچه روی
کمتر کند به خانم زیبای خود، نگاه
"زن‌دار" در شگفت که بی‌زن چرا فتاد
چشمش به خانم من و از دل کشید آه

پشمک
(سیدمحمدعلی ریاضی یزدی)

مردی در مغازه، زنی دید مثل ماه
کانجا، پی خرید زر و زیور آمده
بر شانه‌های مرمری خود فشانده زلف
تا حلقه حلقه زینت آن پیکر آمده
بر بازوان نقرهٔ آن زن لمیده بود
طفلی که در وجاهت ازو هم سرآمده
چندان قشنگ بود که در آسمان حسن
ماهی به دلربائی او، کمتر آمده
فهمید از شباهت این آفتاب و ماه
کان ماه پاره بچه ازین مادر آمده
بی‌اختیار دامن زن را گرفت و گفت
کی، از کجا، بدست تو این گوهر آمده
قربان آن دل و شکم ناز مادری
کاین ماه آسمانی از آنجا برآمده
مادر چو این لطیفهٔ شیرین شنید، گفت
با یک تبسمی که پر از شکر آمده
بیهوده جان خویش چرا می‌کنی فدا
شش سال پیش بچه از آن معبر آمده
قربان برو مصالح بابای بچه را
چون آن شب گذشته از آنجا درآمده
هر بذله‌گو مزاح ریاضی شنید گفت
از یزد نقل و پشمک و قندتر آمده

مرد دوزنه
(هفت شهر عشق)

سوزد از آتش جادو ، پر مرد دو زنه — وای بر حال دل مادر مرد دو زنه
پسر مرد دو زن خصم برادر باشد — دشمن خواهر خود ، خواهر مرد دو زنه
یک زنش کشک و لبو خواسته و می‌خواهد — شلغم پخته زن دیگر مرد دو زنه
لنگه کفش از طرفی آید و از سوی دگر — می‌خورد مشت و لگد بر سر مرد دو زنه
تا سحر بهر مداوا ، بستیزند زنان — گر شبی درد بگیرد ، سر مرد دو زنه
بسکه جنجال در آن خانه بود . وا نشود — گر تو یک عمر بکوبی ، در مرد دو زنه
نخورد جز کتک و نشنود الا دشنام — بی‌نوائی که شده نوکر مرد دو زنه
آبشاری که به پس قلعه بود هست خجل — در بر چشمه‌ی چشم تر مرد دو زنه
با دو همسر، هوس همسر دیگر دارد — نشود هیچ سگی ، همسر مرد دو زنه

دختر قالیباف
(جلال بقائی نائینی)

یک نوگل هنرمند پژمرده و شکسته — بر روی پاره‌ای چوب ، همچون گره نشسته
پیری رسیده زودش، نابود گشته بودش — یکباره تار و پودش از یکدگر گسسته
در بوستان قالی ، ایجاد کرده دستش — با رشته‌های رنگین ، گلهای دسته دسته
از کار او نکرده ، یک ره گره‌گشایی — با پنجه‌ی هنرزا ، صدها گره که بسته
افسرده و پریشان ، در نقش آفرینی — با شور این نوا را ،می‌خواند جسته جسته
نقش‌آفرین هستی این رسم کی بپا کرد ؟ — تا کوزه‌گر خورد آب ، از کوزه‌ی شکسته

افتخار ملی
(جلال بقائی نائینی)



یکی از شعر نو سخن می‌کرد — تا بگوید منم تجددخواه
گفتمش پیش از آنکه گفتن شعر — بشود با قواعدی ، همراه
گفتن جمله‌های ناموزون — بوده جاری در السن و افواه
حرف معمولی همهٔ مردم — گاه باشد دراز و گه کوتاه
پس توان گفتن اینکه نوپرداز — شده پیگیر ارتجاع سیاه
شعر نو چیست؟ نثر نامأنوس — در گلستان نظم ، هرزه گیاه
یا سر از راه راست پیچیدن — در دل سنگلاخ ، جستن راه
شعر ما افتخار ملی ماست — شهرت آن به عالم است گواه

یکی به نعل یکی به میخ

کدام مخترع ، محبوب کدام تیپ است ؟



مخترع روغن‌نباتی	محبوب حکیمباشی‌ها
مخترع کلاه‌گیس	محبوب زنهای کچل
مخترع خاموشی	محبوب شمع فروشها
مخترع دستمال	محبوب اشخاص متملق و چاپلوس
مخترع قسم دروغ	محبوب بعضی از کاسبها
مخترع موزیک جاز	محبوب هواخاهان آواز خر در چمن
مخترع لاستیک	محبوب بعضی از کباب‌فروشی‌ها
مخترع افیون	محبوب اعیان‌ها و بعضی از هنرمندان

لطایف کوتاه

زنهائی که روی لب خودشان خال مصنوعی می‌گذارند ناخودآگاه، خودشان به خودشان صفر داده‌اند .

از قول یک خانم

یکی نیست به این مردها که اینقدر به موهای بدن و ریش و سبیل سر و زلف خود ور می‌روند و می‌نازند بگوید ، اگر موی زیاد دلیل "مردانگی" باشد . "بزغاله" از همه‌تان مردتر است .

نمکی

دختر بی‌نمک همسایه‌مان برای اینکه با نمک شود ، هر روز چند ساعت در آب‌نمک می‌خوابد .

پستونک وجغجغه

دختران حوا حاضرند برای تظاهر به کم‌سنی در سن شصت سالگی هم "پستانک" به دهان بگیرند و با جغجغه بازی کنند .

دفتر رهائی

در شهریورماه ۱۳۳۹، از چهارراه شیخ هادی تهران رد می‌شدم، تابلو محضری نظرم را جلب کرد چون روی تابلو نوشته بود:

"دفتر ثبت اسناد ــ ازدواج و رهائی"

پیرمرد زنده‌دلی که مثل من متوجه تابلو شده بود گفت: مرد حسابی، تو که طلاق را فارسی کردی، پس می‌خواستی ازدواج را هم فارسی بنویسی.

گفتم: مثلا" چی می‌نوشت آقا؟

گفت: باید می‌نوشت "دفتر ثبت اسناد ــ گرفتاری و رهائی"

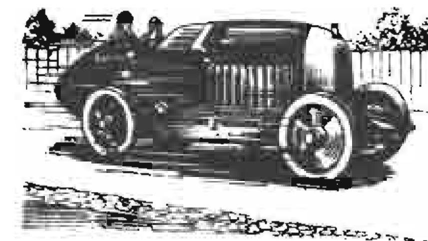
پول

کسانی که می‌گویند پول لازمه سعادت نیست خودشان را گول می‌زنند، چون خوشبخت بی‌پول را فقط در افسانه‌های قدیمی باید جستجو کرد.

هروقت ملیونر حریصی را می‌بینم که اسکناسهای بیگناه را بدون اینکه قدرت استفاده از آنها را داشته باشد زندانی کرده است، بی‌اختیار بیاد حرمسرای "آغامحمدخان قاجار" می‌افتم.

اگر پول را شرط خوشبختی ندانیم، بایستی میرزا جعفرخان، بایگان شرکت ما با شش فرزند، از "راکفلر" میلیاردر معروف امریکائی خوشبخت‌تر باشد که مسلما" اینطور نیست.

بانکدار متمولی در اروپا که زن پیر و عفریته‌ای داشت روزی با خدا راز و نیاز می‌کرد و می‌گفت: "پروردگارا" چه خوب بود اگر بانکی هم بنام بانک زن افتتاح می‌شد که مردم زنهای مسن خود را مثل اسکناس درشت در آنجا خورد می‌کردند، در اینصورت اولین مشتری بانک مزبور خودم بودم، عیال شصت ساله‌ام را می‌دادم و سه دختر بیست ساله می‌گرفتم، هر چقدر هم که بانک برای اینکار کارمزد می‌خواست حرفی نداشتم.





آدم به‌کدام سازی برقصد!؟

یک مرد.

اگر زن بگیرد، می‌گویند خر شد ــ اگر مجرد بماند می‌گویند خواجه است.

اگر صاحب چند اولاد شود می‌گویند عجب اشتهائی دارد ــ اگر فاقد اولاد بود می‌گویند از پدر شدن می‌ترسد.

اگر ظاهرش آراسته و منظم باشد می‌گویند چقدر بخودش ور می‌رود ــ اگر به لباس اهمیتی ندهد می‌گویند حیف که آدم بی‌بند و باری است.

اگر صاحب خانه و اتومبیل و املاک باشد می‌گویند بخور و ببر است ــ اگر سر و سامان نداشت می‌گویند لات و بیعرضه است.

اگر پول خرج‌کن باشد می‌گویند ولخرج است ــ اگر صرفه‌جو باشد می‌گویند خسیس و لئیم است.

اگر حریص زن باشد می‌گویند هوسباز و چشم‌چران است ــ اگر به زنها توجه نکند و خیلی سربزیر باشد می‌گویند حیف که مرد نیست!؟

یک زن:

اگر شوهر کند می‌گویند آتشش تند و تیز است ــ اگر شوهر نکند می‌گویند عیب و نقصی دارد.

اگر چند بچه بزاید می‌گویند کارخانه آدم‌سازی باز کرده است ــ اگر دوا خورده یا کورتاژ کند، می‌گویند نازا می‌باشد.

اگر آرایش کند می‌گویند خیلی جلف و سبک است ــ اگر با صورت ساده باشد و آرایش نکند می‌گویند خیلی امل است.

اگر لباس شیک بپوشد می‌گویند مدپرست است ــ اگر در قید لباس نباشد می‌گویند بدسلیقه و ولنگار است.

اگر ادا و ناز داشته باشد می‌گویند چه ژستها می‌گیرد ــ اگر ساده و بی‌آلایش بود می‌گویند سرد و بی‌حرارت است مثل اینکه احساسی ندارد.

اگر به مردی علاقمند باشد و بخواهد با او ازدواج کند می‌گویند بسکه بی‌حیاست خودش شوهرشو انتخاب کرده ــ اگر به کسی توجهی نکند می‌گویند واه واه چه تکبری دارد میگی از دماغ فیل افتاده!؟

(با این ترتیب، آدم باید به چه سازی برقصد؟!)

تنظیم خانواده
(میرخدیوی)

مشتری چند تخم مرغ خرید / از کهن‌سال مردک پیری
برد منزل که نیمرو سازد / بهر طفلان بزرگ ، تا شیری
سه عدد را شکست و زرده ندید / گفت با خود که هست تزویری
باقی تخم‌مرغها را ، زود / چون پس آورد ، گشت درگیری
ماجرا را چو مرد از او پرسید / گفت از روی نفرت و سیری
که ندارند زرده ، هیچکدام / گفت حتما" بهانه می‌گیری
خود چه بشکست شد حقیقت رو / گفت وای از خروس اکبیری
چوب برداشت رفت سوی خروس / که چرا از زنت چنین سیری
مشتری گفت او گناهش چیست / هست تقصیر مرغک زیری
او کند تخم‌مرغ را تولید / از چه بر این بهانه می‌گیری؟
گفت تقصیر از خروس بود / هست بدتر ازین چه تقصیری
چونکه تنظیم خانواده شنید / می‌کند نیز او ، جلوگیری



طبیب و بیطار
(رهی معیری)

عمری از جور چرخ مینارنگ / رنجه بودم ز رنج بیماری
یافت آئینهٔ وجودم ، زنگ / از جفای سپهر زنگاری
تار شد دیدگان روشن‌بین / زرد شد چهرگان گلناری
همچو موشی نحیف گشت و نزار / تن فربه ، چو گاو پرواری
آزمودم همه طبیبان را / در شفاخانه‌های بهداری
کار آن جمله و طبابتشان / کار بوزینه بود و نجاری
نه حکیمی ، خبر ز حکمت داشت / نه پرستاری ، از پرستاری
پیش بیطار رفتم آخر کار / چاره‌ای خواستم ز ناچاری
وآن شفابخش دام و دد بگرفت / دستم و رَستم از گرفتاری
بی‌تأمل ، علاج دردم کرد / تن ز غم رَست و من ز غمخواری
طرفه بین ، کز طبیبم آن نرسید / که ز دانای فن بیطاری
یا من از خیل چارپایانم / یا طبیبان ، از هنر عاری

حدسیات
(ابوالقاسم حالت)

پیری ز پا فتاده و فرتوت و منحنی / گفتا ، بگویمت سخنان نگفتنی
من حدس می‌زنم که ازین پس به روزگار / دیگر فقیر ، جور، نمی‌بیند از غنی
من حدس می‌زنم که اراذل نمی‌زنند / دیگر به پشت گردن ما پشت گردنی
من حدس می‌زنم که نیفتند از این سپس / ریش فلان شریف به چنگ فلان دنی
من حدس می‌زنم که نبینند موشها / از گربه جز محبت و رحم و فروتنی
من حدس می‌زنم که بزرگان ز کوچکان / گیرند یاد رسم و ره پاک‌دامنی
من حدس می‌زنم که نهد دست عدل و داد / بر پای راهزن غل و زنجیر آهنی
من حدس می‌زنم که به ثروت رسد فقیر / صبحانه خاویار خورد ، عصر بستنی
من حدس می‌زنم که شود عیب برق رفع / تاریکی شبانه دهد جا به روشنی

این جمله را شنیدم و گفتم که ای عزیز / من حدس می‌زنم تو غلط حدس می‌زنی

درد بی‌شوهری
(ارادتمند)

ای خدا از درد بنیان‌افکن بی‌شوهری / چیست بدتر، چیست؟ زیر گنبد نیلوفری
سالها مانند ترشی کنج خانه مانده‌ایم / سیر از دنیا و بی‌بهره ز حظ مادری
هرچه وَر رفتیم وخود را ساختیم و فرزدیم / در دکان ناز و حسن ما نیامد مشتری
ای وکیلان ، ای وزیران ، ای رئیسان همتی / تا که بر انگشت ما روزی رود انگشتری
این جوانها از پی جنس فرنگی می‌روند ! / گر چه آن اجناس را بر ما نباشد برتری
ما نکوتر قدر شوهر می‌شناسیم ، ای پسر / "قدر زر ، زرگر شناسد قدر گوهر گوهری"
بعد ازین باید جوانان طبق یک‌قانون سخت / دختران را برگزینند از برای همسری
گر جوانی چند زن باهم بگیرد عیب نیست / هفته‌ای با من سر آرد هفته‌ای با دیگری
ای رئیس دولت ،آخر فکر خوبان نیز باش / رحم کن مُردیم از درد و غم بی‌شوهری

توفیق س ۳۹ ش ۲۳

تصویری از یک زن ماست‌فروش عرب
(احمد گلچین معانی)

خلخال به پای و حلقه‌اش در بینی / ساقین سیاه و سینه‌اش چون سینی
دیگیش به سر نشان سر سنگینی / بدخواب شوی، اگر بخوابش بینی

بصره ۳۳/۱۰/۱۳

کردی و رفتی
(پسرخاله)

شبی که از بر مخلص فرار کردی و رفتی
هزار یاوه به روحم نثار کردی و رفتی

خودت سوار فولوکست شدی بشادی و ما را
درون بنز غم خود سوار کردی و رفتی

بعشوه آمدی از راه و با تفنگ دو چشمت
کلاغ اسکن ما را ، شکار کردی و رفتی

کنار بنده نشستی به گفتگو و فسانه
فسون به کار من بی‌بخار کردی و رفتی

هزار شکوه ز هجرت قطار کردم و گفتم
هزار یاوه ز مهرت قطار کردی و رفتی

براه وصل تو صد فن ، مگر به نسیه گرفتم
ببین چگونه مرا نسیه خوار کردی و رفتی

اگر چه زود برفتی ولی بوصله‌ی نازت
لباس عشق مرا "نونوار" کردی و رفتی

ولی عجب ز تو دارم که در تجارت عشقت
متاع ناز و ادا احتکار کردی و رفتی

غرض از اینهمه صحبت بُوَد اطاله مطلب
خلاصه اینکه مرا بی‌نگار کردی و رفتی

حرفهای نقالباشی
(ا ـ حالت)

چنین گفت دیروز ، نقالباشی
دم قهوه‌خانه ، به حمالباشی

که ارباب ما ، سربسر ، وعده‌هایش
دروغ است ، چون حرف رمالباشی

به بازار ، هنگام کالا خریدن
مخور گول تعریف دلالباشی

امور وطن ، دارد امروز حاجت
به فرزانه آقا و فعالباشی

چه کاری در اصلاح این کشور آید
ز وارفته‌خان و ، ز بیحالباشی ؟

دهد موش را غفلت گربه ، فرصت
که تازد به دکان بقالباشی

بود خالی از شوخی این دوره دوری
که عیسی شود ، یار دجالباشی

شنیدم که آقای کر میرزا را
بود نوکری ، نام او لالباشی

شود عده مردگان هر چه افزون
فزونتر شود ، عیش غسالباشی

چو حل می‌کند پول ، هر مشکلی را
بباید بدان گفت ، حلالباشی

توفیق ۱۹/۱۰/۶

فرشتهٔ اقبال
(پژمان بختیاری)

گویند اگر فرشته‌ی اقبال ، بر دری
کوبد سه بار و ناید از آن در برون سری

ز آنجا رود به خشم و هدایای خویش را
ریزد بپای دیگر ، و درگاه دیگری

اما ز خانهٔ من مسکین نشان نیافت
کو بود کور و لنگ و شدش پا بمعبری

محرومش از دو دیده از آن خواست روزگار
تا بهره بیشتر رسد از او ، بهر خری

زندگی انسان
(ادیب‌السلطنه سمیعی)

ای کز پی طول عمر هر سو
مرغ هوس و هوا پراندی

هر آدم سالخورده دیدی
او را پی مشورت نشاندی

دستور ز دکتران گرفتی
برنامه اکل و شرب خواندی

گیرم که دویست سال دیگر
خوشبخت درین جهان بماندی

هر عیش که خواستی بکردی
هر کام که داشتی براندی

اما بنگر که با چنین عمر
از خود چه اثر بجای ماندی

یکدل به نوازشی ربودی؟
یک تن ز بلیتی رهاندی؟

دستی ز فتاده‌ای گرفتی
خیری به رسیده‌ای رساندی؟

بر برهنه پوششی فکندی
بر گرسنه لقمه‌ای خوراندی؟

گر عمر چنین رود که گفتم
پاداش خود از خدا ستاندی

ور نه، به عذاب جاودانی
بیچاره و ناامید ماندی

خنده برزندگانی
(صهبا)

ای دوست برآن شو که پسندیده بمیری
حیف است اگر خسته و رنجیده بمیری

شادی‌کن و زن خنده به نیک و بد دوران
ترسم که سرانجام ، نخندیده بمیری

تو یا شما؟
(صهبا)

ای مه به من بجز سخن آشنا مگوی
حرفی به غیر صحبت مهر و وفا مگوی

بیگانگی بس است ، مرنجان دل مرا
بهر خدا مرا "تو" صدا کن "شما" مگوی

عیب‌پوشی
(متین)

گر بهر رفاه خلق کوشی ، مردی
در جوش غضب گر نخروشی ، مردی

مردی نبود پوشش خفتان در جنگ
عیب دگران اگر بپوشی ، مردی

خرمایه

روزی به در میکده ، دیدم مستی
گفتم ز چه با الکل و می پیوستی

گفتا که ز عقل وارهم ، خر بشوم
گفتم بخدا غصه مخور ، خر هستی

مقدمه‌چینی

(ا ــ ح انت‌الحمار)

شوهری گفت با خوشی ، زن را
که تو حوری بتی ، گلی ، ماهی

من تو را بیشتر ز جان خواهم
تو خود از حد عشقم آگاهی

صبح اگر با تو کرده‌ام پرخاش
ز ابلهی بوده ، یا که گمراهی

گفت زن ، این تملق از پی چیست
ای که در مکر ، همچو روباهی

لابد امشب بدین زبانبازی
باز چیزی ز من تو می‌خواهی ؟!

بخیل‌تر از بخیل

(عبدالکریم قمی "کوثر")

یکی بخیل بدیدم به شهر ری که ز بخل
روا ندارد هرگز به خویش دانائی

ز بهر آنکه نبینند کسی نماید جود
دعا کند که دو چشمش فتد ز بینائی

ز زهر ، تلخ شود کام او اگر بیند
مگس نشسته به طاق دکان حلوائی

عزای شیعه محرم بود از او در قوس
که از چه خلق خورند آب سرد ، یکجائی

یکی لطیفه ز بخلش بس اینکه او دوهزار
قصیده ساخته در هجو حاتم طائی

دادگاهی

(ابراهیم صهبا)

خواهی که دچار روسیاهی نشوی
در محکمه محتاج گواهی نشوی

یا زن مستان و یا نگهدار او را
تا بهر طلاق ، دادگاهی نشوی

راز آدمیت

(فکری اسلامی)

تا از غم هر چه هست بی‌غم نشوی
تا خاک ره مردم عالم نشوی

تا قطع نظر از خودی خود نکنی
این نکته یقین بدان که آدم نشوی

از سخنان بزرگان

(از نفایس اویسی)

چنان بکوش به دنیای خود که پنداری
که تا به گاه ابد جاودان دورانی

برای آخرتت نیز جهد کن آنسان
که ظن آن نبری تا دم دگر مانی

کینه‌توز و لئیم

(مؤمن یزدی)

از کینه ، دمی بسوی ایمان نشدی
وز کرده‌ی خویشتن پشیمان نشدی

از طعنه‌ی مردمان ، شدی سوی حرم
حاجی شده‌ای ، ولی مسلمان نشدی

خانهٔ ویرانه

(آشفته شهرضائی)

بر تو افکندم نگاه آرزومندانه‌ای
چون نگاه خانه بر دوشی به صاحبخانه‌ای

گر زمین‌خوار و دغلبازند اشخاص دگر
در دل‌آزاری ، جگرخواری ، تو نیز افسانه‌ای

"از تعارف کم کن و بر مبلغ افزا" کار تست
هی به مبلغ می‌فزائی خطی و دندانه‌ای

بسکه پرگوئی دهانت چون شتر کف می‌کند
باز هم گوئی که با چاکر نداری چانه‌ای

از جفای تو دلم سقف و ستونش شد خراب
چند آخر غافل از این خانهٔ ویرانه‌ای

هر چه دائم می‌گذارم شاخ اندر جیب تو
باز با من بر سر دعوا و شاخ و شانه‌ای

رحم و انصاف و مروّت نیست در تو ذره‌ای
نطفهٔ ذی‌الجوشنی ، یا زادهٔ مرجانه‌ای

جفتک‌اندازی مکن زیرا چو من از خوندلی
سرکشی از سر نهی ، گر سرکشی پیمانه‌ای

طیاره‌داری

(علی نظری)

گر نداری نان ، مخور غم ، جان من طیاره داری
نیمکت و بلوار و حوض و سبزه و فواره داری

گر که از هر سو شده کارت به عالم بز بیاری
شکر حق آور بجا ، مادرزنی بیکاره داری

کسب علم و معرفت کن جانم از گهواره تا گور
ای که از لطف خدا هم گور و هم گهواره داری

تا به کی نالی تو از دست طلبکاران پر رو
جنگ را آغاز کن گر توپچی و خمپاره داری

کارمندی گر ، نداری پاک و پول و باغ و ویلا
اهل بیت لختی و بی‌خانه و آواره داری

در شمال شهر تهران جای زیبایان مه‌رو
در جنوبش لات و لوت و گشنه و بیکاره داری

از مدار چرخ گردون کم شکایت کن به ناحق
گر که تو در گیوه‌ای خیلی گشاد و پاره داری

توفیق س ۳۸ ش ۲

رباعی امروزی

(ا ــ ح)

ای آفت روح و جسم و جانم که توئی
وی مایه غارت دکانم که توئی

ریمل به مژه ، پودر به رخ ، روژ بلب
آنقدر بزن که من بدانم که توئی

حمال دیگران

(شادروان صادق سرمد)

روزی به بارکش خری، اسبی بطعنه گفت   چند از برای هر خس خاشاک می‌بری
ما را به زیر ران بدر آرند خسروان   زآن رو سزد که بر تو نمائیم مهتری
لیکن ترا چو پشته‌ی خاری بود به پشت   ناچار خار آئی ، در چشم مشتری
خر پاسخش بداد که ، اندیشه‌ی بشر   زین حد بنگذرد گر از انصاف نگذری
کای خودپسند بی‌خبر از کار روزگار   خود را چه می‌فریبی از لاف برتری
ما و تو هر دو بارکش مردمیم و هست   در رنج بار بردن ، ما را برابری
گیرم که بار تو است گهر، بار من خزف   سود من و تو چیست ز سودای دیگری
حمّال غیر را چه تفاوت کند که بار   سنگ سفال باشد ، یا زرِّ جعفری

شکایت ازبناء ومعمار

(میرزا محمد حبیب‌اللهی)

تا به بنائیم افتاده سر و کار همی   داستانیست مرا مضحک ، بسیار همی
روز اینقدر بود کوته و هر روز به من   پنج درهم عمله گوید ، بشمار همی
ظهر آید به سر کار و پس آنگاه رود   چند ساعت پی بشکستن ناهار همی
نابکاری‌که جبینش نرسیده‌است بخاک   به گه کار شود جعفر طیار همی
از همه بدتر آن ناوه‌کش بی‌انصاف   پانزده درهم گیرد ز من زار همی
ناوهٔ او به چه ماند؟بیکی پله‌ی جوز   که کشد مرغ ضعیفش به منقار همی
از ره هند سوی کرب‌وبلا خواهم شد   تا رها گردم از دست طلبکار همی
ور شود ثابت و بر گردن من بار کنند   نزد قاضی بکنم دعوی اعسار همی

عقیم

(جهانگرد)

اندر آرزوی داشتن فرزند

شنیدم بار دیگر زن گرفتی   زنی همسن و سال من گرفتی
سه دختر را نمودی بیوه و حال   زنی شو مرده و پر فن گرفتی
سه تا زن از تو آبستن نگشتند   چرا ایندفعه بیوه‌زن گرفتی
کنون دانم ز شوق بچه این بار   زن ششماهه آبستن گرفتی

فیلسوف

(روحانی)

دانشور و فیلسوف گردی   موی از سر خویش اگر زدائی
سنگین سر و صورتت شد از پشم   آن به که سری سبک نمائی

بلیط های بخت‌آزمائی

(مچاله بگم)

آزمودم بخت خود را با بلیط   در پی بخت است هر بیچاره‌ای
گفتم از پولی که می‌آرم به چنگ   می‌خرم قصری و برج و باره‌ای
می‌کنم احداث در دولتسرا   باغی ، استخری، گلی، فواره‌ای
می‌نشینم سرخوش و شنگول و مست   همره دلدار ، در طیاره‌ای
اندک اندک می‌شوم دور از زمین   می‌پرم بر چرخ چون سیاره‌ای
با هواپیما به قصد سیر و گشت   می‌روم از قاره‌ای تا قاره‌ای
قرعه‌ها شد خوانده اما جایزه   شد نصیب آدم بی‌کاره‌ای
این زمان از آنهمه خواب و خیال   در کف من مانده کاغذ پاره‌ای

توفیق س ۳۸ ش ۲۹

زندگی

(عجیب‌العجباء)

گر، مکی یکدم در این عالم سماق زندگی   همچو قاطر می‌زنی جفتک به طاق زندگی
یکقدم پای گریزم نیست زین دالان تنگ   شد وبال گردنم دست چلاق زندگی
نیست سالم چون کدوی له شده یکجای من   بر سر ما خورده‌است از بس چماق زندگی
بسکه بر دوشم نهادند از ستم این خلق بار   همچو خر رفتم فرو در باتلاق زندگی
هرچه‌آش آمد ازین مطبخ برون لب سوز بود   کور می‌شد کاشکی ، یکسر اجاق زندگی

آدم نشدی

(شیخ جلیل طالقانی)

از گفت و شنید خویش درهم نشدی   شرمنده ز روی اهل عالم نشدی
صد مرتبه بیش خر شدی دانسته   یک بار چرا به سهو، آدم نشدی!؟

دنیا

دنیا زنی است عشوه‌گر و دلستان همی   با هیچکس نبرده بسر ، عهد شوهری
آبستنی است کاین‌همه فرزند زاد و کشت   دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

تک‌بیت

(طلائی)

دارم زن خوش‌خوی خوش‌آواز نکوئی   غیر از کچلی ، عیب ندارد سر موئی

دریغ از روزگار خرسواری
(فلانی)

خوش آن روزی که در شهر و بیابان   نه ماشین سواری بود و باری
نه حرف از راه‌آهن بود و واگن   نه صحبت از درشگه بود و گاری
به پشت خر سفر می‌کردی ای دوست   به هر جا ، با کمال کامکاری
خر بیچاره ، با تعظیم و تکریم   تو را می‌کرد در این راه ، یاری
سوارش می‌شدی با کبر و نخوت   نه چون امروز با صد رنج و خواری
نه شوفر داشت این حیوان نه شاگرد   نه می‌کرد از کسالت ، آه و زاری
نه جوشی داشت در دل چون سماور   نه دودی داشت بر سر چون بخاری
نه در پیش جل او زنگ اخبار   نه در پشتش نشان خر شماری
نه گاهی کله‌پا می‌شد ز مستی   نه گاهی چرت می‌زد ، از خماری
سوارش را نبود از سوز گرما   عرق از پاچهٔ شلوار ، جاری
نمی‌شد بسته در یک رشته زنجیر   مسافر ، چون اسیران تتاری
نمی‌غلطید آقا ، روی بانو   نمی‌جنگید کاسب ، با اداری
به تن از مشت و نیش و گاز و ویشگون   نمی‌خوردی هزاران زخم کاری
غرض باید به یاد آن زمان گفت   دریغ از روزگار خرسواری

ازریاض‌الانس
(ناشناس)

مباش در همه عالم ، امیدوار کسی   به خود بکوش که ناید کسی بکار کسی
مقام جد و پدر منشاء کمال ، مدان   که معتبر نتوان شد ، به اعتبار کسی
به استعانت پای اراده ، طی کن راه   جهالت است ، نشستن به انتظار کسی
چو میوه زحمت خود را بدوش شاخه منه   رضا مشو که شوی در زمانه ، بار کسی
به روزگار چنان کن که بر تو رشک برند   مدوز دیدهٔ حسرت به روزگار کسی
چو شمع سوزد و گرید ، گدازد و گذرد   کسی که خنده نماید ، به شام تار کسی

اگرآدم شوی*

شانه شو تا دودمان زلف را محرم شوی   خال شو تا بر لب لعل بتان همدم شوی
باش نادان تا به بزم روزگارت جا دهند   می‌کنندت از بهشت اخراج اگر آدم شوی

*) تعجب خواهید کرد اگر بدانید که این رباعی روی سنگ قبری نقش بسته بود (مؤلف)

مرسی
(محمد خرمشاهی)

خداوندا به من داری بسی لطف نهان ، مرسی
برای لقمه‌ای نان می‌کَنَم هر روز جان ، مرسی
دعا کردم که جنس ارزان کنی ، برعکس عمل کردی
تمام جنس‌ها را کرده‌ای از دم گران مرسی
حقوق بنده در جا می‌زند هر ماه و سال ، اما
به شش تومان رساندی چیت متری شش‌قران مرسی
دهد بقال بر من نسیه ، اما آخر هر برج
گریبانم بگیرد همچو افسار خران ، مرسی
بدهکارم ، مریضم ، مفلسم ، لختم ، پریشانم
چگونه شکر این نعمت گذارم در جهان ، مرسی
رجب گُشنه ، تقی ناخوش ، ربابه لخت . احد افلیج
بود در خانهٔ ما شیون و داد و فغان ، مرسی
غم روزی ندارم ، چون عطا فرمودی از اول
مرا سی و دو دندان از کرم منهای نان مرسی
بدهکارم نمودی ، خانهٔ ارثی ز دستم رفت
مرا کردی ز لطف خویشتن بی‌خانمان مرسی
اگر ما غافلیم از تو ، تو دائم فکر ما هستی
که نازل می‌کنی هر دم بلا از آسمان مرسی
مرا از آتش قهرت چنان ترسانده‌ای ، یارب
که نتوانم کنم درد دل خود را بیان مرسی

توفیق س ۳۸ ش ۹

جهانا
(دقیقی بلخی)

جهانا ، همانا فسوسی و بازی   که بر کس نپائی و با کس نسازی
یکی را نعیمی ، یکی را جحیمی   یکی را نشیبی ، یکی را فرازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی؟   چرا ابلهانند با بی‌نیازی ؟
چرا عمر طاووس و دراج کوته؟   چرا مار و کرکس زید در درازی ؟
اگر نه همه کار تو ، بازگونه   چرا آنکه ناکس تر ، او را نوازی ؟

سبب شادی

یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت   کاین سخن پرسید روزی کهتری از مهتری
چیست سِرّ آنکه در حمام هر کِس پا نهد   بر دل غمگین او بگشاید از شادی دری
گفت سِرش آنکه با او نیست ز اسباب جهان   غیر طاس و فوطه‌ای ، آن نیز از آن دیگری

غزلی از طرزی افشار ، که سبک خاصی در شعر دارد :

اگر آن سرو سیمین ساق با ما سینه صافیدی
توجه کردی و تیغ جفا را در غلافیدی
اگر مثل خودی را می‌گرفتاریدی آن بی‌رحم
گمان بودی که بر بی‌رحمی خود اعترافیدی
چه بودی گر خدا با ما گنه‌کاران بفضلیدی
ز یم‌های کرمهایش کفی ما را کفانیدی
اگر انسان خلاصیدی ز دست نون و ف و سین
نهادی پای بر افلاک میم و لام و کافیدی
طریق عشق بی‌حاصل بسی می‌مشکلد ایدل
اگر گفتی که آسانست لافیدی ، گزافیدی
رقیب دیو سیرت گر نمی‌منعید عاشق را
به گرد کعبه‌ی کویت به از حاجی طوافیدی
نمی‌نوحی ، نمی‌ایوبی ای بیچاره (طرزی) دم
مزن از صاد و با و را چو عین و شین قافیدی

خانهٔ خالی

(ناصر جهانگرد)

عمریست دوانم پی یک خانهٔ خالی
این خانهٔ خالی ، شده یک چیز خیالی
گویند که با حرکت و جدیت دولت
ارزان شده انواع زمین ، خانه ، حوالی
با اینهمه از بهر چو من خانه به دوشی
کو پارتی و کو حامی و کو قدرت مالی
ما عائله‌مندیم و به بندیم و فقیریم
تا خود چه کند همت والای موالی
در عصر اتم ، گشته همه چیز هشلهف
چه دوغ ، چه دوغاب ، چه‌چینی چه سفالی
ای کاش که اجحاف و گرانی و ترافیک
ما را نکند ذله در این آخر سالی
این لکه‌ی ننگ است و بصابون نشود پاک
ای کور. مکش وسمه بر ابروی هلالی
دارم هوس خانه‌ی خالی و مناسب
یارب کرمی کن چه جنوبی چه شمالی

کاریکاتور ، سال ۵۶

ازدواج زن ۵۵ ساله با جوان ۲۵ ساله

(جهانگرد)

آن شنیدم باز شوهر کرده‌ای
قلب یارو را ، مسخر کرده‌ای
روی و مو را زرق و زینت داده‌ای
عاشقت را ، خاک بر سر کرده‌ای
آن جواهرهای قلابی خویش
جملگی را . زیب پیکر کرده‌ای
همچنان دوشیزگان نوعروس
جامه‌های شیک ، در بر کرده‌ای
با توالت ، خویشتن را ظاهرا"
سی چهل سالی ، جوانتر کرده‌ای
بعد آن ناسازگاریها ، کنون
با جوان خوشگلی ، سر کرده‌ای
من بمیرم ، عشق تو روی صفاست؟
یا که او را هم چو ما ، خر کرده‌ای؟

الکی خوش

(ا ــ حالت)

من از گرسنگیم در عذاب و دوش یکی
به بنده گفت ، زیادی نخور که می‌ترکی
به پیش هر که شکایت ز حال خود کردم
نداد هیچ جوابم به غیر چند زکی
به صد کلک دو سه تا نان نسیه می‌گیرم
نهار من الکی هست و شام من کلکی
ز بسکه گردن خود پیش خلق کج کردم
شگفت نیست اگر مانده گردنم کجکی
وسائل خوشی و عیشِ من فراهم نیست
به حیرتم که چرا اینقدر خوشم الکی
ز وضع کلبه‌ی مخلص تو کی خبر داری
که نه معاشر ساسی ، نه همجوار ککی
به پشه گفته‌ام ای جان من فدای وفات
که خون هیچکسی غیر خون من نمکی
دو پای برهنه‌ام پشت هم روند به خواب
مگر به خواب ببینند گیوه یا ملکی
عجب مدار اگر ناله‌ام چنین سرد است
که نیست زندگی هیچکس بدین خنکی

پس از تغییر اوضاع

(ا ــ حالت)

یک نفر دوستدار شهرت بود
غیر شهرت نداشت او هوسی
سالها ، رنج برد تا در شهر
شهره گردید و سرشناس بسی
لیک ، اکنون ز ترس می‌گوید
کاش ما را نمی‌شناخت کسی

۵۹/۴/۲۳

بدگمانی

(سنائی غزنوی)

اگر بدگمان گشتی ای دوست بر من
نیازارم از تو بدین بدگمانی
ز خود راضیم ، زانکه عیبی ندارم
ز تو راضیم ، زانکه عیبی ندانی

چاق و پرواری

(اسدالله شهریاری)

تا هیکل "ضد استخوانی" داری
هر چیز ، بغیر مهربانی داری
با هر قدم تو می‌خورد خانه تکان
زآن روست که تو"خانه‌تکانی" داری

وقت طلاست

(سنائی غزنوی)

هم‌اکنون از هم‌اکنون داد بستان
که اکنون است بی‌شک زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا
که حال و قصهٔ فردا ندانی

بشر مصنوعی

(مرد میدون)

وقت آن شد که کنم یک سفر مصنوعی — جانب عرش روم با قمر مصنوعی
نیست در چنته این جنس دوپا غیر فساد — کاش سازند ازین پس بشر مصنوعی
منتظر باش پی روغن و اجناس دگر — مد شود قند و قماش و شکر مصنوعی
پیش هر یار که گفتم سخن از قرض و کمک — ناگهان گشت همان یار، کر مصنوعی
تا روم خدمت معشوقه قلابی خویش — کاش می‌داد خدا بال و پر مصنوعی
پیش شمشیر "مدادین" دو ابروی نگار — نتوان رفت مگر با سپر مصنوعی
کمرم نیست ز پیری پی کار ، آماده — بعد از این کار کنم با کمر مصنوعی

فرید کاتب در بیان بطلان حکم حکیم انوری که پیش‌بینی طوفان شدیدی را کرده بود ، چنین گفته است :

می‌گفت انوری که درین سال ، بادها — چندان وزد که کوه بجنبد تو بنگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت — ای مرسل الریاح ، تو دانا ، نه انوری

و به روایت دیگری

گفت انوری که از جهت بادهای سخت — ویران شود عمارت و که نیز بر سری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد — یا مرسل الریاح ، تو دانی و انوری

زخم دلاک

(اهلی شیرازی)

نشستم زیر تیغ مردکی دلاک در حمام — عجب زخمی زد و گفتم عفاک‌الله ، نکو کردی
پس از آن زخم آبی ریخت سوزان بر سرم گفتم — به زخمی آنچنان راضی نگشتی داغ هم کردی؟

پند وارونه

(اسدالله شهریاری)

خواهی که به رنج و غم گرفتار شوی — وز شدت ضعف جسم ، بیکار شوی
هر گاه به مجلسی کنندت دعوت — آنقدر بخور غذا ، که بیمار شوی

ساعت بغلی

(ا ـ ح)

آدمی چیست ؟ مظهر دغلی — جنس او ، عین ساعت بغلی
گوشمالی اگر به او ندهی — کار هرگز نمی‌کند به علی

کباب زندگی

(بزمجه)

هر چه در بار جهان نوشم شراب زندگی — مستیش را می‌برد صورتحساب زندگی
در جهان خر داغ می‌کردند و ما دنبال بو — رو به آن کردیم ، در فکر کباب زندگی
خضر آب زندگی نوشید و ما ناواردان — غرقه گشتیم از خطا در حوض " آب زندگی "
هر چه کوشیدیم چیزی زان نفهمیدیم ما — خط چینی بود پنداری کتاب زندگی
حاصل من جای کیف و راحتی سرگیجه بود — تا سواری خواستم بردن ز تاب زندگی
چون خدا می‌ساخت "قرص‌درد و رنج و غصه" را — روی آنرا کرد شیرین با لعاب زندگی
وای بر من زآنکه با ماشین اسقاط وجود — گشته‌ام راننده در راه خراب زندگی
غافل از باران تند بزبیاری ، کرده‌ام — رخت شادی پهن در روی طناب زندگی

جواز

(روحانی)

خواست مردی سر پیری زن و باوی زن گفت — عشق پیریست که خوش در تک‌وتاز آمده‌ئی
بود زن دکتر و آن پیر ازو خواست علاج — گفت یک نسخه بدادم ز چه باز آمده‌ئی؟
پیر گفتا که منم مرده‌ی عشقت ، زن گفت — عازم گوری و از بهر جواز آمده‌ئی

طبیب هنرمند

(میرحدیوی)

این شعر در هنگامیکه مؤلف دوره نقاهت را بعلت بیماری قلبی می‌گذرانیده گفته شد .

دکترا ، در هنر طب فردی — در فن خویش عجب خونسردی
رفتنی بودم و قلبم بیمار — نیست در قلب من اکنون دردی
بسکه در کار خود استادی تو — کنم اقرار که معجز کردی
لیک یک عیب تو داری که مرا — سخت انداخته‌ای از مردی!؟

نیمه اسفندماه ۱۳۶۶

نصیحت

(انوری)

نان جوین و خرقه پشمین و آب شور — سی پارهٔ کلام و حدیث پیمبری
با یک دو آشنا که نیرزد به نیم جو — در پیش چشم همنشان ، ملک سنجری
تاریک کلبه‌ای که بی روشنی آن — بیهوده منتشی ننهد شمع خاوری
این آن سعادتست که بر وی حسد برد — جویای تاج قیصر و ملک سکندری

حمومی

(فلانی)

به سرمای سخت زمستان حمومی   تو را هست هر جا گلستان، حمومی
به هر نمره دوشی است در اختیارت   چه غم داری از برف و طوفان، حمومی
بیایند از هر طرف پیر و برنا   بسوی تو افتان و خیزان، حمومی
یکی با تلاش فراوان به یک شب   بنا کرده قصری به رضوان، حمومی
یکی با پری طلعتی بوده همدم   یکی دیده در خواب شیطان، حمومی
یکی بسته پیراهن خود به بقچه   یکی همره آورده تنبان، حمومی
یکی جامه‌داری چو اشیاء دزدی   به زیر عبا کرده پنهان، حمومی
یکی با حنا کرده گلگون محاسن   یکی نوره مالیده بر ران، حمومی
رجال اندک اندک چو آیند بیرون   رسد نوبت خیل نسوان، حمومی
چو میدان تهی شد ز مردان کاری   درآیند زنها به میدان، حمومی
در آنجا که باز شکاری نپلشم   کند کبک و طاووس جولان، حمومی
حمام تو ای مرد فرخنده طالع   بهشتی است پر حور و غلمان، حمومی



مار عینکی

(خواننده)

گفت شخصی در شگفتم از چه عینک می‌زند   یار من، وز من برد دل، گلعذار عینکی
کرده پشت شیشه پنهان چشم مست خویش را   تا شود نازش فزونتر، نازدار عینکی
گفتمش اینهم یکی از راههای دلبریست   می‌کند جلب نظر زین حقه، یار عینکی
یار عینک‌دار بی‌شک مثل مار عینکی است   بهر جان ما خطرناکست، مار عینکی

سفر به کرهٔ ماه

(ابوالقاسم حالت)

بگو به حضرت آقای ینگه دنیائی   که تا به کی به هوس عمر خود تباه کنی
ز حد خویش کنون پا نهاده‌ای بیرون   مگر که تا کره ماه قطع راه کنی
به سوی ماه سفر کرده‌ای و می‌خواهی   که روی آن کره هم، فکر پایگاه کنی
ز بس‌ها که مکان داشتی بروی زمین   بجز فساد چه کردی که روی ماه کنی؟

توفیق ۳۷/۸/۲۲

روغن نباتی

(مسعودبک)

نباشد بی اثر، روغن نباتی   بسی دارد هنر، روغن نباتی
نکو گر بنگری، بینی که از موش   بسازد شیر نر، روغن نباتی
اگر با نان ماشینی شود جفت   کند شق‌القمر، روغن نباتی
کند مرد "هنرور" را به یک روز   ازین دنیا بدر، روغن نباتی
ولی در صحنه دنیا بسازد   زنان "باهنر"، روغن نباتی
زنی دیدم که می‌زد شوهرش را   بگفتم کرد اثر روغن نباتی
ندارد مزه شعر من، ولیکن   از آن بی‌مزه‌تر، روغن نباتی

توفیق س ۳۹ ش ۲۳

(همان ناشکری‌ها باعث شد که حال وجودش کیمیا شود ــ مؤلف)

آدم حسابی

(احمد گلچین معانی)

گویند خرکچیی، خری داشت   پر بود جوالش از گلابی
استاده کنار جوی پر آب   افتاده به فکر راه‌یابی
می‌خواست که برجهد ز جو، لیک   می‌کرد ز هول جان خرابی
خربنده زدش به چوب و هی کرد   از سکه نمود بدلعابی
ناچار خرک بجست و گردید   رنگش ز هراس، ماهتابی
چون جست ز جوی، صاحبش گفت   حالا شدی آدم حسابی؟!



ای سگ

(پژمان بختیاری)

ای سگ تو ز ابناء بشر خوارتری   زآن خوارتری، کزو وفادارتری
می‌بینمت ای پاکتر از من کز من   آزرده‌تری گر چه کم‌آزارتری

فی النصیحه

(انوری)

عادت کن از جهان سه فضیلت را   ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی   امید رستگاری، اگر داری
با هیچ کس نگشت خرد همره   کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید   هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
داتی که چیست آن بشنو از من   رادی و راستی و کم‌آزاری

آفریدی

(حسامی محولاتی)



خداوندا تو چون مو آفریدی
برای زلف یارو آفریدی
برای خاطر چاقوکشان بود
از آن روزی که چاقو آفریدی
بلای جان و مال شخص کمرو
هزاران مرد پر رو آفریدی
کت و شلوار را از بهر بی‌ریش
قبا را بهر ریشو آفریدی
برای اینکه دخترها نترشند
هزاران مرد هالو آفریدی
برای اینکه در شبها نترسند
برای بانوان شو آفریدی
برای فرش اعیان قالی خوب
برای بنده، زیلو آفریدی
برای بچه‌دار بی‌بضاعت
خیار و سیب کرمو آفریدی
ز بهر رودل و صفرای معده
میان باغ، آلو آفریدی
شبیه گونه و پستان دلبر
تو سیب سرخ و لیمو آفریدی
برای دخل داروخانه‌چی‌ها
مریض و درد و دارو آفریدی
یکی مانند شیر شرزه، ناترس
یکی چون موش ترسو آفریدی
بترسد تا از آن طبع حسامی
کسانی را چو لولو آفریدی





علم غیب

(حسامی محولاتی)

ماشین بنز خیلی، بهتر بود ز گاری
خوشبختی و سعادت بهتر بود ز خواری
این دوره بنده اینجور فهمیده‌ام که باشد
بی‌پولی و فقیری، بدتر ز پولداری
مرغ‌وکباب و‌ته‌چین، بهتر ز نان خالیست
گنجشک ریز نبود، مانند مرغ لاری
باشی اگر طلبکار، بهتر بود که مقروض
قرض است پیش چاکر، بدتر ز زخم کاری
باشد امیدواری، بهتر ز ناامیدی
چون نیست ناامیدی، مثل امیدواری
جیبی که هست پرپول، بهتر ز جیب خالیست
دارائی است بهتر، چون تو از نداری
وقتی که پولداری، با پا مرو اداره
چون از پیاده رفتن، بهتر بود سواری
این نکته‌ها که گفتم از علم غیب باشد
پس جمله را نگهدار، از بنده یادگاری

نصیحت مادر به دختر

(دکتر جلالی)

مادری می‌گفت روزی این سخن با دختری
ای که در کاشانه‌ام همچون فروزان اختری
من ترا چون جان شیرین دوست‌دارم دخترم
تو به نزد مادرت ارزنده‌تر از گوهری
سالها ای نازنین چون باغبان پروردمت
ای بسا شبها شدم از خواب و آسایش بری
خواهم اکنون پندها آویزهٔ گوشت کنم
پند مام خویش را جانا به خواری ننگری
دخترم نیکی و پاکی را شعار خویش ساز
نیکی و پاکی بود آئین هر پیغمبری
از بد و نیک آنچه می‌کاری همان را بدروی
این سخنها را نه‌پنداری عزیزم سرسری
تا توانی قدر ساعات و دقایق را بدان
کسب دانش کن که نبود به ز دانش زیوری
از هوسها دور باش و از خدا غافل مباش
زانکه نبود جز خدا اندر دو گیتی یاوری
از تو می‌خواهم که موری را نیازاری ز خود
ور خطا دیدی ز یاران از خطاشان بگذری
جنت و پرهیزکاری را ز قرآن یاد گیر
سوی نیکی‌ها نباشد به ز قرآن رهبری
دخترم با این سخنها من تو را آموختم
راه و رسم زندگی آئین کودک‌پروری
تا تو هم روزی بیاموزی به فرزندان خویش
شیوهٔ یزدان پرستی، عشق و مهر مادری

فکاهی

وه چه دنیائی

(دکتر جلالی)

شبی اندر تماشاخانه‌ای، بهر تماشائی
نشستم بی‌تفاوت در کنار سرو بالائی
به ظاهر دیده بر نقش‌آفرینان داشتم اما
به باطن در دلم از عشق آن مه بود غوغائی
بروی صحنه عاشق با زبردستی به معشوقش
به زیر میز می‌زد ضربهٔ پنهان و پیدائی
در آنحالت صدای کف زدن برخاست از مردم
که دیدم ناگهان بر پشت پایم می‌خورد پائی
به حال دیگری دیدم پری رو را و دانستم
که می‌سوزد چو من در آتش عشق و تمنائی
نهادم دست خود از پشت سر بر شانه‌های او
که تا اینگونه شاید در دل او واکنم جائی
که ناگه زد بگوشم سیلی! اما او نزد! کی زد؟
به بیتی گویمت زیرا ندارم حال گویائی
زن من هم به همراه من آنشب بود اما من
گمان کردم نمی‌بیند که بار آورد غوغائی
از آنشب تاکنون هر جا (جلالی) می‌رود باید
نشیند در میان بچه و زن، وه چه دنیائی

عاشق ارز

(تفکری پرچانه)

من عاشق "ریال" و "دلارم" آهای آهای   از دو ریش نحیف و نزارم ، آهای آهای
از بهر "اسکناس" بگریم ، اوهو اوهو   از هجر او همیشه خمارم ، آهای آهای
شد بهر "روبل" ورد زبانم دلی دلی   چون "لیره" گشته زرد عذارم آهای آهای
از بهر "پوند" داد کشم هی هوار هوار   در رفته بهر "مارک" زوارم ، آهای آهای
"روپیه" برده است دلم را اوخی اوخی   بهر "شیلینگ" زار و فکارم ، آهای آهای
"دینار" برده است ز من دین یواش یواش   دور است "دائما" ز کنارم ، آهای آهای
از دوری "فرانک" بگویم امان امان   بهر "فلوس" تحت فشارم ، آهای آهای
عاشق به پولهای جهانم خدا خدا   پرچانگی شده است شعارم ، آهای آهای

احسان

(دکتر عبدالحسین جلالی)

هر کجا یتیمی را دست بر دعا بینی   دستش از سخاوت گیر ، تا ز حق سخا بینی
مردمان یتیمی را ، درد بی‌دوا خوانند   خیز و مردمی کن تا ، درد را دوا بینی
هان مگو به‌فرزندت این‌گداست شفقت کن   گر براه خود روزی ، طفل بینوا بینی
یا اگر یتیمی را ، کفش و پیرهن بخشی   سعی کن نبخشائی هر چه کم‌بها بینی
خانهٔ خدا جوئی ، رو دلی بدست آور   تا خدای عالم را اندر آن سرا بینی
دافع بلا خیرست ، خیر کن (جلالی) خیر   گر دلت نمی‌خواهد از قضا بلا بینی

پس‌انداز

(ابوالعینک)

زنی نوجوان دیدم و ماه صورت   که کرده است پیرش غم زندگانی
ز بار گرفتاری و بچه‌داری   شده زرد آن چهره ارغوانی
که در پنجسال ازدواج او مرتب   بزائیده با هیکل استخوانی
بگفتم که شش بچه داری؟ بگفتا   کنون نیز آبستنم گر بدانی
به حیرت فتادم ازین تندزائی   که آدم نزائیده با این وانی
بگفتم چرا اینقدر بچه آری ؟   که از تربیت کردنش بازمانی
به پاسخ مرا گفت کآخر بزرگان   چنین گفته‌اند از سر نکته‌دانی
" که ای نوجوان از پی روز پیری   پس‌انداز کن پشت هم تا توانی "
لذا تا توانست ، هی شوهر من   پس انداخت در روزگار جوانی

عزت نفس

(دکتر عبدالحسین جلالیان)

زنده ماندن ز درد بی‌کفنی   با سگان زیستن ز بی‌وطنی
همچنان عارف سخن پرداز   گوشه‌گیری ز جمع اهرمنی
کف نانی ز خون دل خوردن   با همه همت و هزار فنی
سوختن زیر آفتاب تموز   ساختن همچو سوسمار تنی
در زمستان چو بید لرزیدن   لخت و عریان برای پیرهنی
گفتن و مشت بر دهان خوردن   در قبال نگفتنی ، سخنی
کوزه‌ای آب و گوشهٔ زندان   بند بر پای و قفل بر دهنی
بی‌گنه پای دار رفتن و بعد   رقص بر چارپایه و رسنی
به خدای بزرگ عز و جل   و به قرآن مکی و مدنی
به همه تن دهم ولی ندهم   تن به تسلیم زورگوی غنی
می‌کند آنچه را (جلالی) گفت   فرخی‌وار در غزل عملی

صفحه ۳۶ و ۳۷ پله‌های سنگی

خطاب به‌بعضی از شاعران

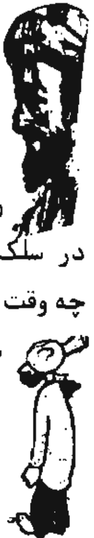
(عباس فرات)

حلاوتی نبود گفته‌ی مکرر را   دگر سخن ز لب لعل نوشخند مگوی
بگو مکرر ، مضمون بکر اگر داری   وگرنه زحمت بیجا مکش چرند مگوی

عشق ارزان

(ا ـ ح ـ ابوالعینک)

عاشقی خسته گفت با معشوق   کای رخت چون گل گلستانی
گوهری تحفه می‌خرم بهرت   گر چه تو خود چو در و مرجانی
گر بیائی تو خود به همراهم   می‌خرم هر چه مایل آنی
دلبرش رفت و گوهری برداشت   همچو خورشید از درخشانی
مرد پرسید قیمت و ، کاسب   گفت در پاسخش به آسانی
قیمتش صد هزار تومان است   که ظریف است و شیک و اعیانی
عاشق این را شنید و گفت به یار   ایکه جانم تو راست قربانی
بگذر از خیر من ، که عشقم نیست   عشق یکصد هزار تومانی



یکی به نعل یکی به میخ

شوخی بیجای یغما

روزی یغمای جندقی ، شاعر معروف ، در محفل درویشان به یکی از شاهزادگان که در سلک دراویش درآمده بود برخورد و با تعجب گفت : تو و درویشی؟ بگو بدانم از چه وقت تاج را به تاراج دادی؟

شاهزاده که بسیار حاضرجواب بود گفت : از همان وقت که من‌تشاء[1] به یغما رفت .

دستمزد اضافه

در زمان ناصرالدین‌شاه، گاهی که دستور دستمزد اضافه می‌داد چون برای پرداختش محلی وجود نداشت ، طرف باید آنقدر صبر می‌کرد تا محل پیدا شود . زمانی در حق میرزا محمد گلپایگانی که آخوندی نیمه ادیب بود ، دستخط مواجبی صادر شد ولی به علت نبودن محل اجرا نشده بود .

در همین موقع زرافه شاه مرد ، میرزا محمد عریضه‌ای به شاه نوشت که من هر چه صبر کردم از نوع بشر غائب متوفای بلاعقبی پیدا شود ، خدا نخواست ، حالا زرافه شاه عمر و مواجبش را بمن بخشیده ، محل علیق این حیوان بهترین محل بلاصاحب است ، امر فرمائید مواجب من ازین محل پرداخت شود .

شاه پس از مطالعه خندید و دستوری به صدراعظم وقت نوشت و امر داد از محل علیق زرافه حقوق میرزا محمد زرافه را بپردازید .

بر حسب تصادف چون میرزا محمد قد درازی داشت از آن زمان به بعد به میرزا محمد زرافه معروف شد .

---

۱) من‌تشاء ، چوب جنگلی زردرنگ پر گرهی است که در قدیم درویشان آن را که حالت چماق سنگینی داشت روی دوش قرار می‌دادند .

زنستان

شادروان مهدی سهیلی ، در سالهای پیش ، زمانی که مد بیش از حد رواج داشت بر اساس قسمتی از گلستان سعدی ، قطعه زیر را بنام "زنستان" تنظیم نموده که در حد خود شیرین و جالب است :

لذت زن را قند و عسل ، که ازدواجش موجب محنت است و بطلاق اندرش مزید رحمت ، هر لنگه کفش که بر سر ما می‌خورد مضر حیاتست و چون مکرر می‌شود موجب ممات . پس در هر لنگه کفشی دو ضربت لازمست و بر هر ضربتی ، آخی واجب .



شعر

از جسم ضعیف که برآید　　　کز عهدهٔ آخش بدرآید

اضربو آل نساء لنگه کفشار و قلیل من رجال‌المضروب .

شعر

مرد همان به که به وقت نزاع　　　عذر به درگاه نساء آورد
ورنه زنش از اثر لنگه کفش　　　حال ورا خوب بجا آورد

ضربت لنگه‌کفش لاکتابش همه را رسیده ، و میخ گندهٔ بدلعابش. بدن‌ها دریده جیب شوهر را به قیچی خیاطی بدرد و حقوق یکماهه او را به بهانه جزئی بخورد .

شعر

ای که از جیب شوهر بدبخت　　　روز و شب اسکناس برداری
کی به یک ده تومن شوی راضی　　　تو که بر صد تومن نظر داری

شوهر بینوا را گفته تا جیب خود را بتکاند و آن پدر مرده را تا خیابان لاله‌زار بدواند .

شبها را به صد تکبر پیراهن "دکلته" دربر کرده و کمربند زرین به قدوم موکب شب‌نشینی بر کمر بسته و با شکم خالی در حین رقص عاشق شده و با هزاران قر و قمبیله در استخر سوار قایق گشته .

شوهر و نوکر و کلفت همگی در کارند　　　تا تو پولی به کف آری و به غفلت بخوری
شوهرت با کت و سلوار پر از وصله بود　　　سرط انصاف نباشد که تو پیرهن بخری

* * * *

گر کسی وصف تو ز من پرسد — من بدانم که گویمش چه کسی
شوهران نوکر زنان هستند — برنیاید ز نوکران نفسی

یکی از بانوان سر به پالتو پوست خز فرو برده بود و در بحر مدپرستی مستغرق گشته آنگه که از آنحالت بخود آمد یکی از زنان به ناز و عشوه گفتش در این مغازه که بودی ما را چه تحفه آوردی، گفت بخاطر داشتم که چون به سالن مد رسم، پیراهن بخرم هدیه احبابرا، ولی چون رسیدم بوی، مدم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای خانم من هر چه ز من پول بگیری — گویی که همه خرج شد و باز ندارم
امروز حقوقی که بگیرم ز اداره — روز دگر از دست تو یک قاز ندارم
تا تو زن من هستی و من شوهر سرکار — صَنّار به یک عمر پس‌انداز ندارم

تشخیص ابن سینا

نقل می‌کنند که "ابن سینا" روزی با شاگرد خود "ابوعبید جورجانی" در اطاقی مشغول درس و بحث بودند. ناگاه صدای پائی از پشت بام بگوش رسید، ابن سینا کمی به راه رفتن گوش کرد و گفت: چیزی نیست، صدای پای دختر همسایه است که به خانهٔ همسایه دیگر می‌رود، پس از چند دقیقه دختر که از روی دیوار به خانهٔ همسایه می‌رفت دیده شد و گفته استاد درست بود. ساعتی بعد باز صدای پائی شنیده شد. این بار صدا برخلاف آن بار از طرف چپ بطرف راست بود، ابوعبید رو به ابن سینا کرد و گفت دختر بازگشت، ابن سینا کمی به صدای پای دختر گوش داد و گفت: این بار دیگر دختر نیست.

روز بعد بر اثر مشاجره‌ای که بین دو همسایه چپ و راست بوجود آمده بود معلوم شد تشخیص استاد درست و پسر همسایه دسته‌گلی به آب داده است.

ملاقات در باغ وحش

شخصی که خیلی خود را رند و حاضرجواب می‌دانست در مجلسی نمک‌پرانی می‌کرد، ناگاه متوجه شخص محترم و دانشمندی شد، بدون اینکه با او آشنائی داشته باشد جلو آمده در حضور جمع خطاب به او گفت. من شما را کجا دیده‌ام، ببخشید در باغ‌وحش با شما برخورد نکرده‌ام؟

دانشمند فوری در جوابش گفت: درست است. شما را در باغ وحش هم دیدم ولی یادم نیست شما در کدام قفس بودید.

هارون و بهلول

روزی هارون در حضور وزراء و درباریان گفت. میل دارم که ابلیس لعین را از نزدیک ببینم و بشناسم!

بهلول گفت. اگر آئینه دم دست هست در آئینه، والا خود را در آب زلال تماشا کن شیطان را خواهی دید.

ادعای پیغمبری

شخصی نزد سلطانی، ادعای پیغمبری کرد، وزیر او که یک چشمش نابینا بود به او ناسزائی گفت و پرسید که اگر راست می‌گوئی معجزات چیست؟

گفت: چشم تو را کور می‌کنم و دوباره بینایت می‌سازم.

سلطان گفت. وزیر دراختیار تست، ولی اگر چشم او را به حال اول برنگردانی هر دو چشم خود را از دست خواهی داد. آن مرد همینکه با نوک خنجر بطرف وزیر رفت وزیر از ترس اینکه مبادا همان یک چشم را هم از دست بدهد گفت: آمَنّا وَ صَدَقنا، من، تو را به پیغمبری قبول دارم به شرطی دست به ترکیب یک چشم باقیمانده‌ام نزنی.

بارکش‌های پرطاقت

زنهای خیلی چاق عموماً "از شوهران خود فوق‌العاده مواظبت می‌کنند، چون می‌دانند "بارکش‌های پرطاقت" را باید خوب نگهداری کرد که زیر بار کمرشکن نشوند!

باران حوادث

زن برای شوهرش حکم "چتر" را دارد. هم "عصای" دستش است و هم از "باران حوادث" محافظتش می‌کند.

دینامیت

می‌گویند زن چراغ خانه است، ولی در حقیقت زن، دینامیت منزل است، مواظب باشید که با مختصر جرقه‌ای منفجر می‌شود.



عاشق و عاقل

مردها دو طبقه بیشتر نیستند، یا عاشقند، یا عاقل!



مثنوی‌ها

(جلال بقائی نائینی)

به نام آنکه عالم را بپا کرد / یکی را خان ، یکی را میرزا کرد
فراهم کرد این آش بهم جوش / غذای گربه‌ها را داد از موش
گروهی را ذلیل و باربر کرد / در این قسمت شتر را مثل خر کرد
ز حکمت خاک بر فرق گدا ریخت / به جیب اغنیاء ،پول و طلا ریخت
دبنگی بی‌هنر را کرد مالک / به راهش برزگر را ساخت هالک
چو دست قدرتش قدرت نما شد / به عالم جنگل مولا بپا شد
به ملک او یکی از پرخوری مرد / یکی با کندن جان نان جو خورد
اگر اشعار مخلص را بخوانند / همه خوانندگان باید بدانند
که قصد کفر گفتن نیست ما را / و یا تکذیب کردار خدا را
چو او فرد و حکیم و حیّ و داناست / یگانه مالک‌الملک تواناست
بهر کاری که برده قدرتش دست / مُسلّم اندر آن یک حکمتی هست
مرا کم داده دانش حکمت وی / که تا کمتر برم بر حکمتش پی

لبخند

(اکبر جمشیدی اصفهانی)

بیا تا بی‌سبب کیفور باشیم / بخندیم و ز غمها دور باشیم
به هیچ و پوچ دل را شاد سازیم / ز قید غصه‌ها ، آزاد سازیم
فلک هر ساز زد، در پای آن ساز / به رقص آئیم و خوش خوانیم آواز
یکی را می‌شناسم اندرین شهر / که شکر در دهان اوست چون زهر
بود ملیونر ، اما از ره آز / شده از لاغری چون گردن غاز
غم بیهوده او را پیر کرده / ز عمر زندگانی ، سیر کرده
سرای او بود مانند بستان / ولی باشد به چشمش همچو زندان
نشیند گوشه‌ی ایوان خانه / دو دست خود گذارد زیر چانه
در این دنیا که می‌بایست مردن / چرا باید غم بیهوده خوردن
چو نتوان با فلک در جنگ بودن / چرا باید چنین دلتنگ بودن
غم از بهر بشر ، سوهان جانست / نشیند هر که غمگین ناتوان است
جهان در صورتی ارزنده باشد / که دل مسرور و لب پر خنده باشد
بگیر از شعر جمشیدی دمی پند / مکن دور از لبت یک لحظه لبخند

زن از نظر یک شاعر

به لهجه‌مشهدی (میرخدیوی)

شاعِری وَقتِه بِخَه یَک زَنِه بالا بُبُرَه / با کِلامِ خُوش اُو رِه بِه عَرشِ آعلا مُبُرَه
قَدِ زَن اَگِر بِشَه پَست و کُوتاه ، اَگِر دِراز / مِشَه خُوش قامَت وُ رَعنا وُ قِشَنگ و سَروِ ناز
اَگِه چار لاخ مُو دِرَه ، هَمُو مِشَه سِلسِلَه مو / عَنبَرین مُو ، تابِ گیسُو ، هَمَه تَعریفَه اَز او
گاهی مَه رو و ظِریفَه ، گاهی حُور و پَریَه / اَبرُواش کِمونِ رُستَم ، مُوجَه‌هاش خَنجَرِیَه
چَشم اَگِر تَنگ بِشَه، خُردو بِشَه بی‌حال بِشَه / به عَقیدَه‌یِ شاعِرَه چه چِشمایِ غِزال مِشَه
هَمُو چَشما بادُمَه نَرگِسِ جادُویَه دُوتاش / مِگَه کُوشتَه اُو دُوتا چِشما مُورِه با یَک نِگاش
رُو چِناقِش اَگِه یَک گُودیِ بَدشَکلی بِشَه / کارِ اُو گُودی بِیَک چاهِ زِنَخدُون مِکِشَه
دِماغ اَز گُندَگی گَر بَشَه چو بادِنجُون بَم / مِگَه اِی بینیِ خوشگِل بُردَه اَز دِلِ مُو غَم
اَگِه دُور کِمَرِش کُلُفتیشَه ، چارتا سِتُون / او کِمَرَ با اُو کُلُفتی ، مِشَه یک مویِ میون
اَما عَکسِ اِیِ قِضیِّه ، اَگِه دِلخُور بَشَه باز / مِگَه گِردَنِش دِرازَه ، مِثالِ گِردَنِ غاز
چِشمایِ اُو اَگِه چُون آهُو بَشَه ناز وُ مَلوس / تویِ شِعرِش مِگَه چِشماشَه دُرُست چَشمِ خُروس
خِرمَنِ زُلفِ اُو کِه بُود هَمَه پُرچین و شِکَن / مِشَه چار لاخ شِوید عینِ زُلفایِ نَنَه حَسَن
عِشوه و کِرِشمَه و غَمزَه وُ نازِ نُنُرِی / حال مِشَه غِمزَه‌یِ گاوی و قِرایِ شُتُری
غَبغَبِ زیرِ گُلُو ، کِه مِثلِ گُل بُود و هُلُو / مِگَه عیبِش ایَه کِه دِرَه چِناقِ دُو قُلُو
اَگِه کُوتِ نَمِکَه ، یَکبارِگی مِشَه خُنُک / قَدِ سَروِش مِشَه یَک نَردِبُونِ آغُل چُقُک
هَرچی اُونجه خُوب بُودَه حال بِراش اَرزِش نَدِرَه / بِرِی هَمی ، هَمَش او بَرَ صَفحَه ر . میذِرَه
دَمدَمی مِزاجَه او شاعِرِی کِه ای ساختِیَه / بِه ایجُور آدَمیَم سُخَنوَرِی هیچ نِمیَه

بِخَه : بخواهد ــ مِشَه : می‌شود ــ مُوجَه : مژه ــ چِناق : زنخ ــ دَم‌دَمی : متلوّن

کاسهٔ قیمتی

(سیدعلی اکبر سجادی)

شنیدم داشت مردی کاسه‌ای ناب — ز میراث پدر ، در جمع اسباب
سفارش می‌نمود آن مرد زن را — که حافظ باش این دلخواه من را
توجه کن که از آسـیب ایام — بود اندر امان پیوسته این جام
که دارم از پدر ، من یادگاری — بود پیشم عزیز این جام ، باری
همیشه زن مراقب بود و هشیار — که بر آن جام وارد ناید آزار
قضای بد تصادف کار خود کرد — شکست آن کاسه و شد چهر زن زرد
ز ترس شوهرش . در دل غمی داشت — کجا زخم دلش را مرهمی داشت
زنک را بود یک همسایه‌ی خوب — زنی عاقل ، سیاستمند و محبوب
به نزدش رفت و گرم گفتگو شد — برای رفع غم ز او ، چاره‌جو شد
بگفتا . صبر کن تا با تو شوهر — درآمیزد به شادی شب به بستر
به لذت جوئی او را شادتر کن — در اوج لذت ، او را باخبر کن
زن این گفتار را در گوش می‌داشت — امید وقت عیش و نوش می‌داشت
شب اندر بستر آنها آرمیدند — به دلداری کنار هم خزیدند
چو شو را ، غرق در رؤیای خوش دید — به روی خوش به او رو کرد و خندید
بگفت ، ای همسر خوب دلارام — شب پیشین شکست آن قیمتی جام
جوابش داد شو، به زین دمی نیست — قدح بشکسته، بشکسته، غمی نیست
زنی که عاقل و موقع شناس است — همیشه شوهر از او در سپاس است

سود پرستی

(میرهادی ربانی)

تاجری سفته‌باز و سود پرست — داشت در خانه دختری سرمست
دخترش بود باسواد ، قشنگ — دلربا و ملیح و چاق و زرنگ
خواستگاران برای آن دختر — روز و شب حلقه می‌زدند به در
مرد تاجر به حیله‌های زیاد — به همه وعده وفا می‌داد
زن دلسوز گفت با شوهر — نیستی درُ خیال این دختر
وعده‌ی بی‌وفا " چک بی‌پول " — خواستگاران نمی‌کنند قبول
گفت شوهر به خنده با همسر — مشو از این سیاستم ، مضطر
گر چه در جلب مشتری کوشم — لیک بی‌نفع جنس نفروشم

سالها پیش، همکاران ارجمند آقای رحمت‌الله وظیفه‌دان به حمایت و طرفداری از زن و آقای حسامی محولاتی به مخالفت با او، بزبان شعر و طنز به‌جدال پرداخته بودند این دو قطعه خاطرات آن زمان را تجدید می‌نماید :

******

فتنه

(حسامی محولاتی)

وظیفه‌دان رفیق خوب و عاقل — هنوزم می‌نمائی فکر باطل
اگر آورده‌ام من بر بد زن — هزاران مدرک و صدها دلایل
فقط از بهر این باشد که هستم — به فن زن شناسی بنده کامل
باین سن بنده زنهائی گرفتم — ز بکر و بیوه، بدترکیب و خوشگل
ولی هرگز ندیدی ای برادر — تو چون مخلص زنانی در مقابل
ز من بشنو که گر در مشکلت حل — چو باشد شعر من حل‌المسائل
اگر هابیل شد مقتول و قابیل — برای خاطر زن گشت قاتل
وگر آدم و جنت رانده گردید — در این ماتمسرا فرمود منزل
شنیدی کز برای خاطر زن — اگر دیوانه شد مجنون عاقل
وگر فرهاد آنسان خودکشی کرد — وگر در مرگ او زن بود عامل
مگو هرگز بهای زن زیاد است — رفیق من بکن این فکر را ول
چو شیطان مردها را می‌زند گول — چه‌خوشگل باشد و چه‌زشت و بدگل
تو هم خوردی یقین گول زنان را — که گوئی مدحشان را از ته دل
تو با طبع روانت حیف هستی — که خوانندت همه نافهم و جاهل
بیا بشنو ز چاکر این مثل را — نگشتی گر به حرف بنده قائل
بود زن بشکهٔ خیلی قشنگی — که می‌باشد پر از زهر هلاهل
بود اندازهٔ یک بند انگشت — عسل در روی او ای مرد عاقل
بلی هر کس که زن می‌گیرد اول — بود یکهفته شیرین کام و خوشدل
ولی یک هفتهٔ اول که بگذشت — بسی بیند که کارش گشته مشکل
غرض بشنو برادر، از حسامی — بیا این فکر باطل را فروهل
چو می‌دانم به درد بنده آگاه — شوی آخر پس از طی مراحل
غرض گر باز هم قانع نگشتی — پس از این گفته‌ها و این دلایل
برو داماد شو تا بعد چندی — تو خود گردی به حرف بنده قائل

مرد وزن

(رحمت‌الله وظیفه‌دان "سرو")

حسامی جان ، به قربان قد تو / شود کور آنکه می‌خواهد بد تو
الهی از گزند ، ایمن بمانی / تمام عمر را ، بی‌زن بمانی
برای یک زن زیبا، شب و روز / بنالی و بگرئی با غم و سوز
ولی زنها ز تو دوری گزینند / که تا روی تو را دیگر نه‌بینند
پیاده باشی و ، باشد سواره / به هر جا هست یاری ماه پاره
خلاصه ، ای رفیق باوفایم / غزلخوانی نمودی از برایم
ز مردان مدحها بهرم نوشتی / ز زنها ، نامها بردی به زشتی
مثل‌ها بهر من آوردی ای دوست / که مردان مغز هستند و زنان پوست
ولی یک نکته را کردی فراموش / کنون آن نکته را از بنده کن گوش
به ضرب سنگ یا با ضربت بیل / برادر را بکشت آقای قابیل
وزان پس، جان من از ظلم نمرود / برآمد از درون مغزها ، دود
پس از او احمقی با نام شداد / به مردم درس ظلم و دشمنی داد
گمان دارم تو ای آقای باهوش / سنان ابن انس کردی فراموش ؟
ز یادت رفته شاید ظلم چنگیز / از آن خونخوار خون‌آشام و خونریز
همه اینها که گفتم مرد بودند / ز جنس مردها یک فرد بودند
ولی یک زن کسی نادیده، هرگز / که سازد خلق را از ظلم عاجز
ازین تهمت بری هستند زنها / ندیده کس چنین ظلمی از آنها
مگر بمب اتم را ساخته زن ؟ / فقط مردان ، عزیزم روسیاهن !
به هر جا یکنفر اندر نبرد است / توجه گر کنی آن شخص، مرد است
بود مرد آنکه با افسون و نیرنگ / ازینجا ماه را خواهد کند رنگ
زن بیچاره کی دارد گناهی / چه می‌خواهد بغیر از خیرخواهی؟
برو جانم ، برو یک لحظه بنشین / نظر افکن تو بر دیوان پروین
که از افکار زن ، آگاه گردی / به اینسان بی‌سبب گمراه گردی

برداشت هر دو قطعه از "قلقلک"

وبا و تریاکی

(میرخدیوی)

شخصی که بُد اهل بست وافور / در تخلیه‌گاه می‌زد هی زور
بس داشت بوقت "دفع" او درد / انگار که وضع حمل می‌کرد
معتاد و اسیر ، بر یبوست / می‌ریخت ز هیکلش نحوست
روزی ز گذر عبور می‌کرد / در فکر . بساط جور می‌کرد!؟
ناگاه ، بدید عده‌ای را / جمعند به گفتگو در آنجا
صحبت ز شیوع یک مرض بود / در اصل "وبا"یشان غرض بود
کاو هست عوارضش بهر حال / در اول کار سخت اسهال
چون داد به حرفهایشان گوش / شد رنج و غمش بکل فراموش
اسهال و شیوع را چو بشنید / با خویش چنین بگفت و خندید
" قربان خودم که خر ندارم / از کاه و جوش خبر ندارم"

دیوانه و شاه

(عطار نیشابوری)

بر دیوانه‌ای بی دل شد آن شاه / که ای دیوانه از من حاجتی خواه
چو خورشیدست تاجم ، چرخ رخشم / چرا چیزی نخواهی تا ببخشم ؟
به شه دیوانه گفت ای خفته در ناز / مگس را دار، امروزی ز من باز
که چندان این مگس در من گزیدند / که گوئی در جهان جز من ندیدند
شهش گفتا که این کار آن من نیست / مگس در حکم و در فرمان من نیست
بدو دیوانه گفتا ، رخت بردار / که تو عاجزتری از من به صد بار
چو تو بر یک مگس فرمان نداری / برو شرمی بدار از شهریاری

خود اندیش

(سعدی شیرازی)

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را ، گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد به نار / اگر چه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد؟ / چو بیند که درویش خون می‌خورد

خرید نان درقدیم

به لهجه مشهدی

(میرخدیوی)

قِدیما وَقتهِ مِرفت یِکی بِرِی خِریدِ نوُن — بِخُصوص اَگر کِه بوُد کَم سِنّ و سال و نُوجوُوُن
بابایَه پوُل دادَه بوُد کِه نیم مَنی نوُن بِخِرَه — غِذایِ اَصلی هَمُو بود ، قوتِ جوُن بِخِرَه
نُونوایَه سِنگَکی بوُد یا تافتوُنی وُ بَربَری — نونایَم بِریشتَه بوُد و خاصَه یا کِه مَنبَری
پِسرَه وَقتِکِه نیم مَن نونِه یَکجا مِخرید — هَمُو جوُر تو راه مُخوُرد تا دَمِ خانَه مِرسید
نُونا دُولاّ بوُد و هَر سِه چارتاشَم زیرِ بِغَل — چِنَه راه مُفتاد و اِنگار مُخوُرَه قَند و عَسَل
لُقمَه لُقمَه هِی مِکَند میذاشت دَهَن اوُ رَد بِرَد — نُونایِ خَلِی رِه با چِه اِشتِها بُوچِه مِزَد
طِفلی نیم مَن نوُنِ تازَر ، تا بِخانَه مِرسوُند — نِصبِ نوُن خوُردَه مِشُد توراه‌ودَه سیرِش مِمُوند
هَرجایِ نوُن کِه بِرشتَه بوُد تِموُمهِ خوُردَه بوُد — باقیشه سِه چار تا لُوکهِ‌یِ خِمیر آوُردَه بوُد
یک نونِ سالِمِ نِداشت هَمگی بوُد تیکَه پَرَه — عینِ یَک چارچوب گِردِ بی‌شیشَه وُ بی‌پِنجِرَه
تَزَه وَقتهِ نوُنارِه تحَویلِ مادَرَه مِداد — با تِماشاش جِگَرِ زُلیخارِه مِکرِد اوُ یاد
نَه‌نَه غرُ مِزَد کِه اِی چِی‌جوُری نون خِریدَنَه — نِمُخام ایجوُر خریدِه سَرِ دَستِت بِمَنَه
حالا خوُدمایِم ، اوُ وَقتا نُونایَم خُوشمِزَه بوُد — نَه خِمیر و نِه فِطیرُ و مَغزپُخت و دیمَه بوُد
نونِ مَشهَدی بِرِی سوغاتِیَم بُردَه مِرفت — بَسکِه خوُب بوُد هَمُوجوُر خلی خَلی خوُردَه مِرَفت
اما نونایِ، حالا مِثلِ تَسمَه هی کَش می‌یَرَه — مِگِی لامَصَبا توُش بِجایِ گِندُم ، فِنَرَه
با جُویدَنِش اوُ کِه دِندوُن مَصنوُعی دِرَه — لااقَل سالی دُو دَست بایَد کهٔ دوُدون بِخرَه
بِرِی هَمی توُ خوُردَنِش هَمَش نِق مِزنَه — گاه بِگاه قُلنبَه‌یَم نِثارِ نوُنوُاش مِکنِه

جلال زن

(شیخ محمد کاظم تهرانیان)



یِکی نکته‌ای گویمت سودمند — گرش کار بندی ، نَیابی گزند
تو در گوش کن چون دُرِ شاهوار — که در روزگارانت ، آید به کار

زنان را به عالم بس است این جلال
که زایند مردان صاحب کمال

تعریف وتکذیب ازغلیان

(رباعی اول از صهبا)

غلیان چه خوش است گاهگاهی بکشی — نی از سر شب تا به صباحی بکشی
دودش خفقان و کرکرش ، تنگ نفس — کی گفت خدا، که این بلا هی بکشی

****

کله را منگ می‌کند غلیان — سینه را تنگ می‌کند غلیان
کله پا می‌شود، کشنده‌ی آن — کار اردنگ می‌کند غلیان

****

غلیان نه اگر آتش عشقش بسر است — دانم ز چه با دود دل و چشم تر است
رسم است که شکر از نی آید بیرون — غلیان بلب لعل تو نی در شکر است

****

غلیان که به سر آتش شهلا دارد — هر لحظه به دست صنمی جا دارد
او می‌کشد و آب در او می‌رقصد — گویا نفسش ، دم مسیحا دارد

****

طریق عشق حق را باید از غلیان بیاموزم — که‌آتش‌برسرودودش‌بدل،اشکش‌بدامانست

****

تنباکوی معطّر و ناز پـریـرخان — این هر دو در کشاکش دوران کشیدنیست

****

در کشمکشیم زین دو حالت — غلیان بکشیم ، یا خجالت

ترجمه تیک‌تاک ساعت

(ناصر)

"تک‌تک ساعت چه گوید گوشدار — گویدت راحت بخواب ای هوشیار"
گر نداری ثروت و پول و پله — گوشهٔ دنجی بده راحت یله
جای آب و نان بخور آب و هوا — مثل مخلص ، بارک‌الله، مرحبا
گر لباست پاره است و مندرس — چارهٔ دردت نمایم منعکس
چندی از قید لباس ، آزاد شو — مثل "آدم" لخت و مادرزاد شو
گر بلب جان آیدت از بی‌زنی — غم مخور ای یالقوز مردنی
با دل شادان بمک هر شب سماق — ای بسا لذت که باشد در فراق
گر نداری خانه و کاشانه‌ای — غم مخور جانم ، مگر دیوانه‌ای
شب برو آهسته در مسجد بخواب — جیم شو هنگام تیغ آفتاب

قطع برق

(عماد خراسانی)

قطع کردند برق ما را "باز" — که خدا ، قطع عیشان مکناد
گر چه تاریک گشته کلبه‌ی ما — خانه‌ی برقیان "فروزان" باد

****

قطع کردند برق ما را باز — چون ندادم وجوه آن دو سه ماه
کاهلی هم نبود بی‌تأثیر — مفلسی بوده گر چه اصل گناه

****

بارها قطع و وصل شد این برق — گر نوشتم که "باز" باشد راست
گر چه گویند فقر نیست گناه — نکنی باور این سخن که خطاست

****

بس گنهها ز فقر می‌زاید — امتحان را ، دو شب گرسنه بمان
تا نه دانش بماندت ، نی دین — نه امام و پیمبر و یزدان

****

این غرض روشن است و دیگر نیست — احتیاجی به حجت آوردن
غنچه‌ای را دو روز آب مده — بنگرش نرم نرم پژمردن

****

آن که را هست آب و ملکی چند — چه نیازش که نغز گوید و راست
همه گویند وای از اینهمه علم — گر مثل گفت ، دوغ هست ز ماست

****

آستین کهنه‌ای چو من به مثل — گر غزل همچو خواجه ساز کند
از پی رایگان شنیدن آن — خواجه با پشت چشم ناز کند

****

با چنین خلق زندگی کردن — نیست جز رنجهای روح‌گداز
شکر لله ، خدای داده مرا — دلکی ، کاندران نگنجد آز

جواب متین

(پژمان بختیاری)

گرانمایه هم صحبتی داشتم — کش از زندگی دلخوش انگاشتم
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی — برو دمبدم شکر یزدان بگوی
که همبستری داری ، آراسته — سراپاش آنسان که دل خواسته
کسی کش زنی پارسا در سراست — اگر چند مسکین بود پادشاست
چو درد آشنا این حکایت شنود — بگفتا گر آن فتنه جفت تو بود
منش نیز مدح و ثنا گفتمی — همین‌ها که گفتی ، تو را گفتمی
یکی خانه‌اش طعمهٔ آتش است — یکی را تماشای آتش خوش است

رژیم لاغری

به لهجه مشهدی — (میرخدیوی)

زَنایِ قِدیم چه رَنجی که مُبُردَن — چه دُنبَه و شِلحَه‌ای که مُخُوردَن
تا گوُشت و بارِی بِگیرَن بِشَن چاق — سُرخ و سِفید و توُ زَنا بَشَن طاق
مُگُفتَن حالا زَنی اِسمِش زَنَه — که بِـغَلِ شُوهَرَه رِه پُور کِنَه
زَنی کِه بُود سُرخ و سِفید و سَرمَست — خواسِگارَم داشت وُمرَفت روِی دَست
تو خوُدِشایَم بُود اِی ضَربالمِثَل — توُ خَنَه وُ تو کوُچَه وُ تو مَحَل
که گُفتَه گوُشت ، موُ جورِته جوُر کُنُمُ — کجایِ توُ زشته ، تا موُ پوُر کُنُمُ
زَن اَگِه چاق وُ سُرخ و گُندَه مبُوَد — کی ، دِگَه اوُ توُیِ خَنَه ماندَه بوُد
با اِی حِساب دُختَرَه هرَچی مِدید — اَز میوَه و آجیل هَمَه ر ، مِهپیتید
تا مِتِنِست شِکَمَ رِه پوُر بار مِکرد — مِثِلِ اوُ گُسبَندِگَه نِشخوار مِکرد
مُگُفتِنِش ماشاءالله خوُب لُمبَه‌یَه — بانَمکَه ، خوشگِل و چاق چُمبَه‌یَه
دُختَرَه بَسکِه گُندَه بوُد اَز تَنَه — توُ دُختَـری ، مُگفتی آبِستَنَه
اَما حالا ، زَنا رِژیم مِگیرَن — بِقَدرِی کِه توُ لاغَرِی اَسیرَن
زَنی کِه هَیکَلی دِرَه مُناسِب — بابِ دِلِ تاجِرُ و مَردِ کاسِب
تا مِخَه بَرزَه گوُشت و بار بِگیرَه — دِستِپچِگی ، مِرَه رِژیم مِگیرَه
شَب سَرِ بی‌شوُم میذَرَه و مُخوابَه — نِصِب شوُ اَز گوشِنِگی توُ عَذابَه
هَر غِذائی کِه خوُب و قوُت دِرَه — هَمَه رِه یَـکدِفَه کِنار میذَرَه
بِجایِ جوُجَه و غِذا و کِباب — روُش بِشَه شوُم شَبِشَمَ مِشَه آب
غِذاش هَمَه بی‌قوُت و بی‌اَرزِش — دَر عَوَضِش هِی مِکنَه اوُ وَرزِش
بَسکِه بِه لاغَر شُدَنِش وَر مِرَه — دِماغِشِه بگیر ، جونِش دَر مِرَه
چون نِدِرَه خوُنی مِشَه زَرد و زار — بی‌حوصِلَه ، توُ چُرتَه و توُ خُمار
او ساقِ پایِ صاف وُخوشگِل و شیک — چوُن سُوسلِنگَه مِشَه چوُب باریک
مِگِی دِرَست بَسکِه باریک مِی‌ریسَه — یَک مُوشتِ اُستُقوُنَه تویِ کیسَه
مِخَه کِه خوُبِ خوُب رِژیم بگیرَه — یکدِفَه‌یَم اَز لاغَری ، میمیرَه
چاقی وُ پرُخوری بَدَه . بِلایَه — لاغَریَم ، باز دَردِ بی‌دِوایَه
ایجوُر رِژیمَ نِدرَه هِیچ اثَرَ — آدَم خوُبَه نِه چاق بِشَه نِه لاغَرَ

مُبُردَن : می‌بردند ــ مِهپیتید : زیاده از حد خوردن ــ مِتِنِست : می‌توانست ــ دُنبَه و شِلحَه : چربیهای زائد گاو و گوسفند و بز ــ گوُشِنِگی : گرسنگی

شکایت از ضعف و پیری
(ایرج میرزا)

دلم زین عمر بی‌حاصل ، سرآمد
که ریش عمر هم کم‌کم درآمد

نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند
نه اندر سینه ، یارای نفس ماند

گهی دندان به درد آید گهی چشم
زمانی معده می‌آید سر خشم

در ایام جوانی بد دلم ریش
که می‌روید چرا بر عارضم ریش

کنون پیوسته دلریش و پریشم
که می‌ریزد چرا هر لحظه ریشم

من امشب ای برادر مست مستم
چه باید کرد ؟ مخلص می پرستم

ز فرط مستی از دستم فتد کلک
چکد می ، گر بیفشارم بهم پلک

کنار سفره ، از مستی چنانم
که دستم گم کند راه دهانم

گهی بر در خورم ، گاهی به دیوار
بهم پیچد دو پایم ، لام الف وار

چو آن نو کوزه‌های آب دیده
عرق اندر مساماتم دویده

اگر کبریت خواهم برفروزم
همی ترسم که چون الکل بسوزم

من "ایرج" نیستم دیگر شرابم
مرا جامد مپندارید ، آبم

بخیل
(هفت اورنگ جامی)

شد به پیش رسول ، بیوه زنی
از نهال ، قبول میوه کنی

وصف او کرد با رسول کسی
زد ز اعمال خیر او نفسی

که همه روز ، روزه می‌دارد
همه شب جز نماز ، نگذارد

لیکن از جود دست او بسته است
رگ جانش به بخل پیوسته است

گفت ختم رسل که دامن و جیب
کاش آلوده بودی از همه عیب

وز بخیلی ، نبودیش بسته
دست از بذل مال پیوسته

هر کجا بخل فخر بی‌ثمرست
هر کجا جود ، عیبها هنرست

شلاق
(نسیم شمال)

دست مزن، چشم به‌بستم دو دست
راه مرو ، چشم به‌بستم قدم

حرف مزن ، قطع نمودم سخن
نطق مکن ، چشم به‌بستم دهن

هیچ نفهم ! این سخن عنوان مکن
خواهش بی‌فهمی انسان مکن

لال شوم ، کور شوم ، کر شوم
لیک محالست که من خر شوم

راز طول عمر انسان
(دانش تبریزی)

اولین شرط صحت انسان
چند چیز است بهر پیر و جوان

آفتاب و نسیم صاف و لطیف
منزل خشک و خوش هوا و نظیف

تن و رخت و ظروف پاک و تمیز
وز کثافات دوری و پرهیز

از غذاها مناسبش را جو
تندرستی دهد غذای نکو

خود بهر نقطه از نقاط زمین
به همه فصل در تمام سنین

نمک و نان و شیر بیضه و ماست
سبب طول عمر و صحت ماست

هست در جوهر نمک ز حیات
آنچه پیدا نگشت در ظلمات

خواهی ار صحتت شود به کمال
بهر خوردن به جوی آب زلال

گردش و کار و راه رفتن تو
خوردن و عیش و نوش و خفتن تو

جمله باید به اعتدال بود
مسلکت ، اعتدال حال بود

عدم اعتدال در همه حال
می‌کند بنیه‌ی تو را پامال

هر چه خواهی به روز، کار بکن
لیک شب راحت اختیار بکن

تن خود در شباب خسته مکن
تندرستیت را ، شکسته مکن

کم کند عمر را به دهر دو چیز
غم و خوی بد ای دو چشم عزیز

گر تو خوشخوی و خوشزبان باشی
دائماً خرم و جوان باشی

دختر لهستانی
(ابوالعینک)

جوانی گفت با پیری خردمند
که خوبان لهستانی چطورند ؟

از آنان گر یکی افتد پسندم
به مهرش دل ببندم یا نبندم ؟

چو آن پیر این سخن بی‌پرده بشنود
سخن در پرده کرد آغاز و فرمود

گلی آواره از گلزار گشته
انیس هر خس و هر خار گشته

گلی هر لحظه در جائی فتاده
ز دستی رفته ، در پائی فتاده

ز بس افتاده از سوئی به سوئی
نه رنگی مانده از رویش نه بوئی

گلی را کاینچنین گردیده پرپر
تو می‌خواهی زنی بر سینه و سر ؟

در آن باغی که دارد غنچه بسیار
گل پژمرده می‌خواهی ز اغیار ؟

تو خود البته صاحب اختیاری
در این کار از کسی باکی نداری

ولی من ای جوان پاک دیده
موافق نیستم با این عقیده

به لهجه مشهدی

تخمه شکستن در سینما (۱)

(میرخدیوی)

سِینُما رِفتَنُمایَم ، به خُدا گُفتَنیَه — حرَف و اِختِلاتِشَم سالاِی سالِ مُونَدنیَه
داش اَبُول وَقتِه مِخَه داخِلِ سینُما بَرَه — با تِماشاِی او فیلمَه دِلِش اَز غَم وابرَه
سِه تا ساندِویج مِگیرَه ، کَمی‌یَم تُخمَه کدُوُ — تُخمَهِی ژاپُونی و پیستَه و کیشتَهِی هُلوُ
اَگه رُوش بِشَه کَمی کِیشمیش وُجُوز وُچُس‌فیل — مِگیرَه غَبغَبی وُ مِندِزَه بادی بِه سِبیل
پاکَتا بِه دَستِشوُ ، وارِدِ سِینما مِرَه — تویِ یک صِندِلی زوُری مِزِنَه تا جا مِرَه
قَبل اَزیکِه فیلمِ سینُما شرُوع بِکار کِنَه — سِه تا ساندِویچه ، با نُوناِی اِضافیش مِزِنَه
یَک نُوشابَهِی پوُر اَز گازَم بالاش سَر مِکِشَه — دوُ تا آروغ از بالاش تا مِزِنَه نَعشَه مِشَه
فیلمَه تا شرُوع مِشَه و سالنُ تویِ تارِکیَه — شِکَمِش مِگَه کِه آجیل ماجیلا ر ، رَد کوُ ، بِیَه
پاکَتاِی پیستَه و چُس فیل و تُخمَهیَه قِطار — چِشما رویِ پردَه وُ دَست و دَهَن مُفتَه بِکار
تیک تیکِ شِکَستَنِ تُخمَه هَمَش صِداش مِیَه — اَزی رویِ هَم خوُراکیاش چِقَدرَم راضِیَه
هَمچی میزوُن خِریدَه خوُردَنیارو تُخمَه‌هار — که تا آخِراِی فیلمَه ، دَهنِش نُفتَه زِ کار
سینُما وَقتِه تِموُم مِشَه میونِ دِستُ و پا — پاها تا زانو مِرَه به زیرِ پُستِ تُخمَه‌ها

خردادماه ۶۵

پاسخ میمون

(پژمان بختیاری)

دوش ، با میمونی از راز وجود — داشتم گفتی که می‌باید شنود
دیدمش خوش در جهان بی‌غمی — گفتم ای سر دودمان آدمی
جدِّ من هم چون تو میمون بوده است — زین همایون حلقه بیرون بوده است
نغمه‌ای نو خواند و راهی ساز کرد — تا ره آدم شدن را ، باز کرد
تو درین موئین قبا چون مانده‌ای — ای پسرعم ، از چه میمون مانده‌ای؟
راه مردم گیر و خوی مردمی — آدمی شو ، ای نیای آدمی
چونکه میمون این حدیث از من شنفت — زد معلق بر فراز شاخ و گفت
من دل آزادم درین وحشی سرای — آن اسارت باد ارزانی تو را
گر به زیر بار محنت ، خم شوم — آنقدر خر نیستم ، کآدم شوم

دو خر

(طالب اوف)

میان دو خر بهر جو جنگ شد — لگد زد یکی ، دیگری لنگ شد
بنالید از درد و گفتا همی — که حاشا تو خر نیستی ، آدمی
روا نیست خر خوانمت زانکه خر — نیازارد انباز خود چون بشر

۱) پیستَه : پسته ــ کیشتَه : برگه‌پ خشک زردآلو ــ کیشمیش : کشمش ــ نَعشَه : نشئه

ساده‌لوح

(هفت اورنگ جامی)

ساده‌ای ز آشوب گردشهای دهر — کرد از صحرا و دشت آهنگ شهر
دید شهری بر فغان و پرخروش — آمده ز انبوهی مردم به جوش
گفت اگر جا در صف مردم کنم — جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز — خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا" یک کدو بودش بدست — آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو — بازیابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز او دانست زود — در پیش افتاد تا جائی غنود
آن کدو را حالی از او باز کرد — بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
ساده چون بیدار شد دید آن کدو — بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش — کز تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمی‌دانم درست — گر منم چون این کدو بر پای تست
ور توئی این من کجایم ، کیستم — در شماری می‌نیارم ، چیستم

سرای بی‌زمین

(جامی)

آن مخنّث ، به بام همسایه — رفت از همت فرومایه
پا فرو شد به روزنش ناگاه — داشت روزن بسوی منظر راه
چون به منظر فتاد وخاست ز جای — شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را به خانهٔ زیرین — بود سردابه‌ای در آن دیرین
شد به سردابه هم خطا پایش — جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان — کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت‌السراست جای شما — چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی ، درون سردابه — کآخر آنجا گشاد ، پاتابه
در تک چاه ، میخی استاده — بهر عیبش ، مخنّث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ — گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد بجای خویش قرار — شد مخنّث ز میخ شکر گذار
که بحمدالله ار چه صد غم و رنج — بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز به خیر نگشت — وآخر کار من بخیر گذشت

لوطی و عنترش

به لهجه مشهدی (میرخدیوی)

لوُطی حیدَر تُو مَحَل لِنگَه نِداشت   تُو هُنَرمَندِیاشَم ، شیرین مِکاشت
تُنبَکِش ، هَمیشَه بُود زیرِ بِغَل   کَردَه بُود هَمَه رِه اوساختی مَچَل
شَبا وَقتی کِه مِرَفت رُو بِه خَنَش   هَمیشَه عَنتَرِشَم ، بُود رُو شَنَش
گاهِیَم چُپُق بِدَست و مِکشید   عَنتَرَم ، دُنبالِ لوُطی مُدُوید
عالَمی داشت لوُطی با اوُ عَنتَرِش   مَیَدِی رِزق اوُ بُود و چَرچَرِش
رُوزا هَمیشَه تُو کُوچَها مِگَشت   عیدا وُ سیزدَهایَم تُو کوه وُ دَشت
تا کِه جَمعیتی رِه جَمع مِدید   لوُطی با عَنتَر وُ تُنبَک مِرسید
هَر جا کِه شادی وُ شَر وُ شُوری بُود   عَروُسی ، زایمُونی ، خِتنَه‌سُوری بُود
اوُ مِزَد ، عَنتَرَه خُودشِه تُو مِداد   هَر کَسَم بُود قِری، خُودشِه لوُ مِداد
عَنتَرَه غَش غَشِ خِندَش بِه هَوا   تویِ رَقصَم مُدُوید پائین بالا
بینِ رَقص و قِرا ، مِلقَمَ مِزَد   خَرجِ لوُطی ، اوُجوریِ دَرمی‌اَمَد
لوطی چوب‌بدَست مِشدُهی خَم و راست   تا مَپُرسید اَزوُ جایِ دوست کُجاست؟
حیوُونی دَستِه میداشت رویِ سَرِش   چِشماشَم هَمیشه بُود دور و بَرِش
آما وَقتی کِه مُپُرسید باز اَزوُ   جایِ دُشمَن کُجایَه ، زودی بُگوُ
یاد گِرفتَه بُود هَمُوجور، بی‌زبوُن   فوُری ماتَحتیشه زود بِدَه نِشوُن
گاهِیَم ، یَکجا عَزا بُود بِچَها   بِچَه‌هایِ شیطوُنُ و ، اَراذِلا
اَزَ دروُغ مُگفتَن اینجِه شادِیَه   جَشنَه اِمشَب ، عَروُسی دامادِیَه
با سَرِ اَنگوُشتا مِزَد بِه تُنبَکَه   با صِدایِ بِلند مُگفت ، مُبارَکَه
یَکدِفَه اَزَ توُ خَنَه ، صاحِب عَزا   مِی‌اَمَد با چوُب و قال وُ سَرصِدا
که عَزا دِرِم ، توُ تُنبَک مِزنی ؟   مُبارَکبادا ، بِریِ ما ، مِخَنی ؟
زود بِبَند اوُ دَهَن وُ اوُ چَنَتِه   توُ خیالَ کِردی عَروسی نَنَتَه؟
بِچَها پا رِه مِی‌ذاشتَن بِه فِرار   فُحشِ بَد مِکرد بِه بِچَها نِثار
لوُطی هَر شَب وَقتِه تِریاک مِکشید   دُوداشِه ، توُ رویِ عَنتَر مِدَمید
شُدَه بُود عَنتَرَه عادَتی بِراش   پیدا بُود اَزَ چُرتا و خَمیزَه‌هاش
توُ مَحَرَّم صِفَر وُ ماه رِمضوُن   اَزَ کِسادی ، لَباشا بُود آویزون
یَک شَبَم ، کِنارِ گُلخَن زارِ زار   هَر دوُ شا،گوُشنَه و بیحال وُ خُمار

دَست بِه گِردَن هَم اِنداختَه بُودَن
زِندِگیر ، ایساختی ، پاک باختَه بُودَن

۶۷/۸/۲۵

دستور پخت سمنو

(نسیم شمال)

ننه جون من سمنو می‌خواهم   یار شیرین دهنو می‌خواهم
عاشقم من به لقای سمنو   سر و جانم به فدای سمنو
سمنو خوب‌تر از جان من است   سمنو شیره‌ی دندان من است
منکه در مطبخ تو آشپزم   سمنو را به چه شکلی بپزم؟
ننه جان ارث به اولاد بده   سمنو را تو بمن یاد بده

دختر ای دختر غمدیده‌ی من   ای رخت روشنی دیده‌ی من
سمنو کار تو تنها نبود   دیگ و اسباب در اینجا نبود
اولاً ، دیگ بزرگی باید   گندم سبز و سترگی باید
جمع باید بکنی مردم را   آب باید بکشی گندم را
ذره‌ای خاک نریزد در دیگ   چشم ناپاک نیفتد بر دیگ
جُنُبُ و حایض از آن دور شود   ورنه شیرین نشود شور شود
جمع گردند ز نسوان و بنات   دور دیگ سمنو با صلوات
بنشینند همه سُبحه به کف   پیش دیگ سمنو ، صف در صف
هی بخوانند چو شیخ طلبه   کتکات و کتکوت و کتکه
تا که دیگ سمنو جوش کند   عمه و خاله قزی نوش کند

نزول خوار و ریاکار

(مکرم اصفهانی)

یکی مرد ستمکار ریاکار   به رسم این زمان بودی رباخوار
تَوَهّم داشت دائم از ترشح   به مبرز ، کار او بودی تنحنح
امان از حرف طاء دسته دارش   که آهنگ وزغ بودی شعارش
به وقت حاء حلی گفتن وی   به وی می‌گشت ظاهر حالت قی
صدای غرغره می‌کرد غینش   هماندم لوچ می‌شد هردو عینش
معاش او همه از ربح و تنزیل   برای صیغه خوانی بود تکمیل
همی می‌کرد صلح از مال مردم   برای خویش ده مثقال گندم
بضمن العقد مال خلق را خورد   خدا را شکر ضمن صیغه هم مرد
تمام عمر او شد صرف تنزیل   ولی آخر کشیدندش به کج‌بیل

به لهجه مشهدی

آرزوی پسر

(میرخدیوی)

یکی اَز اوُ مَشتی‌یای، پُولدار و پُورسَر و زِبُون
که پِشهَ ر، نَعل مِکرد بین زَمین و آسِمُون
خیلی تُوی خَتَه بُود با جِبرُوت و با غُرُور
حَرفِشَم هَمَش به کرسی مِنشاند حَتیٰ به زور
اَولای زِنـدگی ، خُدا بِزش دُختَری داد
تا شِنید دُختَرَه، رَفت تُو نِق و نِق و غُرغُر و باد
اَز قِضا دُختَرَه بُود خیلی مِلُوس، خوشگِل و ناز
فِلفِلی، تپُل مُپُل، خِندَه‌رُو و با رُوی باز
کَم‌کَمک خُودِشه جا کرد اَما بابا، با هَر نِظَر
به هَمَه مگُفت ، چِطور مِشُد اگر مُبُود پسَر
زَنا هِی مگُفتَنِش ای که نِشُد حَجی دِلیل
نه زَنِت پیرَه نه تُو پیری و نه خُدا بخیل
یکی بَعدِی حَتـمَنی ایشاءالله که پسر مِشَه
بری بابا نَنَه ، هَرَ دُو باید یکی بِشَه
کارای خُدا زَنِش سِه چار شِکَم دِگَه زائید
هَمَه دُختَر، هَمَه خوشگِل، هَمَه مَقبُول و سِفید
اَما مَشتی هَر دِفَه تا مِدادَن بِزش خَبَر
که بازَم دُختَرَه، دُنیارِه مِکرد زیر و زِبَر
اَز آخِر رَفت بِسَرِ اوُ زَنَه یک وِسنی آورُد
زَن بیچَرَش چِقَدر اَزیکارِ اوُ غُصَه خُورد
زَنِ تازَه ، سَرِ سال زائید و اوُیَم دُوقُلو
مُنتِها هَر دُو شا دُختَر ، اُونایَم مِثِل هُلو
زَنی کِه خَبَر رِه بُرد تا مُشتُلُقی بِستَنَه
مَشتی سَر دُنبالِ اوُ کِرد و مُخاست اوُر بِزنَه
مِثِل یک پِلَنگِ وَحشی بِه هَمَه زود مِپرید
دورِ حُولی دُنبالِ هَر دُو تا وِسنی مُدُوید
اِتِفاقا" دُختَراش هَمگی خوش قِدَم بُودَن
شادی آفَرین و شُوخ و شیطُون و بی‌غَم بُودَن
دو سِه سالی خودِشِه اَز هَر دو زَن کنار کِشید
تو هَمُو خَتَه ، اَما شَبارِه تنها مُخوابید
زَنِ اَولی ، آخِر رَفت بِه سُراغِ مَشتی‌یَه
گفت سَرِ پیری ای قَهر و آشتی‌یات بری چیَه؟
مَشتی آشتی کِرد و باز خُدا بِزش اولادی داد
مُنتِها ای دِفَه بُود بَر عَکسِ سابِق خُوش و شاد
مطمئِن بُود کِه ای بار، بِزش پسَر مِدَه خدا
زَنَه پیش زِمال و مَردَه هَمَش دست بِدعا
گفت اگر پِسَر بُود اِسمِشِه ماشاءالله میذَرُم
هَر چیَم دِلِش بِخَه اَعلا و خُوبِشه مِخرم



زمالَه گُفتَه بودَه که جِنّیا خَبَر دِدَن
اونا اَز تُو آسِمُون مُژدَه، یک پِسَر دادَن
مَشتی باوَرِش شد و هَمَش پِسَر پِسَر مِکرد
عقدَه‌ی بی‌پِسَری رِه اَز دِلِش بِدَر مِکرد
زَنَه زائید وُ بازَم یکدختری، اَما ای بار
زِشت و بَدتَرکیب و مِشکی مثل یک بُوزغَلَه مار
ماندَه بودَن به بابا ، ایره چی‌جُور خَبَر بِدَن
وَقتی ای دُختَر زشتِه دید بِزش چی‌یا بِگَن
یکدِفَه از دَر آمَد تا دُختَر ر، اوشکلی دید
اَز خُوشی بِرَقص آمَد خندید و فَریادی کُشید
گفت نِگُفتُم پسَرَه، شَکلِش اَزَم دُور مِگَه
مُو کِه هیچ کَم نِدرُم چیزی رَه تو دُنیا دِگَه
تا که خواستَن به او حالی بِکنَن بیرون دُوید
بَعدِ نیم ساعَت با یک مَردَه‌ی کیف بدَست رِسید
گفت ای اُستا دِلاکَه هیچ کَسی‌یَم دَم نِزنَه
چون مِخَه ای پِسَر کاکُل‌زَری ر، خِتنَه کِنَه
یک اَلَم شِنگَه‌ای دَر اوُ لَحظَه اونجه شُد بپا
مخصوصا" وقتی که کِردَن قُنداقِ بچَه رِه وا
مَرد عاقِلی تا مَشتی رِه اوجُور آشفتَه دید
اَز مِیُون قوم و خویشا یکدِفَه جِلوُ دُوید
گفتُ کِه دُختَری اگر خُدا بِدَه و چه گُل بِشَه
بهتَرَه اَز پِسَری که خُلمِدَنگ و شُل بِشَه
تَزَه گَر پِریش تُو دُوتاشا بَندَن، مِدینی
عَوَضِش تو هَفتا رِه بریش شا بَند مِکنی

وکیل اموات

(جلال بقائی نائینی)

موکلی ، ز وکیلی نمود استعلام — که گر مقام ز ملت نموده‌ای تحصیل
چرا به حوزه‌ی خویشت توجهی نبود؟ — بجز گرفتن ریش کسان و باج سبیل
چو نیست در نظر انورت مصالح خلق — همه امور فتاده به حالت تعطیل
بروی خلق چنان در ز بیخ بربستی — که هست با تو ملاقات کار حضرت فیل
چو اهل منطق کوبنده بود و استدلال — چنین بپاسخ گوینده کرد اقامهٔ دلیل
کز آن به زنده ندارم توجهی که مرا — شناسنامهٔ اموات کرده است وکیل!

زِبُون: زبان — پشه‌را نعل‌کردن: کنایه از زرنگی و مردرندی است — مُبُود: می‌بود
حَجی: حاجی — حتمَنی: یقینا" — مُشتُلُق: انعامی که از خبر خوش می‌گرفتند —
بِستَنَه: بگیرد — وِسنی: هوو — خُلمِدَنگ: هالو

بزن نی‌زن

(شادروان حسین توفیق)

بزن نی‌زن که رفت اسفند و بهمن / ندانم چون کند نوروز با من
بهار آید ، شود عمر خزان طی / نترسیدم من از آن آذر و دی
بزن نی‌زن که در جوش و خروشم / صدای پونه‌ای آید به گوشم
بزن نی‌زن که زنگ از دل بشوئی / که بیزارم ز آواز لبوئی
بزن ، کآید مگر باد بهاری / که برخیزم من از پای بخاری
بزن نی‌زن ، تو ای یار قدیمی / که برچیده است دکان را حلیمی
کنون از مخلص ار احوال پرسی / شدم راحت ، دگر از شرّ کرسی

توفیق سال ۳۷

حکایت

(اوحدی مراغه‌ای)

ساده ترکی ز ده به شهر آمد / پیش شیخی تمام بهر آمد
سفره‌ای چرب دید و حلقه‌ی ذکر / در میان جست ترکمان بی‌فکر
خود مگو تا چگونه گوید و چند / به سه شب مغز خویشتن برکند
روز چارم چو آش دیر آمد / روستائی ، ز خرقه سیر آمد
گر چه تکرار ذکر گرمش کرد / نتوانست شیخ نرمش کرد
خام بود آن مرید و بیرون جست / راه صحرا گرفت و شیخ برست
تا بدانی که اندرین بازار / نتوان داد هر کسی را بار
دل بی‌علم را نباشد راه / به در لا االاه الا الله

من آنم

(نفایس اویسی)

به بیهوده کوبی تو سندان به مشت / من آنم که ضحاک را کاوه کشت
من آنم که شد حاتم نامدار / به جود و سخا شهره‌ی روزگار
من آنم که شد جعفر برمکی / به او رنگ فضل و کرم متکی
من آنم که آمد به بذل درم / سمر در جهان نام معن از کرم
من آنم که رستم به اسفندیار / ز تیر دوشاخه جهان کرد تار
من آنم که جالوت را روز جنگ / برافکند داوود با تیر و سنگ

... وخدا زن را آفرید

(کمال اجتماعی)

خداوندی که زن را آفریده / یکی هم همچو من را آفریده
که باشم ؟ بنده و فرمانبر او / و یا بهتر بگویم ، نوکر او
به دوش جان گذارم بار نازش / به رقص آیم به هر آهنگ سازش
قدش را سرو گویم ، گونه‌اش گل / لبش را قند تر ، گیسوش سنبل
به چشمش نرگس پرناز گویم / به پرحرفیش بانگ ساز گویم
شود گم دست و پایم گر که گاهی / به نخوت افکند سویم نگاهی
به امیدی که باشم در بر او / به رغبت باشم " اول نوکر" او
نباید کرد باور زن ضعیف است / قوی‌پنجه است اگر جنسی لطیف است
هر آن مرد قوی کاندر جهانست / اسیر پنجهٔ زور زنان است
سکندر بوده با فر و جلالش / بسان موم ، در دست عیالش
ولی با اینهمه زن یار مرد است / همیشه همدم و غمخوار مرد است
بود نور و صفای زندگانی / به جان بخشد جلای جاودانی
فراوان کن خدایا جنس زن را / ولی ، افزون نفرما سهم من را
بپای این یکی یک جفت کفش است / تنم از لنگه کفش او بنفش است
بود یک گل ازین گلشن مرا بس / شریک زندگی یک زن مرا بس

حکایت

(یغمای جندقی)

شنیدم ، عارفی در صبحگاهی / چو باد صبحدم می‌شد به راهی
که ناگه کودکی از بامی افتاد / به گردن شیخ را چون دامی افتاد
سلامت زیست آن ، کز بام شد پرد / ولی بشکست حالی گردن مرد
به بستر تکیه زد نالان و خسته / جگر خون ، عارف گردن شکسته
یکی پرسیدش احوال تو چونست؟ / چه بودت تا چنین دل غرق خونست
به پاسخ گفت عارف کای برادر / چه باشد حال آن برگشته اختر
که افتد دیگری از روزن او / به خواری بشکند پس گردن او

هردو یا هرسه

(امیر سپاهانی)

خجل خورشید از آن رنگست ، یا رخسار ، یا هردو
به گل شمشاد از آن قد است یا رفتار ، یا هر دو
چو من خود می‌دهم دل می‌دهی بهر چه آزارم
غرض دل بردنست ایدوست یا آزار ، یا هر دو
قد است این ای پری یا سرو یا شمشاد ، یا هر سه
لبست این ، یا شکر ، یا دکه‌ی قناد ، یا هر سه
درون سینهٔ صافی که چون گل باشد از نرمی
دلست این ای صنم یا سنگ ، یا پولاد ، یا هر سه

خوابهای پریشان

برای رادیو — (میرخدیوی)

خاندِئی چَند شَب پیش خوابایِ پریشون مِبینَه
ادَمَه، بیچَرَه خوُدشِه مِثِل حیوُن مِبینَه
زَنِشَم اوُرِه توُ خواب گِریوُن و خِندوُن مِبینَه

صُبح زوُد بَعدِ سِلام ،گُفتُم دِئی دیشَب چی بوُد ؟
غُروقاش و خِندَه‌ها و گِریَه‌هات بِری کِی بوُد ؟
گُفت نَگوُ خواب مِدیدُم خوابایِ جِن وَ پَری بوُد

سَرِ شَب خواب مِدیدُم توُ صَفِ قَندُ و شِکَرُم
مینِ صَف دَعوایَه و سِه چار تا رِختَن بِه سَرُم
بَعد اِزوُ باز توُ صَفِ مُرغُم و خیلی پِکَرُم

خواب مِدیدُم وَسَطِ سالَه بچَم کِتاب مِخَه
دِفتَر و مِداد مِخَه ، اَز جُزوَه‌هایِ حِساب مِخَه
اِشتِهاش وارِفتَه وُ اَز مُو ، چِلوکِباب مِخَه

خواب مِدیدُم وَرپائی راست ویستِدُم توُمینی بوُس
با دوُ تا تُرمُزِ نابِجایِ رانَنَدَه‌یِ لوُس
هَمَه رِختَن روُ هَم عینِ قِفَسِ مُرغ و خُروُس

باز مِدیدُم سَرِ خَطّم ، واحِدَه خوُدشِه رِسوُند
تا جائیکه مِتِنِست مُسافِرا رِ ،اوُ تو ،چِپوُند
چاق و لاغَر ، نیمَه‌جوُن اونا رِ ،بِمَقصَدشا رِسوُند

خواب دیدُم زِلزِلَهٔ عَجیبیَه روی زِمین
شُد خِراب چُختِ خَنَه روُ تاکی‌شی وُ رو اِجین
به تماشا ویستَدَن ، ریوُضوُ ، کایوُ و اوُشین (۱)

گُفتُم اِی خواب کُجا بوُد ، خاندِئی بودَه سِریال
گُفت نِه بابا بوُدَه اَز پُرخوریا ، قال و مِقال
هَفتا دوُری شُلَه اِنداخت مورِه ناسَن بِه اِی حال

شُلَه‌یَم حال خوُدمایِم ، مِیَه‌یِ دَردِسَرَه
خوُردَنِ زیادِشَم ، مِیَه‌یِ فِساد و خِطَرَه
اوُکه هَفتا دوُری رِه قاتِلَه ، اوِیَم بِشَرَه!

۱) منظور از اسامی اوشین و اجین و کایو و ریوضو، قهرمانان سریال داستانی "سالهای دور از خانه" می‌باشد که در سالهای ۶۶ و ۶۷ از تلویزیون پخش می‌شد .

نطفهٔ خواب

(نفایس اویسی)

مردکی رفت در سفر دو سه سال — چونکه برگشت شد پریشانحال
دید آن شوهر سعادتمند — دارد از خانمش سه تا فرزند
با زنش گفت ای وجود نجیب — نزد من این قضیه هست عجیب
تو ز من چند سال دور بدی — از کجا صاحب سه بچه شدی؟
گفت آن رند شوخ عشوه پرست — بچه‌ای کز همه بزرگتر است
شب تودیع ما، پس افتاده — در همان شب خدا به ما داده
گفت شوهر که دومی ز کجاست — گفت مرگ تو اینهم از خود ماست
دیدمت یک شب از قضا در خواب — دادی این دسته گل دوباره به آب
گفت ای خانم قشنگ مدیست — دیگر این سومی بگو از کیست؟
زن بگفتا به او، عزیز دلم — که ز الطاف بی‌حدت خجلم
شرح این هر دو بچه بشنفتی — وین دو تا بچه را پذیرفتی
مرگ ایندو که قیل و قال مکن — هیچ از سومی سئوال مکن

توفیق اجباری

(میرخدیوی)

در نانوائی سر کوچه همه قطار — مردم میان صف نگران و در انتظار
با دسته‌های نان به بغل از دم تنور — می‌کرد یک جوانک الدنگ هی عبور
شخصی هوار زد که رود نانها کجا ؟ — پس کو درین میانه نصیبی برای ما
پاچالدار گفت عجب دستپاچه‌ای — اینهاست از کبابی و از کله‌پاچه‌ای
یا صبر کن نزن تو بهر لحظه غروغر — یا زود این بغل بروُکلّه‌پاچه خور

نخ و سوزن

(پژمان بختیاری)

همچو سوزن برهنه باش ایدوست — تا بپوشی لباس بر تن خلق
نخ صفت خادمی فروتن شو — تا بود منتت به گردن خلق

پیروی کن چو رشته ،از سوزن — تا که خیرت به چار سو برود
کمترین سود آن ، سلوک اینست — که تو مانی به جای و او برود

وافور

(ابوالقاسم یزدی)

داستانی دارم از وافور یاد　　گوش کن تا گردی از اهل رشاد
دوش اندر محفلی از دوستان　　صحبت از وافور آمد در میان
هر کسی تعریفی از وی می‌نمود　　گر چه آن تعریف هم تکذیب بود
من مذمّت کردم و منکر شدم　　زآنکه چندی مبتلای آن بُدَم
گفتم ای یاران هر آنکو مبتلاست　　او همیشه دردناک و در بلاست
عمر صد را می‌رساند او به سی　　اغنیا را افکند در مفلسی
هر که گردیدست در دامش اسیر　　او پریشان و گرفتار و فقیر
در بر اهل خرَد خوار و ذلیل　　دائماً بیمار و رنجور و علیل
خوار کرده دوستانش سربسر　　مفلس و بی‌اعتبار و دربدر
ای بسا اشخاص صاحب اعتبار　　ای بسا املاک و مال بی‌شمار
جان فدای حقهٔ وافور شد　　یک زمان غافل شد و ره دور شد
دوستان را کرده بی‌نام و نشان　　جمله سرگردان به چشم خونفشان

بایزید و مرد عامی

(مسرور)

آن شنیدم که صوفئی عامی　　گفت با بایزید بسطامی
کز چه ای شیخ بهر عرض نیاز　　به زیارت نمی‌روی به حجاز
خانهٔ کعبه ، خانقاه خداست　　خاک آن توتیای اهل صفاست
گفت در مذهب مسلمانی　　حاج را واجب است قربانی
من از آن کار خیر، بیزارم　　که روم جانور بیازارم
زنده‌ای را شکم کنم پاره　　تا شکم پر کند شکم باره ؟
سود از آن زندگی بباید خواست　　که در آن سود بندگان خداست

نکوکار

(وحید)

چو داری از فراتر چشم امید　　فروتر را مساز از خویش نومید
فلک کاندر نظر آئینه‌وار است　　به کار نیک و بد آئینه‌دار است
نکو را نیک و بد را بد نماید　　نه زین کاهد نه بر آن برفزاید
ز گردون بد نمی‌بیند نکوکار　　نباشد جز بدی با بدکنش یار

به لهجه مشهدی

پای آئینه

(میرخدیوی)

مَش کِریم و عَیالِش حَسرَت مُلوک　　مَردَه چو زَرافهَ ، زَنَه مثلِ خُوک
هَر دو شا بُودَن بِه عَروسی دَعوَت　　جُفتی‌شایَم تو جُنب وُ جُوش و زَحمَت
عَقد و عَروسی هَر دو تا با هَم بود　　جایِ اوُنا تویِ عَروسی کَم بُود
عَقدانَه عَصر و سَرِ شبَ جَشن وُ شام　　آخِرِ شَب حِجله بُود وُ وَالسَّلام
مَش کِریمَه لِباس نوُ رِه پوشید　　اِصلاحی کِرد وُ به سَر و رُوش رِسید
دید کِه زَنِش نِشِستَه پایِ اینَه　　خیرَه شُدَه ، خودشِه اوُ توُ مِبینَه
چیندَه جِلو ، اِسبابایِ جُوربِجُور　　وِسائِلِ فِرِ سَرُ ، و مانیکور
روغَنِ وازِلین وُ سُرمَهَ‌یِ ناب　　سه چار تا قَطِیّ ، سفیداب و سُرخاب
کِلِیّ ، زِلمَ زیمبُو و آشغال جِلوُ　　دور وُ بَرَم شانَهَ و سِنجاق وِلوُ
مَشغولِ ماست مالِیَه رُوشِه، چی‌جوُر　　مُوایِ سِیا سِفیدِشه ، کِردَه بُور
زامِسقَه مالی مِکِنَه ، چُرُوکا ر　　چون چُوروکاش بالاتَرَه ازَ هِزار
گفت کِه خانُم بِه هَم بِگِرد ، دیر مِرَه　　دیر بِرِسیم صابخَنَه دِلگیر مِرَه
زَنَه با خِندَه گفتُ ایقدر نَزِن جُوش　　بِه‌بین کِه چی بِزِت مُکمُ بِدِه گُوش
زود بِرُو پیشِ زَنِ مَشتی جَبار　　پیرهَنِ گُلخارِشِه ، بِستِن بیاَر
مَردَه واچُرتید کِه عَمو دَست بِکِش　　بیخوُدی مِنت ازَ غِریبَه نَکِش
او سَرِ شَهرَهَ زَنِ مَشتی جَبار　　شیش تاشِه توُ دری توُ اِشکاف قِطار
تا مُوُ ، بِرُم بِیام ، هَوا غرُوُبَه　　کی مِبینِم هَمچی بِزِنِ بُکوبِه ؟
تا چِشما وَرگشَت ازَ زَنَهَ سُویِ شوُ　　راه افتاد و تِموُم شد او گفتگوُ
با ایِ شلوغی دوُ ساعَت طول کِشید　　نیم ساعَت ازَ غرُوب گذِشته رِسید
دید پایِ اینَهَ هَنوزَه نِشِستَه　　بَسکِه تِقِلاَ کِردَه ، زار و خِستَه
اینِقدَرَم روغَنَ به رُوش مَلیدَه　　که میگی یَک بِچّه به رُوش اَهیدَه!؟
گفت تو عَمُوَ، هَنوز نِشِستی او پُوشت　　ای ، پای اینَهَ موندَنِت ، مُورِه کُوشت
عَقدِه مَلُندی ، به عَروسیش بِرم　　بَدَه کِه جُفتِما به اوُنجِه نِرِم ؟
گفت مو، تا خُودِمِه نِکِنُم خوب تِیاَر　　راه نِمی‌افتُم ، توُیَم اِیراد نَیار
بِرُو بِشین یَک گُوشَه ، غرُغرُ نَکنُ　　بی‌خود مُورَمَ ایساختی دِلخوُر نَکنُ
بسکه زَنَهَ بُود پایِ اینَهَ بی‌تاب　　شوهَرَهَ رَفت توُ عالَمِ چرُت و خواب
وَقتِه به جَشنِ عَروسی رِسیدَن　　ازَ مِهمونا ، هیچ اَثرَی نِدیدَن
عروس داماد رِفتَهَ بودَنَ تو حِجله　　آبِ قِنات رسیدَه بود به دِجله

مَلیدَه: مالیده و از بین رفته ــ کُوشت : کشت ــ مَلُندی: در اینجا کنایه از این است که" از بین بردی" ــ تیار: درست

مش فرج

(محمد خرمشاهی)

یک کمی بالاتر از نهر کرج
زیر ماشین رفت و له شد مش فرج

زد از این دنیای پر زحمت بچاک
غسل دادند و سپردندش بخاک

طبق معمول آمد آنجا یک ملک
با مداد و کاغذ و چوب و فلک

گفت با آن بی‌نوا از روی خشم
هر چه می‌گویم بگو ؟ گفتا بچشم

گفت شغلت چیست ؟ گفتا کارمند
ساکن تهران ، ولی اهل زرند

گفت برگو تا چه داری سور و سات
از نماز و روزه و خمس و زکات ؟

یک بیک نام همه پیغمبران
بی‌غلط بشمر که باشی در امان

حج واجب گر بجا آورده‌ای
پول آن را از کجا آورده‌ای ؟

نامهٔ اعمالت ار باشد سیاه
می‌کنم من روزگارت را تباه

مش فرج از جا کمی جنبید و گفت
کم بگوش من فرو کن حرف مفت

من کجا وقت عبادت داشتم
یا مجال قرب و طاعت داشتم

من درآن عالم چو سگ بودم دوان
دائماً دنبال رخت و آب و نان

در قفای چوبک و صابون و نفت
آبرویم در میان خلق رفت

متصل آنجا من شوریده بخت
می‌زدم هی زیر کفشم نیم تخت

در جهان ، رنج فراوان برده‌ام
سالها روغن نباتی خورده‌ام

در اطاقی خیس ، منزل داشتم
ترس صاحبخانه در دل داشتم

روزه گر سی روز باشد برقرار
من تمام عمر بودم روزه‌دار

از پی یک لقمه نان هر صبح و شام
یا به حال سجده بودم یا قیام

گاه فکر بچه بودم ، گه عیال
گاه فکر کرسی و گاهی ذغال

نصف عمرم گشت در زحمت تلف
نصف دیگر شد تلف در توی صف

این مرا برنامهٔ هر روزه بود
کی دگر وقت نماز و روزه بود

گر تو هم بودی بجای این حقیر
کفر می‌گفتی دمادم ای نکیر

باز من بودم که طاقت داشتم
طاقت رنج و ریاضت داشتم

آزمایش کن ، بیا روی زمین
چند روزی باش چون من خوش‌نشین

تا فراموشت شود ذکر خدا
می‌شوی اهل جهنم مثل ما

مش فرج زین حرفها بسیار گفت
تا که قانع گشت آن گردن کلفت

کاغذی داد و فرستادش بهشت
در میان کاغذ این مطلب نوشت

حامل این نامه قبل از مرگ خویش
سوخته در توی آتش بیش پیش

کرده باشد گر گناه جن و انس
پاک گشته با فشار سخت (بنز)

تا نگردد تنگ دیگر قافیه
تا همینجا هر چه گفتم کافیه

توفیق س ۳۸ ش ۳۲

سگ من

(پژمان بختیاری)

سگی دارم آرام و آراسته
سراپاش آنسانکه دل خواسته

وفادار و باهوش و نعمت‌شناس
نه چون آدمیزادگان بی‌سپاس

به نان ریزهٔ خوان من ساخته
دل از هر چه گیتی است پرداخته

نرنجد ز من گر برنجانمش
نگیرد کران گر ز خود رانمش

بشر با همه فر فرهنگ او
که گیتی است یکسر فراچنگ او

هنوزش نباشد چنان مایه‌ای
نه‌بیند ز معنی مگر سایه‌ای

ولی آن سگ آن سگ که در روزگار
ندیدست تعلیم آموزگار

ز دانستنی آنچه بایسته است
بداند ، بدانسان‌که شایسته است

بپرهیزد از آتش و آب ژرف
کران گیرد از معبر سیل و برف

ز داروی امراض خود آگهست
بخاید گیاهی که درمان دهست

نجوید همی راز چرخ بلند
کز آنش نه راحت رسد نه گزند

نه جغرافیا خواسته نه نجوم
دل آسوده از جنگ ایران و روم

بداند همی بوی دشمن ز دوست
بدرد بر اندام بدخواه پوست

چو چشم خدایش بخواب اندرست
دو چشمش نگهبان بام و درست

درین راه پرپیچ و خم ای شگفت
سگ از آدمی‌زاده پیشی گرفت

سگ از آدمیزاد پر فن به است
نگویم به از تست از من به است

ساندویچ پنیر

(علی نظری)

"نداند بجز ذات پروردگار"
ز بیچارگی‌های آموزگار

پس از سالها زحمت و خون دل
ندارد یکی خانه از خشت و گل

ندیدست جز رنج و کار زیاد
ز روزی که اسمش شده باسواد

سر و کار او با دوات و قلم
به عمرش نخورده خوراک کلم

شنیده هزاران درود و سرود
حقوق کم و وعده و باد و بود

چنین زندگی و چنین روزگار
نباشد فقط کار آموزگار

همه کارمندان دولت همین
چه کرمان و یزد و چه رشت وراوین

به بقال و قصاب و نانوا اسیر
خوراک همه ، ساندویچ پنیر

توفیق س ۳۸ ش ۸

کارمند

(علی نظری)

ای کسانیکه در آن دنیائید   بهتر آنست به دنیا نائید
اینکه از خاک برونست ، منم   لات و بی‌پول و گرفتار زنم
تا گلوگاه ، بدهکارم من   دست صد قوم گرفتارم من
روز و شب فکر اضافاتاتم   دست حیرت به فلانجا ، ماتم
ای خداوند بزرگ و دانا   کارمند از چه نمودی ما را
از چه بی‌مسکنم و پول و پله   همچنان موش ، گرفتار تله
تا به کی فحش.به شیطان رجیم   تا چه موقع بله قربان ، تعظیم
الغرض پرت شدم از مطلب   چه بگویم ز دکاندار جلب
تا به گوشش رسد از ترفیعات   همه چی کرده ترقی آلات
رفت یادم تومنی دهشاهی   قرض کردم به امید واهی
که اگر شد ز اضافات دهم   ور نشد روز مکافات دهم
کارمندیم و همین وصف‌الحال   بَرّهٔ مومیم ، به دست بقال
"پول"هرچندکه‌با بنده‌عدوست   زنده و مرده من عاشق اوست

توفیق س ۳۸ ش ۲

باد مزاحم

یکی کوری که بادی در شکم داشت   ز دردش ناله‌های زیر و بم داشت
قراقر می‌نمود ، اندر درونش   ز خود می‌خواست تا سازد برونش
اگر چه ضرطه دائم پیشه‌اش بود   ولی از گوش خلق اندیشه‌اش بود
ولی چون قطع آمد شد ، بناگاه   همی سنگ و کلوخ انداخت در راه
گریزاندی ز گرد خویش مردم   که بانگ ضرطه گردد زانمیان گم
گهی بر گرد خود آن کور عیاّر   عصای خویش گرداندی چو پرگار
به آزار کسان با سنگ و با چوب   گشاده دست و جمعی کرده مرعوب
مگر بودیش در این کار منظور   که مردم را کند از گرد خود دور
پس آنگه ضرطه را در کار بندد   ز بانگ ضرطه‌ی وی کس نخندد
بلی نفخی بدل دارند جهال   که بیرون کردنش موقوف افعال
چو صوت منکری از جاهل آید   همی بانگش به گوش عاقل آید

حاجی ارزانی

(با امضاء همه سر حریف)

السلام ای حضرت پروردگار   بنده هستم از تو یک قدری شکار
بنده معروف حضورت بوده‌ام   درد دلها بهر تو بنموده‌ام
یاد داری چند ماهی پشت هم   من مناجات از برایت کرده‌ام؟
از مناجاتم نشد سودی عیان   خیط گشتم در میان بندگان
گفتم ای دادار بی‌همتای دهر   حاجی ارزانی ز من کرده است قهر
خواستم از درگهت تا از کرم   آوری او را زمانی در برم
گفتم اوضاع جهان خر تو خرست   روز بعد از روز پیشش بدتر است
خواهش از درگاه تو کردم بسی   درد دل جز تو نکردم با کسی
هی سرودم شعر و گفتم زین سپس   می‌شوی بر درد من فریادرس
نامه‌ام را بهر تو از این کره   هی فرستادم به صدها دلهره
هی نوشتم روی آنها نام تو   آدرس عرش تو و اجرام تو
لیک ، گویا پستچی‌های زمین   با سبد کردند آنها را قرین
یا نوشتند اینکه آدرس نارساست   یا که .گیرنده(خدا) ناآشناست
یک عدد مرُد و یکی مردار شد   مابقی در کیفشان انبار شد
گر چنین نبود بفرما ای خدا   از چه ارزانی شده از ما جدا؟

توفیق سال ۳۸ ش ۲

چرخ شکسته

(اصفهان ـ حسین شعاعی)

ای چرخ عزیز باوفایم   گشتی تو شکسته زیر پایم
ده سال بود دهی سواری   بر صاحب خویشتن چو کاری
هستی تو چو مرغ بال بسته   اعضای تو یک بیک شکسته
نه حال و دل و دماغ داری   نه ترمز و نه چراغ داری
نه قاب بود تو را نه گلگیر   نه مانده ترا رکاب و زنجیر
نه بوق تو را بجا نه زنگ است   به هیکل تو نه آب و رنگ است
از صحبت این حقیر بی‌پیر   ای چرخ کهن مباش دلگیر
تو یار منی و من تو را یار   هستیم به عهد خود وفادار
در کارگری و تنگدستی   خواهان توام ، هر آنچه هستی
دست از تو بدان که برندارم   تا در کف خویش زَر ندارم

مناجات با شرکت نظامی

(بزمجه)

"خدایا چون گل ما را سرشتی   چرا ما را نکردی شیر خشتی
"تو با چندان عنایتها که داری   نگفتی راه و رسم نان درآری
"کرمهای تو ، ما را کرد گستاخ   ولی شد نانوا از بهر ما شاخ
"خلاصی ده که روی از خود بتابیم   ز دست نانوا ، راحت بخوابیم
"چو ما با ضعف خود دربند آنیم   فرار از دست کاسب ، کی توانیم
"بیامرز از عطای خویش، ما را   بکن کمتر ، بهای لوبیا را
"توئی کاول ز خاکم آفریدی   به خواری در میان صف کشیدی
"به سختی صبر ده تا پای دارم   تمام عمر را در صف ، سر آرم
"اگر دین دارم و گر بت‌پرستم   بده از لطف خود ، نانی به دستم
"به هر نیک و بدی کاندر میانه است   چرا بدهاش در خاورمیانه است
"به قدر زورِ من ، نِه، بار بر من   بکن رحمی ، ندارم زور خرمن
"چراغم را ز فیض خویش ده نور   که برق خانه‌ام، دائم بود کور
"دماغ دردمندم را دوا کن   شکم را تا ابد از من جدا کن

توفیق س ۳۸ ش ۱۲

بهترین کار خواجه

(دهخدا)

چند گوئی نبود یک غمخوار   خواجه را گاه جان سپردن او
بهر میراث خوارگان ، اسفا   زانهمه درد و رنج بردن او
غله تیم(1) و حاصل ده را   هفته و روز برشمردن او
چون ز بهر محیط بوتیمار(۲)   خواجه را مال خود نخوردن او
خواجه همچون دگر لئیمان مرد   نسزد ، بیش ، یاد کردن او
بهترین کار خواجه در همه عمر   هیچ دانی چه بود ؟ مردن او

همسر خوب

(سعدی)

زن خوب فرمانبر پارسا   کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غم خوری غم مدار   چو شب غمگسارت بود درکنار

۱) کاروانسرا * ۲) غم‌خورک که نام مرغی است

همزاد من

(ابراهیم صهبا)

آن شنیدم شاعران را در جهان   هست همزادی که رخ سازد نهان
گاه بر او مطلبی تلقین کند   گاه با او شوخی شیرین کند
گاه شاعر را برد از ره بدر   تا کند او را دچار دردسر
گاهی او را رهنمائی می‌کند   بهر او مشکل گشائی می‌کند
بارها من کردم این را امتحان   در شگفتم من ازین راز نهان
این حقیقت شد به خوبی باورم   زآنکه آمد ماجراها بر سرم
بس ظرافتها که همزادم کند   ساعتی غمگین دمی شادم کند
گه رباید دفتر اشعار من   پاره سازد رشته افکار من
گاه کیفم گم کند . گه نامه‌ام   گه مداد و خودنویس و خامه‌ام
عینکم در گوشه‌ای پنهان کند   تا مرا در کار خود حیران کند
گاه بر من نیز الهامی دهد   وز جهان روح ، پیغامی دهد
باز آرد هر چه را گم کرده است   گوئیا بر من ترحم کرده است
بس عجب دارم من از رفتار او   بی‌خبر باشم من از اسرار او
کیست او؟ وز چیست ناپیدا بود   هم جدا از ما و هم با ما بود

تفسیر هفت سین

(روحانی)

سرکه یعنی که با ترشروئی   تو نباید به کس سخن گوئی
خواهی ار سیر را کنم تفسیر   چشم و دل سیری است معنی سیر
در تفاسیر اوستاد ادیب   سنجد از سن و جد شده ترکیب
معنیش سن جد و جهد بود   سن و سالی که همچو شهد بود
سن و سالی که دختر و پسرند   دانش‌آموز و طالب هنرند
سمنو ، معنیش سمین باشد   تا که با فربهی قرین باشد
سیب ، یعنی که سرخ رو باشی   صاف و شیرین ، مشکبو باشی
سبزه باشد نشان سرسبزی   بوده حسن بهار ، در سبزی
خواهی ار معنی سماق از من   گوش کن تا دلت شود روشن
چاشنی چون سماق شد به غذا   حرف بی‌چاشنی بود بیجا
چاشنی چون سماق باش در آش   لیک فکر مکیدنش تو مباش

ضعف پیری

(هفت اورنگ جامی)

کرد پیری عمر وی هشتاد سال   از حکیمی حال ضعف خود سئوال
گفت دندانم ز خوردن گشت سست   ناید از وی شغل خائیدن درست
هم قواطع از بریدن کند گشت   هم طواحن ز آرد کردن درگذشت
چون نگردد لقمه نرمی در دهان   هضم آن بر معده می‌گردد گران
هضم بر معده چو باشد ناتمام   قوت اعضاء چسان بخشد طعام
منتی باشد ز تو بر جان من   گر بری سستی تو از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم   کای دلت از محنت پیری دو نیم
چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال   جز جوانی نیست و آن باشد محال
رسته دندان تو . گردد قوی   گر ازین هشتاد چل واپس روی
لیک چون واپس شدن مقدور نیست   گر به این سستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدائی بخشدت   از همه سستی رهائی بخشدت

قیمه با غین یا با ق

(نسیم شمال)

شبی دختری گفت با مادرش   زمانی که می‌خفت در بسترش
که ای مادر مهربان ادیب   نویسنده‌ی نکته‌دان عجیب
به وقت نوشتن بدون خلاف   بگو قیمه با غین بود یا که قاف
بخندید مادر ز گفتار او   خوشش آمد از حرف و اطوار او
پس از خنده فرمود ای نور عین   بدان قیمه نه قاف باشد نه غین
ز قاف و ز غین قیمه ناخورده کس   فقط روغن و گوشت بایست و بس
همان غین و قاف ازخیالات تست   نه‌نه قیمه از گوشت گردد درست

نسبت نزدیک

(عبدالرحمان جامی)

سائلی گفت با کسی به عجب   با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او ترک هست و من تازیک   لیک داریم خویشی و نزدیک
دارد او پر درختها ، باغی   بر یکی کرده آشیان زاغی
هر گه آن زاغ می‌کشد آوا   آید آوای او ، بدین مأوا
تا مرا جای بودن این مأواست   گوش من بر نوای آن آواست

درد دل با خدا

(جمشیدی)

ای خداوند عرش لوح و قلم   ایکه مشهور گشته‌ای به کرم
بر در خانه‌ی تو تا کی و چند   بنشینم زبون و حاجتمند ؟
تا کی و چند ای خدای به حق   در دولتسرا زنم ، تق تق ؟
از چه درد مرا دوا نکنی   روی خود را بسوی ما نکنی
در دولت سرا ، کمی وا کن   ریخت این بنده را تماشا کن
بنگر از رنج و محنت و سختی   وز نگون بختی و سیه‌رختی
چه پریشان قیافه می‌باشم   از نداری ، کلافه می‌باشم
بنگر از بسکه بی‌نوا باشم   بسکه بی‌قوت و بی‌غذا باشم
آنچنان لاغرم که چون پر کاه   از نسیمی بلرزم اندر راه
"نی"که در لاغری بود مشهور   در بر من به خود شود مغرور
من چه سازم خدای بنده نواز   که تو با من نمی‌شوی دمساز
گوش بر حرف اغنیا داری   از فقیران خسته ، بیزاری
هر چه دارا طلب کند ، فوری   می‌نهی بهر او توی دوری
ای خدائی که واقفی ز دلم   جان تو پاک ازین جهان کسلم
هر چه گویم نباشدم تقصیر   مشو از حرف چاکرت ، دلگیر
حرف من صاف و بی‌ریا باشد   از همه حقه‌ها جدا باشد
از تو خواهم که زندگانی ما   بهتر از این شود در این دنیا
گر شود وضع ما کمی بهتر   هم تو را بنده‌ایم ، هم نوکر
گر نگفتیم شکرت از دل و جان   آنچه را داده‌ای ز ما بستان

توفیق س ۳۸ ش ۳۲

شعر دروغ

حاکمی وصیت کرد که هر کس بهترین اشعاری که مناسب سنگ مزار او باشد بگوید ، یک بدره زر باو خواهد بخشید . شاعری این چند بیت را گفت و بدره زر را دریافت نمود :

یکی از بزرگان دنیا و دین   در اینجا نهفته است زیر زمین
ز اعمال او خلق خرسند بود   فزونتر ز هر کس هنرمند بود
بسی عقل و تدبیر و فرهنگ داشت   ز مردم‌فریبی بسی ننگ داشت
برای یکی بدرهٔ بی‌فروغ   نشاید ازین بیش گفتن دروغ

حکایت

(حزین لاهیجی)

سیه دل امیری به شب خفت مست ... سحر بر سرش سقف ایوان شکست
به کیفر کمر بست استیزه‌اش ... نیامد برون استخوان ریزه‌اش
فقیری در آن شب به صحرا بخفت ... چو شد روز، آن ماجرا دید و گفت :
بر این بنده فرضیست چندین سپاس ... که ایوان چرخست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه‌اش ... فراغت توان خفت در سایه‌اش
نیارزد به این رنج ، قصر بلند ... شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ ... نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتوفکن ... نه چون خشت و سنگ است پیکرشکن

دوازده ماه قدیمی به سبک "توفیق"

"حمل" یعنی دریغ از گوشت بره ... که قصابش فرو شد ذره ذره
بگویم از برایت معنی " ثور " ... که گوشت گاو هم باشد همینطور
کند "جوزا" به این معنی اشاره ... که همسر داشتن ، معنی نداره
فشار بیضه‌ها در چنگ "خرچنگ" ... از آن بهتر که زن با تو کند جنگ
" اسد " یعنی که صاحب‌خانه آمد ... پی بگرفتن ماهانه ، آمد
بخواند "سنبله" بر گوش مردم ... که طی گشته است عهد نان گندم
ز "میزان" بشنوی بی پرده‌پوشی ... که باشد شغل کاسب ، کم‌فروشی
به پهلوی تو نیش "عقرب" و مار ... بود آسان‌تر از نیش طلبکار
ز شکل "قوس" این معنی عیانست ... که مفلس هر که شد قدش کمانست
شنو از "جدی" این فریاد و زاری ... که بد دردی است درد بدبیاری

زیور زن

(شادروان نظام وفا)

از زنان فکر باز و دلنواز ... کشور آباد است و میهن سرفراز
زن نَبُد گر در جهان رازی نبود ... شعر و سوز و ساز آوازی نبود
بانوی کاشانهٔ دلهاست ، زن ... روشنائی بخش محفلهاست زن
کهکشان زندگی ، دامان وی ... دختران سعد فرزندان وی
حسن زن دلجوئی و آزرم اوست ... زیور زن مهر و خوی گرم اوست

نمکی

به لهجه مشهدی

(میرخدیوی)

کُوچِه خِلوَت ، دَرایِ حُولی‌یا هَمَه بِستَه بُود
پوشتِ یک‌گاریِ چارچَرخی ، تُو گَرد وُخاک وُباد
پِسَرَه سُرخ و سِفید ، صُورِتشَم پُور لَک و پَک
تَزَه آفتاب زِدَه بُود ، طِفلَکی تِنها و تَکی
گُوشنَه و تِشنَه چائی نِخُوردَه تُندتُند مُدُوید
وَقتی‌یَم ذِلَه مِشُد ، که پُوشتِ گاریَه مِمُوند
نمرِه‌هاشَم هَمَه بُود تو مَدرِسَه نُونزَه و بیست
دِلخوشیش ای بُود که کارَم مِکنَه بِری باباش
گاهی یَک زَن دَمِ دَر، میامَد و مُخاست نِمَک
یِکی اَز اوُ روزا مینِ کُوچَه‌های، بالایِ شَهر
دید دَمِ دَر پِسَری ، خیلی قِشنگ و تَر تِمیز
یَک ماشینِ آخرین مُدِل تو کوچَه ویستَدَه
نِمَکی خُوشِش اَمَد اَزوُ دُورا سِلامی داد
شنید از بابای او که دَرِه بِه بِچَش مِگه
واسَت اسباب‌بازیای خوب و اعلا می‌خرم
شرطش اینه که همش درسارو تجدید نیاری
تو بُگُو بِخَندِشا ، ماشینَه گاز داد و پرید
نِمکی گُفت آخُدا مُوکِه هَمَش بیست مِی‌یَرُم
پیرمَردَه‌یِ گِدا ، کِه شاهِدِ ماجِرا بود
سَر به سُویِ آسِمُون کِرد و بُلَند گفت آخُدا
که اَگِر دَست بِرِسَه به چَرخ گردُون آخُدا
یکی رِه میدی تو صَد جُور نازُ و نِعمَت آخُدا
یِک گِدایِ پیرمَردَم اُو کنار نِشِستَه بُود
پِسَری هَفَش سالَه، گاریَه‌رِه تُولَهَ مِداد
تویِ گاریَم سِه کیسَه، نونِ خُشکَه و نِمَک
با صِدایِ خُوب و صافِش داد مِزَد آی نِمَکی
کاهِیَم اَز هَمُو نوُن خُشکَه‌ها یَک کَم مُجُوید
مُخاست اَز دَرسا عَقِب نُفتَه، تَزَه کِتاب مُخُوند
گُفتَه بود مُعلِمَه، مِثلِ او تو شِگِردا نیست
نِصفِ رُوز مَدرِسَه بُود ، باقیش بِدُنبالِ مَعاش
جاش مِداد نُونایِ پُوچوزِدَه هَمَش عرُقُ و کِپَک
یَعنی جایِ پولدارایِ خُوب و اَعیُونایِ شهر
مِنتِها لوس و نُنُر ، پیشِ نَه‌نَه و باباش عَزیز
پِسَرَه دور وُ بَرِش مِپلِکَه و پُزَم مِدَه
دید ، نِه بابا ، پِسَرَه قُمپُزَه و توُ فیسُ و باد
هُوشی جون شیطنت و بازیگوشی بسهّ دیگه
گردشم تورو ایشاءالله به اروپا می‌برم
لااقل امساله رو نمره‌های خوب بیاری
جوابِ سِلامِشَم ، حَتیٰ اَزوُنا نِشنِید
چِرَه یَکدَست لِباسِ قِشنگُ و مَقبُول نِدِرُم
هَمَه رِه مِدید و مِشنید ، اوُکِنار بی‌صِدا بُود
بابا طاهِر، اِی دُوبیتی رِه بِجا گُفتَه، بِجا
زودِ مُپُرسُم که دِگَه ای چینَه اوُ چون آخُدا
یِکیمَ نونِ جُوشِ آغِشتَه دَر خُون ، آخُدا

حسن زنان

(روحانی)

آیت حسن و جمالند ، زنان	زن مگو ، فخر رجالند زنان
مرد و زن را چو خدا هستی داد	بینشان هیچ تفاوت ننهاد
گر رجالند و یا نسوانند	همه در نزد خدا ، یکسانند
نیست زن خلقتش از مرد جدا	هر دو هستند یکی ، نزد خدا
مرد و زن هر دو به خلقت بشرند	هر دو از رحمت حق بهره‌ورند
زن اگر بود ازین پیش اسیر	یا که در جامعه نادان و حقیر
چون نشد تربیتش همچو رجال	بود محروم ز تحصیل کمال
حالیا دورهٔ علم و هنر است	زن هم از علم و هنر بهره‌ور است
بانوانی که به دانش سمرند	همه دارای کمال و هنرند
چون دم از عفت و ناموس زنند	بر سر بام شرف ، کوس زنند
داری ار سامعهٔ روحانی	گوش کن این سخن عرفانی
طایر آدمیت راست دو بال	یک نساء است و دگر هست رجال
این دو بال ار که برابر نشود	طیَران ، هیچ میسر نشود

اگر زن نبود

(اسدالله شهریاری)

گفت با شوی خویشتن یک زن	که ز تو برترم یقیناً ، من
یعنی از مردها بهند ، زنان	وین گواهی نموده دور زمان
پیش زن ، مرد هست بی‌مقدار	نیست تردیدی اندرین گفتار
بهر اثبات ادعا و مقال	می‌نمایم فقط من از تو سئوال
که اگر زن نبود در دنیا	اینهمه مرد بود حال کجا ؟
گفت ، بودند در بهشت برین	با خوشی‌های روزگار قرین

تمثیل

(جامی)

گفت روباه بچه ، با روباه	کای ز مکر سگان ده آگاه
بازیئی کن مرا کنون تعلیم	که بدان از سگم نباشد بیم
گفت آن بازیئی نه‌بینم به	که تو در دشت باشی ،او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی	نفتند ، ورنه افتدت در پی

آرزو

(اکبر جمشیدی)

شبی پرسید از من ، همسر من	که ای محبوب من ، ای شوهر من
درین دنیای پرآشوب و تشویش	چه داری آرزو اندر دل خویش
بشوخی گفتمش ای دلبر من	بود بس آرزوها در سر من
همی خواهم که روزی روزگاری	کنم پیدا به عالم اقتداری
کند تغییر وضعم ، ناگهانی	شود شیرین به کامم زندگانی
مهیا گرددم مال و منالی	بیابم منصب و جاه و جلالی
نشینم در صف بالانشینان	کنم دوری ز کوته آستینان
بگیرم توی مجلس‌ها قیافه	ز هر حرفی کنم جمعی کلافه
نهم سیگار نابی ، گوشهٔ لب	ز نخوت باد اندازم به غبغب
بگیرم از همه یاران کناره	فروشم فخر بر ماه و ستاره
شراب خودپرستی را کنم نوش	کنم یاران دیرین را فراموش
کند هر که ، سلامم ناتوانی	دهم در پاسخش سر را تکانی
بجا دیگر نیارم دوستان را	همان یاران نیکوتر ز جان را
بگردانم رخ از دیدار خواهر	نباشم هیچ جویای برادر
نشینم با تکبر در کادیلاک	کنم از گرد و خاک خویش کولاک
به خلق بی‌ریا و صاف و ساده	دهم تحویل هی فیس و افاده
به نام کسب و عنوان تجارت	کنم بیچارگان را سخت غارت
برای پیشرفت خود به نیرنگ	بیندازم به راه دیگران سنگ
گهی از بهر تفریح و تماشا	کنم سیر و سیاحت در اروپا
بگیرم گلرخانش را در آغوش	کنم غمهای عالم را فراموش

کلامم را رساندم چون به اینجا	قیامت در اطاقم گشت برپا
ز جا برخواست ناگه همسر من	بزد با لنگه کفشش بر سر من
بصد فریاد و با حالی غضبناک	بگفت ای شوهر بی‌عقل و ادراک
الهی جفت چشمانت شود کور	بَری این آرزوها را تو در گور

دو تصادف عجیب

(میرخدیوی)

در تاریخ ۶۷/۵/۲۴ ، عصر، جلو سینما هویزه مشهد، اتومبیل ژیانی چنان به فلوکس استیشنی زد که درهای فلوکس بیست مترآنطرفتر افتاد، چون از ژیان چنان شهامتی بعید بود، با اتفاقی که چند سال قبل در باغ وحش مشهد افتاده بود مقایسه کردم و این مثنوی گفته شد:

ژیانی را بدیدم در خیابان — فولکس استیشنی را کرده داغان
ژیان در گوشه خونسرد ایستاده — برای استیشن ، کرده افاده
ز برخورد عجیب این دو ماشین — به یاد آمد مرا ایام پیشین
به باغ وحش مشهد سالها پیش — خری وارفته بود اوراق و دلریش
خری مفلوک و پیر افتاده از کار — ضعیف و مردنی و لاغر و زار
چنان خر هرگز امیدی ندارد — مگر با ذلّت آخر جان سپارد
قضا را در قفس شیر نری بود — میان باغ وحش، او سروری بود
چو غرّش می‌نمود و نعره می‌زد — قفسبان ترس در دل داشت بی‌حد
در آن ایام خیلی گوشت کم بود — خوراک جانورها هم چه غم بود
مدیر باغ‌وحش آن مرد هشیار — که در آن کار ماهر بود و عیار
بخود گفت این خر پیزرّتی لنگ — بود در باغ وحش او مایه‌ی ننگ
اگر اندازم او را نزد آن شیر — شود تا مدتی از گوشتش سیر
بزحمت جا گرفت اندر قفس خر — نشد بهرش فراری هم میسر
به شیر افتاد چون چشم خر پیر — خودش را تر نمود از ترس آن شیر
چه شیر آن طعمه‌را اندرقفس دید — بشد شاد و ز جا جست و بغرّید
خرک شد هردوگوشش راست ناگاه — کشید از ترس شیر نر ز دل آه
دو خصم پیلتن رو در روی هم — اسد در غرش و خر غرق ماتم
دَرِ زورآوری چون باز گردید — نبرد تن به تن آغاز گردید
ولی چون شیر بُد برخویش مغرور — نزد بهر شکار طعمه‌اش زور
چه گربه موش درُ چنگال دارد — تماشایش برایش حال دارد
الاغ آهسته پشت خویش گرداند — دوباری باسن سنگین بچرخاند
رجزخوانی نمود و داد و فریاد — میان عر وّ عر هم تیز می‌داد
به خشم و قهر کرد آخر نگاهش — لگد زد ناگهان بر گیجگاهش
بشد شیر اجل برگشته‌ی زار — به دام آن خر احمق گرفتار
چو گول آن غرور خویشتن خورد — خرک سالم بماند و شیر نر مرد

آفتابه

(میرخدیوی)

به لهجه مشهدی

بَعضی چیزا دِرَه کَم کَم مِرَه زیر خاک و گِل
آفتِبَه یکروزی بُود اِسبابِ دَست هَر خَنَه
بیشتَرِش آفتِبَه‌ها یا مِسی بُود و یا حَلَب
دِستَه‌یِ اِژدها شَکلی داشت و چُورنَه‌شَم دِراز
آخِرا ، اِختِراعِ نوتَرِیتَم اَمَد رُو کار
گِداهَه وَقتِکه پُول مُولی بِری خَرجی نِداشت
آفتِبَه مَحرَمِ اَسرارِ هَمَه بُود تو خَنَه
او زِمانا ، آبِ لُولَه وُ ای فُوتُ و فَن نِبُود
خَنَه‌ها یکَ حَوضی داشت ، چَرخ‌چایِمَ اوبِرتَرِش
آبکَشَه آب مِکشید مِرخت تا حُوضَه پُور مِرَفت
نِه دیگَه لُولَه‌ای داشت کِنارِ حُوضَه و نِه شیر
کُخایِ قِرمِزیَم وُول مِزَدَن به دُورُ و بَر
گِرَ یکی دِلِش مِیفتاد تو خَنَه بِه پیچ و تاب
تا مِشِّت رُو سِکُوا . بِلَند مِشُد سَر و صِدا
صَحن حولی گُندَه و حُوضَه دُرُست مِی‌یَن دُوش
آفتِبَه رِ مِزَد تُو حوض و میکرُباره جا مِکرد
اَما اَلآن آفتِبَه ، غَریب و زارَه بینوا
مِثلِ دیزی ، هَرکَرَه، هَونگِ سَنگیُ و چِغِل
یا بِه دَست مَرد خانَهٔ بُود و یا دَستِ زَنَه
قَدِشَم دُرُوغ نِگَمُ بی‌مَعنی بُود یَکدُووجَب
اَزوُ دوُرتَرا دُرُست بُود شَکلِ مُرغابیُ و غاز
آفتِبَه‌یِ چُورنَه کُوتایِ ، پلاستیکی بی‌بُخار
داغ آفتِبَه‌یِ مِسی ر ، به‌دِلِ صابخنه میذاشت
دید مِزَد ، دَمِ نِمزَد که مَردَه اونجه یا زَنَه
قَبضِ آبُونـمانِ سِنگین کِمَرشِکَن نِبُود
چاهَه گُود و پُور خِطَر ، تَختَه‌یِ گُندَه‌یَم سَرِش
گاهیَم تُو چاه مِیفتاد هَمُو تو، بِگُور مَرَفت
آباشَم هَمیشَه بُود سَبز و سیاه ، پُور خاکشیر
کِه وُجودِشا بِری ، آدَما بُود مَیَه‌یِ خِطر
مَدُوید تا خُودِشه بِرسِنَه زوُدِه دَست به آب
داد مِزَد آفتِبَه رِه آبش کِنِن آی بچه‌ها
تا بِه حُوضَه مِرسید ، یارُو گِرِفتَه بُود خُوش
با هَمُو طهارِتَم خُودِشه یارُو رضا مِکرد
یا تُوِی خانَه‌ها نیست یا اُفتده اُو گوشَه‌ها



آی با کلاه

(محمد خرمشاهی)

رندان اگر کلاه نهادند بر سرت — غمگین مشو که درازل این تخم کاشتند
اهریمنان کلاه گشادی بدست خویش — آماده بهر جد بزرگ تو داشتند
باشد گواه گفته‌ی من آی با کلاه — کانرا نخست بر سر آدم گذاشتند

گریبان تا گریبان

(استاد خلیل‌الله خلیلی)

دو پسر هر دو در دبستانی — چون دو شاخ گلی به بستانی
آن یکی بود ، طفل بازرگان — مالک مال و ملک بی‌پایان
واندگر ، کودک دل افکاری — پسر بی‌نوای ناداری
صبحگاهی نیامدند به درس — هر دو را دل به لرزه شد از ترس
ترس زشت است لیک از استاد — عاقبت می‌کند روان را شاد
این سخن را نوشته‌اند به زر — " جور استاد به ز مهر پدر "
گفت استاد از چه دیر آئید ؟ — مگر از مدرسه به سیر آئید ؟
طفل مکتب‌گریز محکوم است — دیر رفتن به مدرسه شوم است
کودک نازپرور مغرور — گفت من بودم ای پدر معذور
صبح بیدار چون شدم از خواب — جامه‌ها داشتم فزون ز حساب
بسکه مشغول انتخاب شدم — اندکی دیر باریاب شدم
کودک بی‌نوا به گریه فتاد — لب چون غنچه را بخنده گشاد
گفت : یک کهنه پیرهن دارم — که تموز و شتا به تن دارم
خواستم تا به تن کنم آن را — گم نمودم ره گریبان را
چند سوراخ جستجو کردم — تا سر اندر یخن فرو کردم

صفحه ۱۶۷ دیوان

داستان سیزده

(اسدالله شهریاری)

بود مردی را زنی بسیار زشت — روی او چون آجر و بینی چو خشت
چشم چون قوری و لب چون استکان — قد چو میخ و گوش همچون ناودان
الغرض ، کوته کنم گفتار را — حاصل جمع تمام عیب‌ها
سیزده چون آمد او با شوی خویش — گفت . می‌خواهم به عکس سال پیش
پای خود نگذاری از خانه برون — جای گیری پیش من امروز ، چون
سیزده نحس است وز آن بینی ضرر — ناگهان گردی گرفتار خطر
مرد ، در رویش نگاهی کرد و گفت — ای که رویت گشته با ادبار جفت
صد هزاران نحسی ار بینم به دشت — یا بمیرم گر به وقت سیر و گشت
باز از دیدار تو میمون‌تر است — چونکه رویت زشت‌تر از عنتر است
دیدنش شوم است چون دیدار بوم — بهر آن کفاره‌ای دارد لزوم

به لهجه مشهدی

یالقوز

(میرخدیوی)

داش تقی راننده بود و قد بلند — نمگفت هیچکه به او خرت به چند
شوفری بود کهنه‌کار و تر تمیز — پوشت زل جلف و مجینگ و تند و تیز
نه زنی نه زندگی ، یالقوز و لات — مانده بودن همه تو کار او مات
هرچی یم مگفتنش زنی بگیر — شدی چل ساله عمو دیر مشه ، دیر
زود مگفت مو یک زن خوبه مخام — که بیاره ثروتی کلون ، برام
هیکلم تکه ، زنا موره مخن — پولداراش باید سراغ مو بی‌ین
گفتگو بود توی بچه‌های محل — بین اکبر موش و عباس و ممل
هر سه رند و شوخ و ختم روزگار — زود گذاشتن دیگ بختیشه رو بار
پیدا کردن زن پولداری براش — رسید آخرش میون حجله پاش
تا که زد از رو عروس توره کنار — دید عروس پیره و برج زهرمار
لاغره و استقونی مثال دوک — صورتش آبله‌رو ، چروک چروک
دندوناش نیش او پائین بالا — عین چارتا دندون دراکولا
بدقیافه ، عنتر و بد پک و پوز — دره روغن سوزی و بسوخته و سوز
مکنه سرفه و عطسه مزنه — از پائینم گاهی قاطی مکنه
ممه‌ها عین دو مشک ترکیده — دو تا پور بادوک خشک پوسیده
وقته خرناس مکشه و تو وزوزه — میگی که صدای لوله‌ی ، اگززه
گفت وخه او قد و بالار ، به‌بینم — از تو گودیا او چشمار ببینم
تا عروس بلند شد از جاش سر پا — دید شله و بدست گریفته یک عصا
چشما زل زده ، مگرده دور و بر — چشم چی ؟ عین دو تا چراغ خطر
تو راه رفتن طایراش لنگ مزنه — مثل گربه مخه او ر ، چنگ بزنه
تزه ، دفرنسیالم نامیزونه — بسکه پور باده تیوپ ، مترکنه
وقته راه مره تو دنده یک و چار — دائمم باید بشه دست به آچار
که نشه اوراق و از هم نریزه — عشوه‌یم میه و قرم هی مریزه
زنه گفت چیه ایجور ماتت زده — همچی شانس خوب برت پا نمده
از خدا بخواه نزن چک و چنه — ثروتم روی همر مو بوشنه
تقی شماهی با او کنار امد — کم‌کمک ثروتشم دل او ره زد
دید بشه گدا و از جیب بخوره — بهتر از کنار ای عجوزه
زنه تا دید نمخش گفت بی‌هنر — جوانیمه پای تو دادم هدر
تقی گفت تو گوری خوابیده بشم — جوانی تو ره ، گر دیده بشم
نه پولار مخام نه ای رنج و تعب — " نه شتر مخام نه دیدار عرب "

پدر عشق بسوزه

(بزمجه)

اشتری را دید گنجشکی به راه   گفت ای گردن دراز بی‌پناه
از تو می‌باشد سئوالی بنده را   پاسخی ده بنده شرمنده را
خود بمن برگو که روزی چند بار   می‌کنی با خانمت بوس و کنار
گفت، سالی یا دو سالی یکدفه   گفت، ای سازد خداوندت خفه
من که بینی در روی هر ناودان   روی شاخه روی بام و نردبان
لااقل هر ساعتی ده بیست بار   می‌کنم با همسرم بوس و کنار
خنده‌ای کرد اشتر و گفتا که ها   از همین کارت بود ای بینوا
کز لحاظ قد و بالا و بدن   نیستی اندازه انگشت من!؟

مجازات

(مجد خوافی)

یکی در شهر کرمان دزدئی کرد   گرفتش خصم و پیش حاکم آورد
ملک فرمود کاین دزدی تباه است   چنین کس را رها کردن گناه است
وزیری گفت دستش را برون کن   دگر گفتا ز دارش سرنگون کن
ملک را بود فرزندی نکوزاد   در آن هفته به طالع گشته داماد
زمین بوسید کای شاه جهانگیر   بگویم چاره‌ی این کار و تدبیر
زنش ده، از عقوبت چاره گر نیست   که در عالم عقوبت زین بتر نیست

به‌امید دیگران

(محمود فرخ)

شنیدم که نو کدخدائی بلوچ   ز نزد عروسش بیفتاد کوچ
بشد ماکیان کُرک دور از خروس   گران بار شد آن سبکسر عروس
چو برگشت و سالی دو بگذشته بیش   زن آورد نوزادی او را به پیش
بگفت اینَت نیکوترین هدیه‌ها   ز هر ارمغانت فزون در بها
پذیرفت و بوسید نوزاد را   غنیمت شمرد آن خداداد را
بپرسید مادینه یا نر بود؟   بگفتش دریغا که دختر بود
دژم گشت مرد و برآورد آه   بگفتا همه بر من است این گناه
به مُخت(۱) کسان کار خود چون نهی   نباید که داری امید بهی

۱) مُخت بر وزن دُخت بضم اوّل در لغت به معنی امید نوشته شده است.

ای هموطن فرنگ رفته

(جلال بقائی نائینی)

ای هموطن فرنگ رفته   ای از پی آب و رنگ رفته
ای رفته به سوی ینگه دنیا   در ملک غریب، مانده تنها
ای جسته به اجنبی، گرایش   ای کرده ز اجنبی ستایش
ای بسته کمر ز چند جانب   در خدمت کشور اجانب
برگرد به میهن عزیزت   کاین بوم و بر طلای خیزت
این خطه‌ی خاک پاک ایران   کز بهر تو مانده از نیاکان
خود مهد تمدن جهانست   روشنگر عهد باستانست
ایران عزیز، بی‌قرار است   بهر تو به حال انتظار است
گر هست خرابیش به بنیاد   سازش تو به علم و دانش‌آباد
تا چند به نام مستشاران؟   آیند ز ره، سیاهکاران
در خانه‌ی تو مقام گیرند   تا از کف ما زمام گیرند
هر جنگلی نژاد نسناس   هر گاوچران دشت تگزاس
گردن بکشد که، مستشارم   از روی تخصص است کارم
وانگاه چنین پلید حق کش   از ما طلبد حق توحش
هان! دامن جهد بر کمر زن   برگرد به آب و خاک، سر زن
با دست تو گر نگردد آباد   کشور نشود ز فقر، آزاد
بگزینی اگر رهی بجز این   شایسته‌ی لعنتی و نفرین

خوی نیک

(اکبر جمشیدی اصفهانی)

به نیکی ار کنیم خو   جهان ما شود نکو
زمین پر از صفا شود   خرم و دلربا شود
به روزگار ما، دگر   نماند از غصه اثر
ریشه‌ی غم کنده شود   جهان پر از خنده شود

وقت گل نی

(اکبر جمشیدی اصفهانی)

بگفت آن نازنین در پیشت آیم   بگفتم ای به قربانت، کجا؟ کی؟
ز من، شد دور و با ناز و ادا گفت   بود وقتش همان وقت گل نی

در آداب زن‌داری

(اوحدی مراغه‌ای)

زن ناپارسا مگیر به جفت ... اگر از بهر نسل خواهی خفت
زن دوشیزه خواه و نیک‌نژاد ... تا تو را بیند و شود به تو شاد
چونکه پیوند شد ، به نازش دار ... بر سر خانه ، سرفرازش دار
چون در آئی ز در ، سلامش کن ... او در آید ، تو احترامش کن
هر زمانش ، به دلنوازی کوش ... وقت خلقت به لطف و بازی کوش
صاحب رخت و چیز دار او را ... پیش مردم ، عزیز دار او را
با زن خویشتن ، دو کیسه مباش ... وانچه دارد به سوی خود متراش
زن چو داری ، مرو پی زن غیر ... چون روی در زنت نماند خیر
خادم خوب در حرم نبرند ... آتش و پنبه پیش هم نبرند
کار ایشان اگر ز فتنه بری است ... قصه‌ی یوسف و زلیخا چیست
زن مستور ، شمع خانه بود ... زن شوخ ، آفت زمانه بود
خانه را بر زنان حصار مکن ... راز خود ، با زن آشکار مکن
زن ناپارسا شکنج دل است ... زود ، دفعش بکن که رنج دل است

حسامی محولاتی شاعر خراسانی بر سنگ مزار خود به تقلید از ایرج میرزا چنین گفته است :

ای بزرگان که درین دنیائید ... همه از لطف خدا ، آقائید
اینکه خفته است در اینجا حسن است ... آری این مرقد مرحوم من است
مدتی بنده هم از لطف خدا ... زنده بودم چو شما در دنیا
شهرت بنده حسام‌الدین بود ... مذهب شیعه ، مرا آئین بود
موسم گرمی تابستان‌ها ... نیمه جان می‌شدم از قهر هوا
موسم گوجه و زردآلو عنگ ... بهر یک دانه ، دلم می‌زد لک
بچه‌ام خربزه از من می‌خواست ... حرف او جان و تنم را می‌کاست
در زمستان ز غم خاکه ذغال ... بود خیلی به دلم رنج و ملال
بس که سرمای زمستان خوردم ... آخر آنسان که شنیدی ، مردم
مردم و آمدم اندر ته گور ... حال فارغ شده‌ام از شر و شور

عاقبت فردوسی

(عطار نیشابوری)

شنیدم من که فردوسی طوسی ... که کرد او در حکایت بی‌فسوسی
به بیست و پنجسال از نوک خامه ... بسر می‌برد ، نقش شاهنامه
به آخر چون شد آن عمرش به آخر ... ابوالقاسم ، که بُد شیخ اکابر
اگر چه بود پیری پر نیاز او ... نکرد از راه دین بر وی ، نماز او
چنین گفت او که فردوسی بسی گفت ... همه در مدح گبری ، ناکسی ، گفت
مرا در مرگ او ، برگ ریا نیست ... نمازم بر چنین شاعر روا نیست
چو فردوسی مسکین را ببردند ... به زیر خاک تاریکش سپردند
در آن شب شیخ او را دید در خواب ... که پیش شیخ آمد ده پر آب
زُمُرّد رنگ تاجی سبز بر سر ... لباسی سبزتر از سبزه در بر
به پیش شیخ بنشست و چنین گفت ... که ای جان تو با نور یقین جفت
نکردی آن نماز از بی‌نیازی ... که می ننگ آمدت زین نانمازی
خدای تو ، جهانی پر فرشته ... همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد این لطف کارسازی ... که تا کردند بر خاکم نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی ... که فردوسی به فردوس است اولی
خطاب آمد که ای فردوسی پیر ... اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
پذیرفتم منت تا خوش بخفتی ... بدان یک بیت توحیدم که گفتی



کتاب

(جامی)

انیس کنج تنهائی ، کتاب است ... فروغ صبح دانائی کتاب است
بود بی‌مزد و منت اوستادی ... ز دانش بخشدت هر دم گشادی
درونش همچو غنچه از ورق پر ... به قیمت هر ورق زان یک طبق گل
به تقریر لطائف لب گشایند ... هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند ... گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درو نان ... به انوار حقایق ، رهنمونان
گهی آرند در طی عبارت ... به حکمت‌های یونانی ، اشارت
گهت از رفتگان تاریخ خوانند ... گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار ... به جیب عقل گوهرهای اسرار
بهریک زین مقاصد چون نهی گوش ... مبادت مقصد اصلی فراموش

یکی نعل یکی میخ

افسانهٔ هندی

در افسانه‌های هندی است که خداوند یک موجود قوی را خلق کرد و نامش را مرد گذاشت و ازو پرسید : آیا راضی هستی؟ جواب شنید : هرگز! ! پرسید چه می‌خواهی تا راضی شوی؟ گفت : آئینه‌ای می‌خواهم که بزرگی خود را در آن به‌بینم ، صندوقچه‌ای می‌خواهم که جواهرات خود را در آن جای دهم ، بالشی می‌خواهم که هنگام خستگی بر آن تکیه دهم ، نقابی می‌خواهم که هنگام ضرورت در پشت آن مخفی شوم ، بازیچه‌ای می‌خواهم که به آن شاد گردم ، مجسمه‌ای می‌خواهم که زیبائیش چشمم را نوازش دهد ، اندیشه‌ای می‌خواهم که در آن غوطه‌ور گردم ، مشعلی می‌خواهم که به آن راهنمائی شوم .
. . . سپس خداوند عالم ، زن را برایش خلق کرد .

خیال خام

شبی مرد فقیری که در نهایت بی‌پولی بسر می‌برد خواست به زنش دلخوشی دهد گفت : اگر فردا پولی قرض کنم و یک من برنج بخرم ، چقدر برای آن روغن لازم است؟
زنش گفت : دو من روغن لازم دارد .
مرد گفت : چرا برای یک من برنج ، دو من روغن؟ !
زن آهی کشید و گفت : حالا که ما با خیال می‌خواهیم پلو بپزیم و برنجی هم درکار نیست ، بگذار کمی چرب‌تر از همیشه باشد .

علم عروض یا متر

مرحوم سید اشرف‌الدین ، مدیر "نسیم شمال" ، بیشتر اشعار خوانندگان خود را اعم از بد یا خوب در روزنامه‌اش نقل می‌نمود .
یکروز شعری درج کرده بود که یک مصراع آن کوتاه و مصراع دوم خیلی بلند بود ، مرحوم سید اشرف‌الدین زیر شعر جملات زیر را بدین شرح اضافه کرده بود :
گویندهٔ شعر هنگام ساختن این شعر گویا کتاب علم عروض در دسترسشان نبوده ، چه خوب بود لااقل با متر مصراعها را اندازه می‌گرفتند که اینقدر کوتاه و بلند درنیاید .



در مشهد ، میوه‌فروشها در ایام تابستان برای فروش میوه‌های خود ، با صدائی خوش‌آهنگ بطریق زیر آنها را عرضه می‌کردند

۱) خیار را به اینطریق معرفی می‌کردند :
آی خیار ــ سبزه خیار ــ گل بسر داره خیار
سر ظهروقت ناهار ــ توی طالار ــ پهلوی یار ــ بنشین پای تغار ــ بخور آبدوغ و خیار

---

۲) و هندوانه را چنین :
بیا بـه‌بین چی زِدَه بار ــ هِندِوانَهٔ گُلِ نار



این بیچاره خوابیده ، یا نفس فراموش کرده؟

---

۳) و برای طالبی :
طالِبی آی طالِبی ــ تُنگِ طِلا شُد طالِبی

---

۴) و برای هلو :
هُلو هُلو هُلو هُلو ــ سَر بِدِه تُو راىِ گُلُو ــ تُنگِ شِربَتو بُخُور ــ بِرِی خانَه بُبُر

---

۵) و برای توت :
عَسَلَه ، بادامِ تَرَه ، تُوت ، بیائین ــ هَمَه تُوت دارنَ و ما رُطَب داریم ــ تُوت دارَم و رُطَبایِ تازَه دارَم ، باباجان



۶) و برای سیب :
سیب گلابه ــ خوردنش ثوابه

نکته‌ها

(محمود اختیاری)

خنده ، زیباترین و کم‌خرج‌ترین حالت انسان است ، ولی بعضی‌ها در خندیدن هم کِنِسی به خرج می‌دهند .
اگر واقعاً تصمیم به ازدواج گرفتید ، حتماً با آدم متاهل مشورت نکنید .
هرگز روی رقم هزینه جراحی با دکتر جراح چانه نزنید ، چون ممکن است کارتان به جراحی دوباره بکشد .
هروقت هوس گوشت وکباب می‌کنم ،کتاب مضرات گوشتخواری را ازنظر می‌گذرانم .

نکته‌ها

می‌گویند مردی که زن بگیرد کلاه سرش رفته است و اگر زن نگیرد سرش بی‌کلاه می‌ماند!؟

...و نزدیک به‌این مفهوم: " زن بلاست ولی خدا هیچ خانه‌ای را بی‌بلا نکند"

می‌گویند: " بهشت زیر پای مادران است" و این، خود یکی دیگر از عجایب خصوصیات و خلقیات زن است، چون تا وقتی مادر است موجودی عزیز و شریف و مقدس و دوست داشتنی می‌باشد ولی همینکه این مادر خوب و محبوب، عنوان "مادرزن" را بخود گرفت، وای...

البته نباید از حق گذشت که بعضی از مادرزنها بی‌نهایت مهربان و دلسوز هستند فقط بدیشان این است که اسمشان مادرزن است.



مرد و رمان

مرد مثل کتاب رمانی است که گیرا و جالب توجه باشد منتها حرفهایش را نباید باور کرد چون بیشترش باغ زرد و سرخ است.

نوکر و کلفت

مردهای کارمند را همیشه (نوکر دولت) می‌گویند، بنابراین اگر کارمندهای زن را هم (کلفت‌های دولت) بنامیم نباید عیبی داشته باشد!!

بهار و زن

زنها و هوای بهار شبیه هم هستند، اگر هر دو لحظه‌ئی اشکبارند، در عوض لحظاتی هم نور خورشیدشان به سر تا پای وجودتان می‌خندد.

..و خلاصهٔ کلام

زن

تمام فعالیت مردان، برای دو چیز است: پول و زن، و اگر راستش را بخواهید پول را هم برای بدست آوردن (شریک زندگی) می‌خواهند. پس زندگانی مرد فقط برای وجود زن است. حتی بی‌احساس‌ترین و قسی‌القلب‌ترین مردهای جهان، زندگانی را بی‌وجود زن نپسندیده اند، فداکاری عشاق و جانبازی دلدادگان که صفحات تاریخ و ادبیات بشریت را زینت داده است شاهد صادق این مدعاست... بنابراین با وجود همه‌ی این حرفها با صدای بلند باید گفت:

" باز هم زنده باد زن"

بهاء : ۱۳۰ تومان